خیال آن قد رعنا شگفته کرد مرا
هوای عالم بالا شگفته کرد مرا

چو گلبنی که صبا را به او گذر افتد
پیام دوست ز صد جا شگفته کرد مرا

بسان قطره بسی دل گرفته بودم لیک
قبول خاطر دریا شگفته کرد مرا

ز مهر او به گریبان من گل چاکیست
که همچو صبح سراپا شگفته کرد مرا

ببین تصرف دل تنگیم که یار آخر
گشاد بند قبا را شگفته کرد مرا

دم نسیم سحر کارگر نشد در من
لبش بیاد مسیحا شگفته کرد مرا

هزار شکر خدا را که تنگدستی فقر
برغم مردم دنیا شگفته کرد مرا

به گلستان جهان غنچه چو من نبود
نسیم سوخت نفس تا شگفته کرد مرا

من و تو غنچه یک گلشنیم لیک صبا
شگفته کرد ترا تا شگفته کرد مرا

ترا به لطف زبانی بمن مضایقه چیست
چو می توان بدلاسا شگفته کرد مرا

فلک اگر کند احسان ملول میگردد
گرفته شد دل او تا شگفته کرد مرا

نگشت واگره من ز ناخن مه عید
ز ابروی تو یک ایما شگفته کرد مرا

کسی نبود که بر لب زند مرا انگشت
به بزم قلقل مینا شگفته کرد مرا

درین حدیقه فلک تنگدل بسی وا شد
ازین چه سود که تنها شگفته کرد مرا

نبود غمکده دهر جای خندیدن
فلک ببین که چه بیجا شگفته کرد مرا

رهین عشق بیابانی خودم واقف
ز شهر برده به صحرا شگفته کرد مرا

خوش نگاهان بسکه شوخ افتاد مژگان شما
پیشدستی میکند بر چشم فتان شما

کار کرد از بس به دلها تیر مژگان شما
دسته ابرو کمانان گشته قربان شما

از گلستان میستانند باج زندان شما
وقت آنکس خوش که باشد از اسیران شما

رشک داغ دل مرا بیمار می آرد بشور
تا سبه کرده است چشمی بر نمکدان شما

دور چشم بد که چون بادام توام بادلم
سخت چسپان اختلاط افتاده پیکان شما

قابل رنگ شهادت نیستم لیک از هوس
گاه گاهی می کشم خود را به میدان شما

سخت افسرده ام امروز ندانم واقف
در کدامی دل بی غم گذر افتاد مرا

سیه کرد از تغافل بسکه چشمش روزگار ما
چو گرد سرمه خیزد نیزه در محشر غبار ما

مزاج ما بدینسان در قفس تغییر گر یابد
شود آب و هوای گلستان ناسازگار ما

بما این گرم جوشیها که دیدی نیست امروزی
به طفلی روی ما ای شست چشم اشکبار ما

ازین سختی رهائی نیست ما را بعد مردن هم
که باشد پارهٔ از کوه غم سنگ مزار ما

چه بیرون میکنی از کوی خود ما خاکساران را
که آداب نشست و خاستن میداند غبار ما

نداریم از کسی در گریه امید مددگاری
دل خون گشته شاید ساعتی آید به کار ما

به صد خون جگر کردیم دل را پرورش لیکن
چو طفل شوخ رفت آخر برون از اختیار ما

ثبات بندگی بنگر که نقش سجده در لوحش
پس از ما همچو خاتم ماند عمری یادگار ما

تمامی سال از تأثیر اشک و آه او واقف
هوای سرد و آب گرم باشد در دیار ما

یار گماشت بر سرم هجر خرد ربای را
از سر من که جز خدا واکند این بلای را

عاشق تیره روز را تا ز نظر نیفگند
به که نصیحتی کنی نرگس سرمه سای را

چین به جبین مزن اگر پیش تو آمدم که من
بادم سرد میروم گرم نه کرده جای را

بسکه بحال زار من گریه زار زار کرد
قطرهٔ اشک هم نماند دیدهٔ دجله زای را

سعی بچشم کس کند جلوه کجا نگار ما
گر پس ناز خواهد از آئینه رونمای را

از دم صبح وا شود غنچه اگر ترا دلیست
خیز و غنیمتی شمر این دم دلگشای را

لطف تو شاه حسن اگر شامل حال من شود
جام جهان نمای کند کاسهٔ این گدای را

حوصله تنگ تا کجا ضبط نفس کند طالعم
کرده نصیب درد می حوصله آزمای را

غمزدهٔ زمانه ام هیچ زیان نمی شود
گر تو به کار من کنی غمزهٔ غم زدای را

چاره نمی توان نمود هست برادری بهم
دلبر بی وفای را غم گریه پای را

بیغم عشق آنکه مرد هیچ سعادتی نبرد
خوردن استخوان او چند کند همائی

به شور گریه چه سازم که آتشین خوبان
کباب جلوهٔ مستانه کرده اند مرا

چرا به خورد و بزرگ زمانه بنشینم
ندیم شیشه و پیمانه کرده اند مرا

نے کنند بسنگے نواز شم طفلاں
به هرزه شهر چه دیوانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه کنم از شکر لباں **واقف**
که زهر چشم به پیمانه کرده اند مرا

گاہے بدرد من نه رسیدی چه شد ترا
یک بار زاریم نه شنیدی چه شد ترا

زیں پیش یک دو روز چنیں شوخیت نبود
امروز آهوانه رمیدی چه شد ترا

تلخ ست زندگانیم اے دل ز پهلوت
زهرے جدائی که چشیدی چه شد ترا

گفتی چو عمر در دم نزعت بسر رسم
مردم تو بے وفا نه رسیدی چه شد ترا

نه گریه کرده ایم نه آهے کشیده ایم
از ما چه دیدی و چه شنیدی چه شد ترا

خنداں رسید بر سر من باز شام مرگ
اے صبح وصل دیر دمیدی چه شد ترا

مے آید از تو بوی پریشانی ای صبا
بر زلف او اگر نه وزیدی چه شد ترا

ای دل هزار مرتبه ناخن زدی بدل
یک خارم از جگر نه کشیدی چه شد ترا

اے گل ز کوی یار چرا پا کشیدهٔ
از دست او دگر چه کشیدی چه شد ترا

واقف به خویش دست و گریباں شدی چو گل
بویش گر از صبا نه شنیدی چه شد ترا

مده یارب دل بیمار کس را
مکن از زندگی بیزار کس را

بُتِ من بعد ازیں در پرده پیدا
که کافر کرده بسیار کس را

مکن اے ماه قتلِ عام در شهر
برائے عاشقی بگذار کس را

رواجِ کفر گرمے داد زلفت
میسّر کے شدے زنّار کس را

خدایا هر چه خواهی کن و لیکن
بایں کافر دلاں مسپار کس را

چو شمع بزم حسنت آفریدند
مسوز از حسرتِ دیدار کس را

نه دارم تاب دردِ رشک **واقف**

بودم هنوز طفل که چون اشک شور عشق
واقف فگنده بود ز چشم پدر مرا

یار تا از نظر افگند مرا
بیکسی در بدر افگند مرا

چون زنم آه که مژگان کسے
رخنه در جگر افگند مرا

کوه تمکین تو لے سنگین دل
عاقبت از کمر افگند مرا

شکر افتادگیم باید کرد
که بر آن خاک در افگند مرا

یک قدم پیروی دل کردم
در جهان دگر افگند مرا

هستیم بود نقاب رخ دوست
شاد باد آنکه بر افگند مرا

چه کنم آه که بیتابی دل
از دل او بدر افگند مرا

دارم امید که بردارد یار
ناامیدی اگر افگند مرا

من بدامت نه زخود افتادم
که قضا و قدر افگند مرا

واقف آخر بزبان مردم
دیدهٔ پرده در افگند مرا

نیست یک تن که بجان نیست خریدار شما
چشم بد دور ازین گرمی بازار شما

برد نقد خرد از کیسهٔ هر عیارے
کیسه پرداز چو شد طرهٔ طرار شما

دل من پاره شده گشت بدینسان ز ستم
بودی از پارهٔ انصاف بسر کار شما

طاقت من کمرے گشت خدارا رحمی
آخر اے خوش کمران چند کشم بار شما

طلبیدن ز شما مهر و وفا دور از کار
زانکه جز جور و جفا نیست دگر کار شما

ما بجز مهر و وفا هیچ نکردیم ولیک
آه با این همه هستیم گنهگار شما

طائر قدسی دل عرش نشیمن بوده است
وه چه گردید که گردید گرفتار شما

کو بیارد به سر من همه خشت و همه سنگ
من نخواهم شدن از سایهٔ دیوار شما

پشت دست برخ دولت دنیا بزنم
گر دهد دست مرا دولت دیدار شما

میروم یا دل پرخار که نتوانم دید
گل بدامن بهر غیر ز گلزار شما

ما شاء الله لا قوة الا بالله

خوشا دیوانے کہ شیرینی گفتارش صدف حلاوت خیز است
و نمکینی نظمش ہمہ شور انگیز و نغز بیانی معروف است

دیوانِ واقف لاہوری

۱۳۳۸

بفرمایشِ شیخ الٰہی بخش و محمد جلال الدین
تاجرانِ کتبِ کشمیری بازارِ لاہور

در مطبعِ اسلامیہ سٹیم لاہور مطبوع شد
باہتمام حافظ مظفر الدین

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

سبحان من توحّد بالعزّ والبقا | سبحان من تفرّد بالمجد والثنا

مبارک ست بنام تو افتتاح کلام
تبارک اسمک یا ذالجلال والاکرام

ردیف الف

ای بزم شوق تو نالاں بہر سو سازہا
رفتہ در ہر گوشۂ زاں سازہا آوازہا

مہ جبیناں جبہ سا بر آستانت از نیاز
نازنیناں بر درت بنہادہ از سر نازہا

در ہوای اوج توحید تو از سر میرود
طائران قدس را سر رشتۂ پروازہا

نیست عکس شاہد عرفان تو صورت پذیر
فکر کو آئینۂ خود را کند پردازہا

راز ہیبت را بسے گفتند سرمستان عشق
ہمچناں ہستند لیکن سر بسر آں رازہا

راہ بی انجام حمدت را چو کردند اہل فکر
برد در اول قدم گم خویش را آغازہا

صید کردن مرغ حمدت را نہ کار چوں منی
کمتر انداز صعوۂ در جنگ شہبازہا

کے تواند بر زدن در صیدگاہ حمد تو
میکند ہرچند شاہین خرد اندازہا

از رگ و پی بندہ واقف نہ ہمیں در نالہ است
اے بزم شوق تو نالاں بہر سو سازہا

واقف از آن خوشم بتو در عاشقی که تو
خوار سے و اعتبار ندانسته که چیست

گل ز وصل تو چیدنم هوس ست
خار از دل کشیدنم هوس ست

زیر تیغش طپیدنم هوس ست
چه قدر آرمیدنم هوس ست

بگذارید دست من یاران
که گریبان دریدنم هوس ست

بکشائید بند از پایم
سیر صحرا کشیدنم هوس ست

یارب آتش فتد به بال و پرم
از قفس گر پریدنم هوس ست

زان به خشم آرمش که دشنامے
از لبا و شنیدنم هوس ست

چه قدر وحشت ست در طبعم
که ز خود هم رمیدنم هوس ست

چون قبا سرو جامه زیبا را
تنگ در بر کشیدنم هوس ست

روز و شب خواب میکنم واقف
وصل در خواب دیدنم هوس ست

به کوے یار چو من گرچه خاکسارے نیست
ولے خوشم که ز من بر دلش غبارے نیست

تمام سلسلهٔ تیره طالعان دیدم
بسان زلف تو آشفته روزگارے نیست

کدام کوچه که در آرزوی دیدارست
نشسته چشم براهت امیدوارے نیست

به کوے او نکنم طفل اشک را رخصت
درین زمانه به فرزند اعتبارے نیست

ازان همیشه به وصف رخ تو مشغولم
که بهتر از سخن خوب یادگارے نیست

بامتحان مئے گلرنگ خورده ام صد بار
خزان رنگ مرا طالع بهارے نیست

مراست ننگ اگر عزم کنند اغیار
ولے ز خوار شدن پیش یار عارے نیست

مرا ز گریه مرا الو نمے کنی واقف
بر آنکه چشم ترا درد انتظارے نیست

بے لبت مستی خمارے بیش نیست
باده آب ناگوارے بیش نیست

خانهٔ زاد دیده گریان ماست
ابر ازیں دریا بخارے بیش نیست

فتنه گر گیتی بر آورده است گرد — زان صفِ مژگان سواری بیش نیست
اینقدر بر خود چه بیسازد عبیر — در حریم او غباری بیش نیست
قیس پیش عشق با تمکین من — هرزه گردی بیوقاری بیش نیست
سر چو شد بی شور عشق آزاد دلا — بینوا افگنده باری بیش نیست
میدود اشکم کجا خواهد رسید — طفلکی دامن سواری بیش نیست
ساز پر شورست بزم شوق را — اشک من هر چند تاری بیش نیست
کاغذی بسیار خواهد شرح شوق — پارهٔ دل رقعه واری بیش نیست
صبح از روی تو با شد پرتوی — شام از موی تو تاری بیش نیست

ز استانِ خویش واقف را مران
تا توانی خاکساری بیش نیست

ید راهِ یار جز اغیار میدانم که نیست — ورنه با من راه این مقدار میدانم که نیست
مردم از رشک رقیبان پاره کردنهای خیر — ورنه در پیراهن او خار میدانم که نیست
رشک بر بستر فتادنها هلاکم میکند — ورنه چون من مدعی بیمار میدانم که نیست
خواری من کرد او را معتبر در پیش یار — ورنه قدر غیر این مقدار میدانم که نیست
رخصت دیدار ازو میگیرم از بیطاقتی — ورنه در خود طاقتِ دیدار میدانم که نیست
اندکی پاس وفا از ترک الفت مانع است — ورنه این کار آنقدر دشوار میدانم که نیست
اضطرابی میکنم از خانه بیرون میروم — ورنه در کویش کسی را بار میدانم که نیست
میدهد دشمن بکف تیغش ز بهر کشتنم — دوست را ورنه سر این کار میدانم که نیست
دردِ دل گفتن به پیش یار دارد لذتی — ورنه با او حاجتِ اظهار میدانم که نیست

کرده ام واقف بزعم عقل این راه اختیار
ورنه راه عشق هموار میدانم که نیست

یار سرو چو تو روضهٔ رضوان ندیده است — یک گل چو عارض تو گلستان ندیده است
دل ساخت آنقدر به تپ عشق او که سوخت — بیچاره تاب نار طبیبان ندیده است

گرو بد فکر زلف تو ام جمع در دماغ | چون من کسے دماغ پریشان نداشتہ است
بے تصرفہ میکنند جفا بر سرش بتان | عاشق مگر ز غم شما جان نداشتہ است
اے گل بہ گریہ ام چہ بلا خندہ میزنی | غیر از تو کس مگر لب خندان نداشتہ است
جانِ من از نوائے تو شب تازہ شد دلا | یک باغ چون تو مرغ خوش الحان نداشتہ است
آنکس کہ کردہ چشم بہ خاک درش سیاہ | چشمے براہ کحل صفاہان نداشتہ است
معذور دار واقف اگر از جفاے تو | در سینہ چاک وکہ گریبان نداشتہ است

چشم و ابرو خط و خالِ تو مرا خواہد کشت | بہ جمالت کہ جمال تو مرا خواہد کشت
چند در پہلویم افسردہ نشینی اے دل | دور شو ورنہ ملال تو مرا خواہد کشت
مے کند میل بہر سو ز نسیم قد تو | نازکی ہاے نہالِ تو مرا خواہد کشت
فکر قتلم مکن اے شوخ کہ آخر روزے | بے خبر از تو خیال تو مرا خواہد کشت
گر بہ صد حیلہ برم جان شب ہجران از غم | شادیٔ روز وصال تو مرا خواہد کشت
بوئے خون از رنگ لیلسے کہ تر است | روزے این جامۂ آل تو مرا خواہد کشت
نیست ممکن کہ بدست ہوس افتد کمرش | واقف این فکر محال تو مرا خواہد کشت

خصم جانِ دشمن دل و دین ست | عشق بے باک را چہ آئین ست
رحم مے آیدم بہ بلبل و گل | کان ز صیاد این ز گلچین ست
از ستمِ دل دو نیم میسازی | مگر انصاف پیش تو این ست
توتیا کرد استخوان مرا | درد ہجر تو سخت سنگین ست
گونہ ام زرد گردد اشکم شرع | عشقبازی چہ شغل رنگین ست
دست پولاد بازوان بر تافت | پنجۂ یار گرچہ سیمین ست
طول بیماری از حد خواہد | ہر کرا چون تو شمع بالین ست
گل سر از شاخ بسکہ آرد | تا سر انگشت تو نگارین ست

جاں رسیدہ ست بر لبم بشتاب / بے مروت چہ وقت تمکین ست

دست در زیر سر نہم خواہم / در سرم کے ہوائے بالین ست

من بجز آفرین نخواہم گفت / زانطرف گر ہزار نفرین ست

بر مزارم بیا گل افشاں شو / خونبہائے شہید عشق این ست

دل از آں زلف شد پریشاں گرد / گاہ در شام گاہ در چین ست

مزۂ عشق را چہ شرح دہم / ترش و تلخ و شور و شیرین ست

بیم صیاد نیست بلبل را / نالۂ او ز دست گلچین ست

شیشہ جائے کہ با تو دارد کار / چہ کند با دلت کہ سنگین ست

پیش او دم ز مشک مے زد باد / زلف بکشاد و گفت مشک این ست

شور افگندہ است در عالم / حرکات تو گرچہ شیرین ست

دیدہ پروائے من ندارد و بس / واقف از مخلصان دیرین ست

بہ کام غیر شوم کشتہ یار اگر این ست / شوم ہلاک ز غم غمگسار اگر این ست

چہ عشق وائے زندہ جاں کہ بتو اند برد / دہیم بار حریف قمار اگر این ست

خطش دمیدہ جہاں تیرہ شد گرا بدل / بروز خوش نرسی روزگار اگر این ست

دو اسپہ تاختن عمر دیدہ و گفتم / زود بیاد غبارم سوار اگر این ست

بر تو قدر ہر آں ہر کہ دید ے گوید / خوش ست خواری از ین اعتبار اگر این ست

ز راہ دور شود پنجہ تاب طاقت ہا / دراز دستی مژگان یار اگر این ست

امید ہست کہ آید مراد دل یکبار / طبیبیان دل امیدوار اگر این ست

ز دست او جوانی کہ جاں بری واقف / حنا ز خون تو بندد نگار اگر این ست

از نوائم چشم چارہ سازی نیست / چارہ ام غیر جانگدازی نیست

بعد از ین داد جاں گداز بہا / کز تو امید دلنوازی نیست

منشین جان من بچشم رقیبا — دامن چشم او نمازی نیست
شکوهٔ زلف یار کوته کن — زانکه جای نفس درازی نیست
عشقبازی ز دیگران آید — با تو ام عشق هست بازی نیست
ترکی و تازیت غلام شدند — هیچ حاجت به ترکتازی نیست

واه چه خوش گفت واصلی واقف
بازیئی همچو عشق بازی نیست

دست تا برداشتم از عشق دامانرا گرفت — برفشاندم آستین از غم گریبانرا گرفت
همچو آن آبی که سوی نرگستان میرود — گریهٔ من راه کوی خوش نگارانرا گرفت
روز دیگر کرده پیدا می بدور نرگست — محتسب نتواند اکنون جام مستانرا گرفت
وقت پیری آمد آن سیب زنخدانم بدست — میوه داد آسمان وزیکه دندانرا گرفت
چیست دانی خط بگرد آن رخ عالم فروز — دود دلها جمع شد آن ماه تابانرا گرفت

واقف از دیوان من بلبل غزلخوانی کند
خوش صفیر بپای من آخر گلستانرا گرفت

گیرم بر تو قدر محبت نمانده است — کم کن جفا به بنده که طاقت نمانده است
آبی نزد بر آتش دل دیدهٔ دریغ — در مردم زمانه مروت نمانده است
از ناله چون خموش کنم گریه سر کنم — شغلی گزیده ام که فراغت نمانده است
تا گوهر وصال تو از دست داده ام — در آستین بجز اشک ندامت نمانده است
بوی ترا گذار فتاده ست تا بباغ — رنگی بروی گل ز خجالت نمانده است
بر فرق ما دگر نفگند سایه لی هما — ما را دماغ کسب سعادت نمانده است
آمد دل از سیاحت آورد این خبر — کاسودگی به هیچ ولایت نمانده است
دل نیست کز خدنگ جفایت نگار — شکر خدا که جای شکایت نمانده است

واقف بجز خیال دهان شکر لبان
در روزگار هیچ حلاوت نمانده است

سرگران آمد خدنگ او و با استغنا گذشت | عرض کردم جان و دل از هر دو بی پروا گذشت

تیری از شست تو خوردم عالمی از رشک مرد | واه که در پهلوی من ننشست و از دلها گذشت

گشت آن ناعاقبت اندیش یار بی گناه | خون ما بر گردن او ماند تیغ از ما گذشت

دوش در میخانه هر سنگی که میزد محتسب | بر سرم آمد بحمد الله که از مینا گذشت

نقد جنس خویش کردم در سر زلفش زیان | وای من سودی ندیدم عمر در سودا گذشت

در فراق روی او کان نور چشم بینش است | روزگارم تیره همچون چشم نابینا گذشت

بر سر راهش کسی از خاک پا را جا نداشت | عمر در افتادگی مانند نقش پا گذشت

وقت رندی خوش که پیر زال آمد از بند لباس | در گریبان چاک زد و ز دامن صحرا گذشت

همت سیل سرشک خویش را نازم که او | رفت و دنیا را گرفت و از سر دنیا گذشت

گفته بودی روزی آیم یا شبی در کلبه ات | بیمروت روزها بیگاه شد شبها گذشت

واقف آن قامت قیامت بر سرم آورده آه | کار من امروز از اندیشهٔ فردا گذشت

جانم بقدر رحمه بر آن خاک در بس است | سامان خودنمائی من اینقدر بس است

قانع اگر شویم به یک قطره آبرو | مارا تمام عمر به سامان کمر بس است

مانند شمع یک گل داغم به سر بس است | سامان خودنمائی من اینقدر بس است

بلبل به طول عرض مساعی آشیانه را | منت خسی برای نهادن پر بس است

هر حرف ازین پیام زبانیست یک کتاب | اینها که گفته ام به تو ای نامه بر بس است

محتاج سرمه نیست چو یعقوب چشم من | بوی مرا ز پیرهن آن پسر بس است

دنبال محمل این همه زاری مکن درا | یک ناله ات نه شد چو جرس کارگر بس است

با من که کشت خون مرا هیچ قدر نیست | لطفش همین که بسته قتلم کمر بس است

یا بنده که شد که ز دل و جان غلام تو | تا کی تغافل ای زخدا بی خبر بس است

در طفلیم پدر چو به مکتب سپرد گفت | حرفی بخوان ز ابجد عشق ای پسر بس است

واقف برای سوختن خانمان خلق | از دوزخ محبت یک شرر بس است

نه همین در سرم از زلف تو سودائی هست / که به هر کوچه ترا سلسله بر پائی هست

یوسف من تو درین مصر چه شور افگندی / که به هر قصر ز شوق تو زلیخائی هست

جان عزیزست ولیکن چه کنم گر ندهم / هر دم از جانب درد تو تقاضائی هست

شمع خاموش شو از نفس من روشن / بسکه از آتش عشقم دم گیرائی هست

بزم اغیار از او روشن و من دائم ازین / که چرا شمع مرا گرمی بیجائی هست

بر در یار کشم جور و بجائی نروم / گر بدانم که مرا در دل او جائی هست

زاهدان گر دل شان گشته ملول از مسجد / به خرابات بیائید که خوش جائی هست

ای که امروز به من میکنی این جور و جفا / در دلت می گذرد هیچ که فردائی هست

نتوانم که نشینم به فراغت چه کنم / همچو دل پهلوی من وسوسه فرمائی هست

واقف این عرصه دگر بار کجا خواهی یافت / گریه سر کن که عجب دامن صحرائی هست

نه شهر غم عشق نه روشنائی ست / غریب ست یا رب ندانم کجائی ست

شکایت ز تاریکی روز هجران / نویسم درین دیده تا روشنائی ست

اگر کوتهی کرده تیغش به قتلم / مرا از خدنگش امید رسائی ست

ز غیرت سر خودکشی دارم امروز / ندانم ز خون که دست حنائی ست

مه نو زبس فطرتش ناقص افتاد / به ابروی او به سر خودنمائی ست

زر قلب از سکه رائج نگردد / چه شد سفله را گر به حرف آشنائی ست

شکست استخوان محنت روز هجرم / شب وصل واقف مرا مومیائی ست

گرچه با غیر تو الطاف نهانی هست / شکر لله ز بتت عشوه پنهانی هست
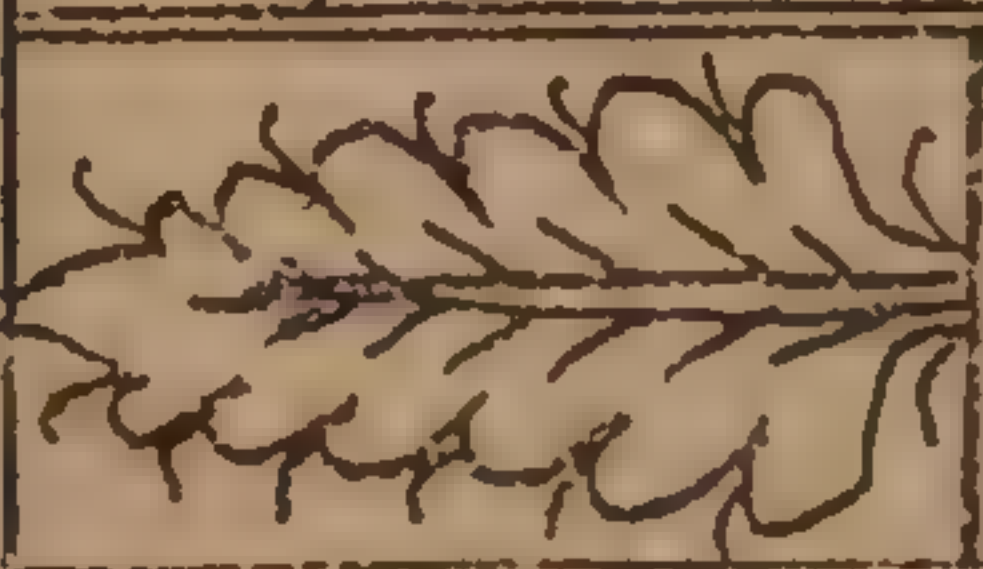
همدمان بوی کباب از نفسم میشنوند / اندرین سینه همانا دل بریانی هست

ای تو از زندگی خویش چه گویم جانا / نیم جانی به اجل دست و گریبانی هست

مزن ای باد صبا طره جانان برهم / که درین سلسله دل‌های پریشانی هست

گاه دمساز طره گهی باد صبا گاهی دل
دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست

همچو آن یار که باشد نگران یاری را
چشم داغ دل من در ره بیگانی هست

هیچگاه دست تو از تیغ نکشیدی بسرم
هست بر گردن غیری گرت احسانی هست

نگشائید سر حقه مرهم یاران
داغ من منتظر گرد نمکدانی هست

ابر از مزرع من آب دریغ ار دارد
گو بدارد که مرا دیدهٔ گریانی هست

اول دشت جنون گرد نه زندان ما را
با چه دانیم که شهری و بیابانی هست

هست دنباله رو زمزمهٔ من واقف
هر کجا در چمنی مرغ خوش الحانی هست

سود سر به قدم یار حنا یا قسمت
سودن دست قسمت ما یا قسمت

دل که یک عمر به خون جگرش پروردم
عاقبت بر سرم آورد بلا یا قسمت

استخوانم همگی بذل سگ کوی تو بود
بعد مرگم همه را خورد هما یا قسمت

کرد از خنده لبت بر همه تقسیم شکر
زهر چشمیست نصیب دل ما یا قسمت

بوسه مفت باغیار عنایت شد و من
از تو دشنام خریدم بدعا یا قسمت

با همه قرب ز لعل تو بحرمان رفتم
تشنه هر دم بلب آب بقا یا قسمت

واقف آن شمع که روشن شده در بزم رقیب
آتش افگنده به کاشانهٔ ما یا قسمت

جان من امشب بلب بسیار نزدیک آمده است
ظاهر از روز فراق یار نزدیک آمده است

خواب دیدم شب که از هم ریخت کوه غم چو طور
مژده ای دل وعدهٔ دیدار نزدیک آمده است

خانهٔ تاریک چشمم باز روشن شد مگر
نکهت پیراهن دلدار نزدیک آمده است

محو شد از خاطر من محنت این راه دور
غالبا منزل که آن یار نزدیک آمده است

یا به تیغ امتحان امروز یا فردا کشد
وقت رسوا گشتن اغیار نزدیک آمده است

گرچه واقف کرد از کوی تو دوری اختیار
گشته از دوری بسی بیزار نزدیک آمده است

کس چو من حسرت کش آن لعل شکر بار نیست
زهر دارم در دهان و زهرهٔ اظهار نیست

هیچ دل آسوده در دوران چشم یار نیست
کس ندیدم کس پرستاران این بیمار نیست

نذر زلفش از دل صد چاک بردم شانه‌ها
هیچ تابی کرد و گفتا لائق سرکار نیست

گفتمش تاری بمن از گیسوی خود لطف کن
گفت کفر ناقصت این لائق زنار نیست

نسخه بنویس ای طبیب از بهر من زحمت مکش
داروی درد دلم در کلبهٔ عطار نیست

ما گدایان محبت خوش قناعت پیشه‌ایم
لطف کن یارا نظر بر اندک و بسیار نیست

در حریم آن فرامش کن که یاد او بخیر
خالی از مکتوب یا یک رخنهٔ دیوار نیست

آن سیاهی پیشه را پیوسته بر ابروست چین
تا نگوید کس که این شمشیر جوهر دار نیست

چون نگردد خون نفس در غنچهٔ منقار ما
عندلیبی همصفیر ما درین گلزار نیست

اے عزیزان گریه خواب من نمی‌آید شبی
یوسف خود را چه گویم بخت من بیدار نیست

واقف از بهر خدا از گریه اکنون بس بکن
طاقتم دیگر حریف این جگر افشار نیست

چشم و دل و جگر پئے آن خوش پسر گریست
یعقوب کے برائے پسر اینقدر گریست

گردید خاک دیر و حرم گل ز اشک من
تا کے توان ز دست غمت دربدر گریست

ناصح رسید دوش پئے منع گریه‌ام
احوال من چو دید ز من بیشتر گریست

یک بار گوش بر سخن من نوان فگند
چشمم در آرزوے تو عمرے گهر گریست

صد گونه گل ز خاک در او دمیده است
هر کس در آن حریم برنگ دگر گریست

واقف کنون بحالت خود خنده میزند
بیچاره هر چه داشت ز دل تا جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است
جان در تنم اسیر بزندان نشسته است

یارب ز دود آه کدامی سیاه روز
آن زلف در بهشت پریشان نشسته است

از بیکسی من نه نشیند بمن کسے
نقشم بکوے یار بدینسان نشسته است

رفتی چو گل تو خنده کنان غنچه سان دلم
در فکر خویش سر بگریبان نشسته است

از جلوه ات که یک نفس از پرده رو نمود
شد عمرها که آئینه حیران نشسته است

اے چشم یار طرفه بلائے که فتنه هم
در گوشهٔ بدور تو پنهان نشسته است

از بسکه آفتاب جمال تو گرم شد
نور نظر به سایهٔ مژگان نشسته است

باز آ که دل ز پهلوی من از هجوم اشک
دیوانه سان به سنگ طفلان نشسته است

اے گریه بهنشئے که ز دل عقده وا شود
این دانهٔ چشم بره باران نشسته است

اے دل مرو به بزم بتان بعد ازین مرو
آنجا هزار دشمن ایمان نشسته است

واقف امید بخیه و مرهم دگر نماند
زخمم چه دیده است که خندان نشسته است

هنوز دستیهای مژگان ترا نادیده است
از تحیر تیغ دم در خویشتن دردیده است

تا وراثنائے سخن آن غنچه لب خندیده است
دامن لون سخن لبریز گل گردیده است

ساز تصویرم بود در پرده عاجز نالهم
ناله دارم که گوشش هیچکس نشنیده است

طالع برگرد سر گردیدن یارم کجاست
گرد دل گردم که برگرد سرش گردیده است

میکند حق نمک ثابت مروت را ببین
بعد عمرے گر به زخم من نمک پاشیده است

از کجا آوردی اے دل اینقدر دیوانگی
گر ز نو چشم حلقهٔ زنجیر هم ترسیده است

میکند آن مه جبین در مجلس اغیار رقص
اختر من بر مراد دیگران گردیده است

خود بخود دستار بر فرقم پریشان میشود
در سر من تا هوائے زلف او پیچیده است

من برائے خدمت او بر کمر دامن زده
او به قصد کشتن من آستین بالیده است

راست گویا هرچه گوید واقف از احوال خویش
در هوائے قامت خوبان قبائی دریده است

از برم در جستجویت دل تنها رفته است
عضو عضوم در تمنائے تو از جا رفته است

پائمی نالیم از سنگین دلیهایت ولے
تا فلک شور شکست شیشه ها رفته است

بخت من چون شمع هر ساعت به پستی مائل است
دود آه من ندانم چون به بالا رفته است

کے دهم از دست اگر صد گل مرا بر سر زنند
ذوق آن خاری که از راه تو در پا رفته است

بر سر گنجشک کے از چنگل شہباز رفت — بر دل من آنچہ زان مژگان گیرا رفتہ است

تا نگار من تو بودی در گلستان دیدہ بود — تا بروں رفتی حنا از دست گلہا رفتہ است

خیمہ بیروں مے زند واقف جنون من بشہر — سیل اشکم بہر رفت و روب صحرا رفتہ است

در عشق نہ تسبیح نہ زنار ضرور است — تا رسے بہ کف از طرۂ دلدار ضرور است

اے دل چہ خوری خون جگر زیں غم پنہاں — یک بار بآں ہیچ بر اظہار ضرور است

آں سرمہ کہ سازند پئے روشنی چشم — در دیدۂ قدرے خاک در یار ضرور است

تا عشق فروشاں ہمہ بندند دکاں را — یک جلوہ ترا بر سر بازار ضرور است

بہر دوائے دل آزردگیم ہیچ نباشد — او را کہ رضا جوئیے اغیار ضرور است

از دیدہ چساں سیل برانیم در آں کو — ما را ادب آں در و دیوار ضرور است

یک بوسہ ز لب ہای شفا بخش عطا کن — از بہر علاج دل بیمار ضرور است

آسودہ دلاں را نمک غم نچشانند — بر خوان محبت دل افگار ضرور است

صبر است دوائے دل بیمار تو واقف — افسوس کہ کم داری و بسیار ضرور است

زہے بزمش دل بے ناشاد بر خاست — بآہ و نالہ و فریاد بر خاست

زبس نالیدم از درد اسیری — فغاں از بندۂ آزاد بر خاست

برنگے نالہ کردم در قفس دوش — کہ رنگ از چہرۂ صیاد بر خاست

چناں در عشق شیریں کار گشتم — کہ شور از تربت فرہاد بر خاست

ز رشک لالہ میسوزم دریں باغ — کہ او با داغ مادر زاد بر خاست

نشستی در چمن بر مسند ناز — بخدمت سرو با شمشاد بر خاست

دلم بودہ است در پہلو نشستم — نگاہش بر تو نا افتاد بر خاست

کجا واقف بر بزم اکنوں دلے را — کہ از ویرانہ و آباد بر خاست

دل برد بید ماغی او همچنان که هست — جانی نه ماند و یار همان خصم جان که هست
گشتیم پیر و تاب و توانے بجا نماند — وان بے یقین جوان بدلش آن گمان که هست
برخاستیم سبک ز سر جان ولیک یار — با من بحکم ناز همان سرگران که هست
راز درون پرده عشقم بدر فتاد — مے خوردن آشکار کند هر نهان که هست
گفتم علاج تلخی کامم بدهر نیست — خندید و گفت آن لب شکرفشان که هست
نومید از قبول مشو اے دعا برو — بازست همچنان در هفت آسمان که هست

واقف نماند چاره بجز جان سپردنم
دل بُرد و بید ماغی او همچنان که هست

یار احوال دل زار کماهی دانست — یا نه گفتیم به تعلیم الهی دانست
دل سر شکوه آن زلف مسلسل نگشاد — زانکه این سلسله را نامتناهی دانست
جام جم کاسه دریوزه آن زاهد بود — که گدائے در آن میکده شاهی دانست
این زمانت خبر از حال سیه روزان نیست — خط چو بر روئے تو گوید همه خواهی دانست
دل ما گشت گرفتار بآن عارض و زلف — دیده روزی که سپیدی ز سیاهی دانست
با کس از کاهش دل حرف نگفتیم لیکن — دید هر کس که مرا با رخ کاهی دانست
نگه لطف ز چشم تو عجب مے آید — رحم یارب ز کجا ترک سپاهی دانست

واقف این سرّ الهی ست که خاصان دانند
سرّ لاهوت ز هر بنده لاهی دانست

دل همان روز ترا دشمن جانی دانست — که ترا یار فلانی و فلانی دانست
دامن پیر خرابات ز کف نگذارد — هر که کم فرصتی عهد جوانی دانست
ز سویدائے دل خویش نباشی غافل — سر بسیار ازین نقطه توانی دانست
همچو پروانه همان گرد سرش میگردد — گرچه دل گرمی آن شمع زبانی دانست
وقت آن ست کزین بزم بر خیزد — که سبک روحی من بارگرانی دانست
ایکه یک عمر توام دوست تر از جان بودی — تا چه کردی که دلت دشمن جانی دانست

سعی در راز نهان کردن خویشتنم عبث است — خاصه اکنون که فلانے و فلانی دانست

صد سر تیر ازان شوخ جدا می گردد — تا دل از ابروے او سخت کمانی دانست

دل ماتم زده را وے به گلستان بردم — نغمهٔ مرغ چمن مرثیه خوانی دانست

واقف از سر دهان و کمرش هیچ مپرس
نه توانی تو به این هیچمدانی دانست

غمت میشود از من جدا قرین اینست — ز پهلوم نرود درد همنشین این ست

گرفته دامن صبح حشر خواهم گفت — که یار زود چراغ من آستین این ست

صبا پیام تو آورد لیک غنچهٔ من — نه کرد میل شگفتن دل حزین این ست

مباش منکر داغ دلم مباد که من — بسینه چاک زنم گویمت جبین این ست

به کوے عشق بر بهر اشک حاصلی بر آر — پے زراعت تخم امل زمین این ست

نموده است مه از طرف ابر پیشانی — تو هم نقاب بر افگن بگو جبین این ست

فتاده است نظر بر هزار شاخ گلم — هلاک تیر تو گردم که دلنشین این ست

نشین بگوشهٔ عیشی شکار کن واقف
که صید بادیهٔ قدس را کمین این ست

نفسم سوخته لیک ذوق دویدن باقی ست — پایم از کار شده سعی رمیدن باقی ست

قامتم حلقه شد از مشق سجود در دوست — همچنان در سر من ذوق خمیدن باقی

عرق آلوده بیا بر سر بالین که مرا — هوس شربت دیدار چشیدن باقی ست

حسنت آخر شد و دل گرم تلاش ست هنوز — شمع افروزی پروانه پریدن باقی ست

شده نزدیک که از خود برود خواب عدم — بازم میل تو به افسانه شنیدن باقی ست

ز استمداد شب هجران مشو اے دل غمگین — از امید سحر وصل دمیدن باقی ست

گر به راه تو زمین گیر شدم باکی نیست — نوبت پائے ز سر کرده دویدن باقی

اینک گر گم شده از گریه بناشم نومید — نوبت خون دل از دیده چکیدن باقی

واقف از رعشهٔ پیری شده دستم بیکار — هوس دامن دلدار کشیدن باقی ست

هر چند بوی مهر و وفا در دل تو نیست
دل نیست در جهان که بجان مایل تو نیست

تعمیر دل نمی‌کنی ای خانمان خراب
فکر بنای خیر در آب و گل تو نیست

ای عیش رخت در دل من می‌نهی منه
این خانهٔ غم است برو منزل تو نیست

روشن چسان شود به تو سوز و گداز من
شمعیست داغ عشق که در محفل تو نیست

بشکن خمار خویش ز خون حلال من
خون حرام بوالهوسان قابل تو نیست

در روزگار قطرهٔ خونی که سنگ شد
بسیار جسته‌ایم بغیر از دل تو نیست

عزم سفر نمودی و من غافلم از فراق
یارب چرا دلم جرس محمل تو نیست

واقف بهرزه پا منهی در طریق عشق
غافل حریف راه قدم کاهل تو نیست

گرچه از پهلوی دل صد گونه رنجم حاصل است
کی توان پهلو تهی کردن از و آخر دل است

با همه شوخی ز یادم رفتنت مقدور نیست
سرو من در سر زمین دل ترا پا در گل است

تیره روزم بسکه امشب چراغ خانه‌ام
شمع من یارب ندانم در کدامی محفل است

سرو را با قامت رعنای او نسبت مکن
ریشهٔ آن در گل است و ریشهٔ این در دل است

جان به حسرت خواهش اغیار می باید سپرد
عشقبازان را بمرگ خویش مردن مشکل است

داد من یارب که خواهد داد حیرانم بسی
بخت در خواب گران جانان من غافل است

فتنه نتواند شدن در روزگار او بلند
پیش بالایش بلای آسمانی نازل است

حسن صحبت سنگ را هم صورت معشوق ساخت
دست شیرین کار نوای کوهکن قابل است

بسکه سرگشتهٔ خیال خویشتن درمانده‌ام
پای من در گل فرو رفت است و دستم بر دل است

چون دل درین راه پا ننهادی بایدت از سر گذشت
در طریق عشق واقف دار یک منزل است

یار هرگز شیوهٔ یاری نمیداند که چیست
عمر آئین وفاداری نمیداند که چیست

بارها جان من از زاری به لب آمد ولی
دل هنوز از عشق بیزاری نمیداند که چیست

چشمها کرده بیداری از شوخی خراب
گرچه از طفلی ستمگاری نمیداند که چیست

می فروشان خرقه میخواهم کنم رهنِ شراب
گر قبول افتد شوم مرهونِ احسانِ شما

ملکِ دل را از نگاهی میتوان تسخیر کرد
چیست از لشکرکشی منظورِ مژگانِ شما

بی اثر نبود صدای گر شکستِ دل بود
کاش افتد شیشه ام از طاقِ نسیانِ شما

بود جان بردن ز ضعفِ دل بسی مشکل مرا
بو نمی کردم اگر سیبِ زنخدانِ شما

قطره های خونِ من شد چون گلِ گریبان پدید
جامه زیبان از هوای طوقِ دامانِ شما

نیست در دامانِ من این طفل را یکدم قرار
بعد ازین می افگنم دل در گریبانِ شما

گردشِ چشمِ تو باشد کارسازِ عالمی
آسمان بیکار می گردد بدورانِ شما

خواه بد گویید خوبان خواه دشنامم دهید
من دعاگوی شمایم من ثناخوانِ شما

همچو من تلخی نصیبی نیست ای شیرین لبان
روزیِ من زهر شد از شکرستانِ شما

افتدم سررشتهٔ جمعیتِ عالم بدست
گر دهد تاری بمن زلفِ پریشانِ شما

میکنی نسبت لبِ شیرین خود را با عسل
این سخن هرگز مناسب نیست با شانِ شما

جبرم گشته است خونِ عالمی چون ریخته
باد دم برگشته خنجرهای مژگانِ شما

با دلِ پرخون بسانِ زخمِ خندان زیستن
جانِ من هست اختراعِ دردمندانِ شما

واقفِ آتش بجان هرگز نخواهد برد جان
همچو شمعِ صبح از لب های خندانِ شما

آب گردید دل و از نظر افتاد مرا
نوبتِ گریه به خونِ جگر افتاد مرا

چشم روزی که بران خاکِ در افتاد مرا
سرمه چون خاکِ سیاه از نظر افتاد مرا

ای که گفتی در و دیوار تو افتاده چراست
همه از دولتِ این چشمِ تر افتاد مرا

نه فتاده است به یعقوب ز هجرِ یوسف
آنچه از دوریِ آن خوش پسر افتاد مرا

غنچه ماند این دل و هنگامِ جوانی بگذشت
گل نشد تا به بهارِ دگر افتاد مرا

طرفه پرواز نصیبِ تو شدی پروانه
آتش از رشکِ تو در بال و پر افتاد مرا

تا شود مانعِ من از سفرِ دشتِ جنون
در قدم آبله با چشمِ تر افتاد مرا

آه با اینکه نه دست است نه پا چون قلم
سفرِ بادیهٔ غم بر سر افتاد مرا

نالۂ اش صیاد را دلتنگ گرداند حیف / مرغ ما قدر گرفتاری نمیداند کہ چیست

دل بہ کوی او ز رنج روزگار آسودہ است / در بہشت افتادہ بیماری نمیداند کہ چیست

خیل دلہا را بسان آہوان رم میدہد / چشم او عاشق نگہداری نمیداند کہ چیست

چشم او در کعبہ **واقف** مے پرستی میکند / کافرست آئین دینداری نمیداند کہ چیست

اگر نہ عاشقم احوال من خراب چراست / دلم شکستہ و جانم در اضطراب چراست

بزلف یار بگو اے صبا نہ جانب من / گذشتم از سر دل یار پیچ و تاب چراست

چو اشک تو کردی روان ز دیدۂ من / دگر مپرس ز من خانہ ات خراب چراست

ہمیشہ از بر من بیدرنگ مے گذری / تو عمر گر نۂ اے بیوفا شتاب چراست

میان آئینہ و چشم پاک فرقے نیست / تراز دیدۂ **واقف** چنین حجاب چراست

گریہ قدر حسرت دل دیدۂ ما مے گریست / ابر از کم رنگی بر حال دریا مے گریست

نیست امروزہ کہ می آید بہ شور از حرف عشق / دل بہ وقت خواندن یوسف زلیخا میگریست

کردم از ہمچشمی مردم کنون قطع نظر / پیش ازین با ابر چشم من بدعوی میگریست

یاد ایامیکہ طوفان داشت شوق گریہ ام / قطرہ گر مے خواستم از دیدہ دریا می گریست

شب کہ درد بیکسی بر بسترم افگندہ بود / شمع بر بالین من استادہ تنہا می گریست

بے تو شب در مجلسے بیہودہ و بر حال من / تا سحر گہ جام میخندید و مینا میگریست

گر امید حاصلی از گریہ عاشق داشتی / ہمچو باران دید تحمل از جملہ اعضا میگریست

ہمچو من **واقف** نہ شد در گریہ کس سوای شہر / کوہ کن در بیستون مجنون بصحرا می گریست

تا ہست داغ عشق بافسر چہ حاجت است / سامان دیگر از پے این سر چہ حاجت است

راضی شدم بکشتن شان خطر برون میار / در قتل من نوشتن محضر چہ حاجت است

از دل برا بے چون تو بے ناز مے کشم / ورنہ مرا باین دل کافر چہ حاجت است

دل خانهٔ خداست در دل گرفته ایم — رفتن باختلاج بهر در چه حاجت ست
خنجر گذاری مژه چندان ضرور نیست — جایی که چشم تست بخنجر چه حاجت ست

آئینه دار طلعت جانانه گشته ام
واقف مرا به ملک سکندر چه حاجت ست

جنگ تو صلح و صلح تو جنگ ست — من به قربانت اینچه نیرنگ ست
فکر وا شد بکن چو گل زنهار — غنچه باش ای دل این چمن تنگ ست
بکن آهنگ مرغ خون دلم — که عجب بلبلی خوش آهنگ ست
بی سرانجامی نشاطم بین — باده در تاک و شیشه در سنگ ست
زیب دستار شاهد غم اوست — گل اشکم اگرچه بی رنگ ست
بی تو نتوان بباغ رو کردن — گل پریشان و غنچه دلتنگ ست
میروم تا تو نشنوی نامم — اگر از نام من ترا ننگ ست

بر سر زخم وداع او واقف
درمیان دل و جگر جنگ ست

بقصد کشتن یار چون زجا برخاست — ز موی موی تنم بانگ مرحبا برخاست
نشست و خاست کسی که دست داده بیار — به مدعی بنشست و به مدعا برخاست
چنان زجور تو آمادهٔ فغان شده ام — که از شکست دلم شیشه سان صدا برخاست
گلی بریز بخاک شهید خود باری — بعهد جور تو گر رسم خونبها برخاست
چو آشنا که به تعظیم آشنا خیزد — مرا چو دید ز سگ کوی او زجا برخاست
مباش بیخبر از آه من سرت گردم — خبر بگیر که این دود از کجا برخاست
هلاک درد تو گردم که بهر تعظیمش — اثر ز زاری و تاثیر از دعا برخاست
نشست با من و برخاست گرد غم ز دلم — نشست بر دلم آن گرد بارتر برخاست

بر آستان تو لای شاه حسن واقف ام
نشسته بود گدای که بی نوا برخاست

بے توام ذوق باغ دیدن نیست
ساز و برگ غزل شنیدن نیست

در دیارے کہ تیرہ روز اند
صبح را طالع دمیدن نیست

شود از گردش فلک معلوم
کہ جہاں جائے آرمیدن نیست

مکن آزادم از قفس صیاد
کہ مرا طاقت پریدن نیست

ریخت رنگ فسردگی خونم
در نصیبش مگر چکیدن نیست

ہر کہ نسبت ز بوے گل گوید
سخنش قابل شنیدن نیست

پیش رعنائی تو از حیرت
سرو را تاب قد کشیدن نیست

نیست پوشیدہ حال ما واقف
حاجت پیرہن دریدن نیست

دل نمیدانم کہ دور از من کجا افتادہ است
این قدر دانم کہ جائے در بلا افتادہ است

میرسد چاک گریبانم بداماں ہمچو صبح
طالع دیوانگی ہایم رسا افتادہ است

اے بہار خورمی تشریف فرما در چمن
بے تو گل بے برگ و بلبل بینوا افتادہ است

اے مسلسل گیسواں رحمی بحال او کنید
این دل دیوانہ در بند شما افتادہ است

کوچہ ہا در جستجوے او پریشاں گشتہ ام
دل نمیدانم کہ از زلفش کجا افتادہ است

اول ہجر ست ازاں پروا نمیدارد دلم
غنچہ من تازہ از گلبن جدا افتادہ است

طفل اشک ار گرمخوئی میکند با ما رواست
روز اول چشم او بر روے ما افتادہ است

چشم او واقف بلاے از بلاہاے خداست
دل چسے خواہد بہ بالش ہمرا افتادہ است

ہر چند کہ خوں در دل و در دیدہ نے نیست
شادیم کہ تا ہست غم عشق غمے نیست

در عشق بہ یک طرز کند نالہ دل من
ساز نیست محبت کہ دراں زیر و بمے نیست

من شرح تہیدستی خود را چہ نویسم
غیر از قلم دست بدستم قلمے نیست

امروز قدم رنجہ بہ پرسیدن من کن
فرداست کہ از خستہ عشق تو دمے نیست

واللہ بہ تجربہ کردیم دروغ ست
ہر چند کہ یک وعدہ او بے قسمے نیست

واقف برای گریه به هر حال ضرورست
هرچند که خون در دل و در دیده نمی نیست

گل بسکه بی تو رنگ پرواز داده است
آتش در آشیانهٔ بلبل فتاده است

از پا فگنده جلوهٔ آن سرو قامتم
برخاستن مرا به قیامت فتاده است

یا از بهشت میرسد این بوی جانفزا
یا او به پیش باد گریبان کشاده است

با او نشسته بوالهوسان گرم گفتگو
عاشق چو شمع گشته خموش ایستاده است

عمریست گرچه خون جگر می خورم هنوز
دعوای عشق او ز همین من زیاده است

آن سرو رفت از نظرم تا خیال او
چون سرو پیش دیدهٔ من ایستاده است

آرام طفل اشک مرا نیست لحظهٔ
کز خاندان دیدهٔ بی خواب زاده است

لب تشنه می طپم به هر وقت من بیا
تیغی ترا کسی نه عبث آب داده است
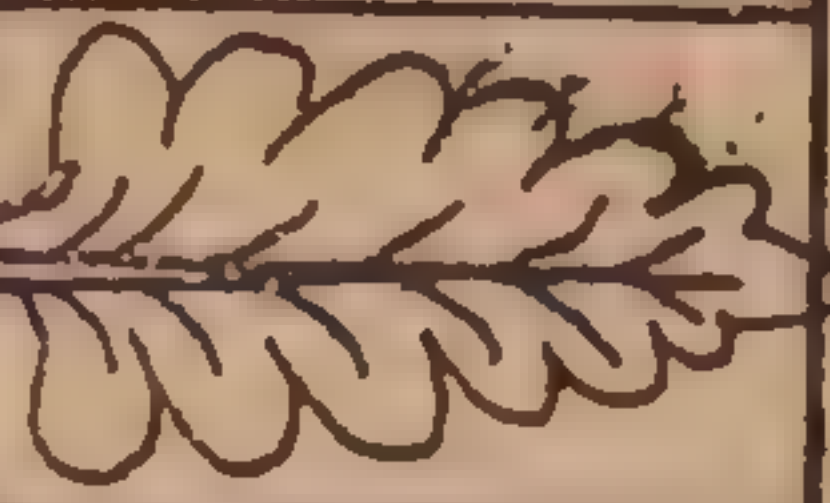
واقف گر از تو یار بپرسد ز من بگو
دل دادهٔ به مردن خود دل نهاده است
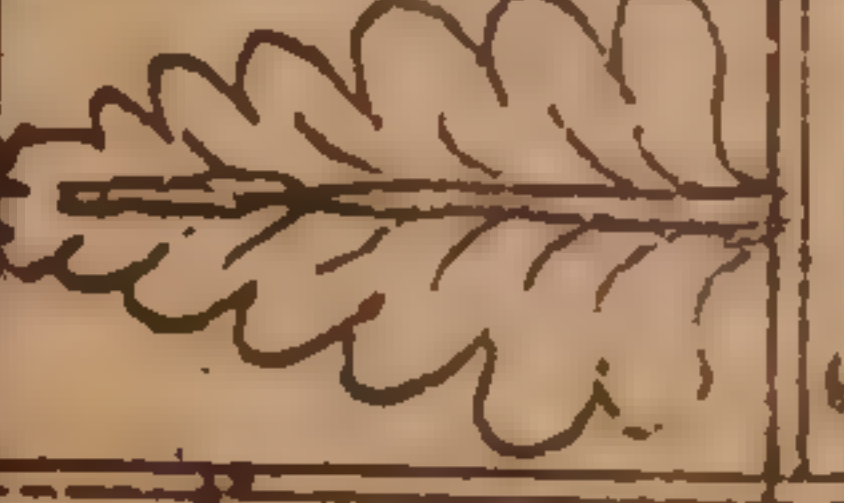
بکویش خوار گشتم از وفاداری زهی قسمت
وفاداری مرا شد موجب خواری زهی قسمت

تو بیزاری ز من چندانکه بیشت میکنم زاری
ز زاری حاصلم گردید بیزاری زهی قسمت

مرا صیاد بی پروا فگنده در قفس تنها
که تا تنها کشم رنج گرفتاری زهی قسمت

درین گلزار بد آب و هوا تا چشم وا کردم
ندیدم همچو نرگس غیر بیماری زهی قسمت

به آسانی دلش دادم به امید وصال آخر
ز بیم هجر جان دادم به دشواری زهی قسمت

دلا دامست یارا ز بهر نخچیر ابا برای من
کمر بسته است بر عزم دل آزاری زهی قسمت

هوادارش شدم دردا که آن بیدرد من واقف
به بادم داد از جرم هواداری زهی قسمت

به لب رسیدن این جان زار نزدیک ست
گمانم اینکه شب هجر یار نزدیک ست

ز جمع اهل علا رو نبود دیده دو رهرو
بیا که تفرقهٔ روزگار نزدیک ست

به عجز بر سر بالین من بیاریدش
که جان سپردن این بیقرار نزدیک ست

به نیم گام بسر رفت عمر خضر مرا
که گفته است ره کوی یار نزدیک است

اگرچه دور فتاد است دل ز من واقف
خوش است خاطر من چون بیار نزدیک است

در سر هوای رفتن باغم نمانده است
مشغولم آن چنان که فراغم نمانده است

یاران همه ز پهلوی داغم رمیده اند
پروانه بگرد چراغم نمانده است

ای باد حرف بوی بهاران چه میزنی
تا چند بشنوم که دماغم نمانده است

سر رو به لاله زار نهم با کدام رو
کز باده درد هم بایاغم نمانده است

تا کی تلاش گم شده خود کند کسی
واقف دگر دماغ سراغم نمانده است

گر زهر دهی شکر توان گفت
ور سنگ زنی گهر توان گفت

از بیم تو زیر لب شکستم
آهی که همه اثر توان گفت

از یاد تو شب ز چشم من ریخت
اشکی که همه شرر توان گفت

یا حوری و یا پری یا این حسن
حاشا که ترا بشر توان گفت

پیش تو ز ناتوانی خویش
گویم سخنی اگر توان گفت

صحبت غیر باد در گیر است
آه ازین آه که بی تاثیر است

کرده پامال جوان مردان را
فلک پیر عجب بی پیر است

از تو موئیست مرادم و کمند
تاری از زلف توام زنجیر است

نفس را خاصیت سیماب است
خوب اگر کشته شود اکسیر است

ردیف جیم عربی

چنان که تیر بود جانب کمان محتاج
به ابروی تو بود ناز هم چنان محتاج

دمید صبح و ز بخت سیاه خود نالم
به شمع دل شب درین تیره خاکدان محتاج

من آن شکار ضعیفم که هست کشتن من | به یک اشارهٔ ابروئے آں کماں محتاج
ز رشحهٔ قلمت آبیاریخورد دل من | اگرچه بحر نباشد بناودواں محتاج
ز سوز دل همه شب حرف میزنم تنها | بسان شمع نیم من بہم زباں محتاج
ز بسکه ریشه دوانید غم بسینه مرا | برائے کشت نشاطم به زعفراں محتاج
ز شوق گل بچمن بستم آشیاں ورنه | من نیم که شوم جانب خساں محتاج

منم که عشق که نهاده است نام من واقف
برشتهٔ سوختنه دلداده بے زباں محتاج

گاہے نه شد که ختم شود داستان موج | یارب ز زلف کیست مسلسل بیان موج
در فتنهٔ عالم گذراں راچه اختیار | کے داده اند در کف دریا عنان موج
از دیدن تلاطم شور جنون من | زنجیر آب گشت ز خجلت بسان موج
روزیکه چین بجبههٔ ما گشت آشنا | هرگز نه بوده است بدریا نشان موج

زیں بحر واقف آنچه گذشت است بر سرم
تقریر مے کند به روانی زبان موج

تلبکے از دل ویران به ستم گیرد باج | غمزه را گو که ازیں غمکده کم گیرد باج
سر کوے تو گه عشرت گه ایام دل ست | گلستانیست که از باغ ارم گیرد باج
شور در کشور ما بیش عزا بار درنگ | ایں دیاریست که نیلش ز بقم گیرد باج

من گدائے دراں میکده واقف که ازو
هرکه جامے بکف آورد ز جم گیرد باج

ردیف جیم فارسی

در زاری خود واسے ندیدم اثر هیچ | با طالع بد اشک شب و آه سحر هیچ
اے جان برادر بجز اندوه و غم و درد | ما را نه رسیدست ز میراث پدر هیچ
امید لبے داشت دل غم زده از آه | صد آه که ایں نخل نیاورد ثمر هیچ

تحقیق نسب کرده ام ابنای زمان را — معلوم نمودم که بجز پوچ و پسر هیچ

بیگانگی از بسکه اثر کرد به مردم — بر آتش ما آب نه زد دیدهٔ تر هیچ

بر شیشهٔ ما سنگ چرا میزنی ای چرخ — وا مانده درین نیست بجز خون جگر هیچ

تا داغ جدائی جگرم سوخته واقف
در خانهٔ ما بوی کبابست دگر هیچ

دارم گله از خوی بد یار و دگر هیچ — خواهم که دهد رخصت اظهار دگر هیچ

پابندهٔ عشقیم بود کیسهٔ ما را — با عشق نبستیم بجز درد و بلا و دگر هیچ

چون آئینه بر خاطر ما گرد هوس نیست — قانع شده ایم از تو بدیدار و دگر هیچ

ای عشق نفس در تنم آمادهٔ شورست — یکباره نخوانی ز غمم سیر بتار و دگر هیچ

جنسی که خریداری آن سود نکو نیست — عشق است درین رسته ببازار و دگر هیچ

شیرازهٔ اوراق پریشان دلم را — کافیست ز گیسوی تو یک تار و دگر هیچ

در هجر تو خون شد دل و از دیده فرو ریخت — اکنون همه غم و همه جگر دار و دگر هیچ

جستیم نشان از کمر آن بت کافر — دیدیم همین رشتهٔ زنار و دگر هیچ

بردار به شمشیر خدارا سرم از تن — بر دوش مرا مانده همین خار و دگر هیچ

رند حریفان گل ازین باغ به دامن — مائیم و همین سرزنش خار و دگر هیچ

باز آ که نمانده است ازین دل شده الا — جانی ز جهان بهر تو بیزار و دگر هیچ

خواهد بدعا این دل افگار همیشه — گر دهی ز نمکدان لب یار و دگر هیچ

ز اسباب جهان آنچه بآن [illegible] — شد منتخبم دفتر اشعار و دگر هیچ

گنجی و کتابی و فراغی و دماغی — جان میدهم از حسرت این چار و دگر هیچ

جان کندن من آه چو فرهاد نباشد — بردم ز جهان حسرت بسیار و دگر هیچ

مرغان هوس را همه آزاد کن از بند — دل در قفس سینه نگهدار و دگر هیچ

آثار بزرگی شده با خاک برابر — برپاست همین گنبد دستار و دگر هیچ

واقف اگر آن شوخ ترا گرم نپرسد — از سینه دم سرد برون آر و دگر هیچ

ردیف حاء حطی

عاقبت گردید پیدا داغ پنهانم چو صبح
آفتابی سر زد از چاک گریبانم چو صبح

صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بهم
میکشم از سینه آه سرد و خندانم چو صبح

باسبکروحان نباید سردمهری صرف کرد
یک نفس برخوان تو ای چرخ مهمانم چو صبح

شمع آسا می گدازد گریه ام وقتست دل
گر رسی خندان بداد چشم گریانم چو صبح

در بساطم گرچه واقف غیر آه سرد نیست
دل کشای غنچه های این گلستانم چو صبح

ردیف خاء معجمه

به کوی او نبود جبهه یا زمین گستاخ
چرا تو می نهی آنجا قدم چنین گستاخ

به روز ماتم من زینهار گریه مکن
مباد چشم تر او شود آستین گستاخ

سنان بدوش نشسته است در کمین صد خار
نظاره می کن و زین باغ گل مچین گستاخ

هوس به گرد لب او دلیر می گردد
مگس چگونه نباشد به انگبین گستاخ

ز راه دیده مبادا چو شمع درگیری
مکن نظاره آن روی آتشین گستاخ

غلامی از تو ندارد قبول عارض یار
چه داغ می نهی ای لاله بر جبین گستاخ

نصیحت من مجنون دگر مکن واقف
مباش با من دیوانه بعد ازین گستاخ

لبت هنوز نگردیده بود از پان سرخ
که ما ز خون جگر داشتیم دندان سرخ

شده ز شرم لبت لعل در بدخشان سرخ
ز خجلت دهنت غنچه در گلستان سرخ

بهر کجا که چکد اشک او دمد لاله
کسی که چشم کند بر عذار خوبان سرخ

بیاد لعل تو خون دل آنقدر خوردم
که استخوان به تنم شد چو شاخ مرجان سرخ

رسید عید و مرا نیست جامه رنگین
مگر ز گریه کنم جیب سرخ و دامان سرخ

ز بس که خون عزیزان گرفته بر گردن
شده ست یوسف ما را چو گل گریبان سرخ

غلط کنند یقین نوشته از شنجرف
زبسکه چشم نمودم بروی جانان سرخ

ردیف دال مهمله

خوش آنکه بروی نظری داشته باشد ‌ ‌ یا از سر کویت گذری داشته باشد
او را بجفا این همه بدنام مسازید ‌ ‌ شاید که وفا هم قدری داشته باشد
ناصح چه دهی پند که از دیدن خوبان ‌ ‌ من صبر ندارم دگری داشته باشد
لب تشنهٔ تیغم نخورم آب بقا را ‌ ‌ ترسم به مزاجم ضرری داشته باشد
در هر قدمی همچو جرس زار بنالد ‌ ‌ آنکس که چو دل همسفری داشته باشد
تا صبح شدن تاب ندارم چه کنم آه ‌ ‌ گیرم شب هجران سحری داشته باشد
خوبان نکنند این همه بیداد بعاشق ‌ ‌ این شهر اگر دادگری داشته باشد
آن شوخ به شمشیر ستم آب ز سر داد ‌ ‌ از تشنگی من خبری داشته باشد
از داغ ستم تجربهٔ غیر مفر باید ‌ ‌ او کیست که چون من جگری داشته باشد
بار دو به سرش سنگ ز دیوار و ز در نیز ‌ ‌ با سنگدلان هر که سری داشته باشد

واقف قدری عشق بیاموز بیاموز
خوب است که آدم هنری داشته باشد

بهار آمد ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد ‌ ‌ اگر گل بوی تو خواهد داد من دیوانه خواهم شد
نخواهم از سرم سودای گیسوی بتان رفتن ‌ ‌ خدا نا خواسته گر چوب گردم شانه خواهم شد
شراب صاف گر پیر مغان دارد دریغ از من ‌ ‌ قناعت پیشه‌ام دردی کش میخانه خواهم شد
چه مشکلها بخود آسان پسندیدم نمیدانم ‌ ‌ که خواهم شد پسند خاطر او یا نخواهم شد
بامید یکه بوسم لعل یار سنگساری را ‌ ‌ شوم چون خاک خاکم گل شود پیمانه خواهم شد
زلیخا دید چون در خواب یوسف را نهان میگفت ‌ ‌ گزین خوابی که دیدم عاقبت افسانه خواهم شد
نه دیوانه چو من ای نصیحت گو مگو پندم ‌ ‌ گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد

گم کردہ ز آشنائی زلف خویش را
کے شانہ یاد طرہ شمشاد میکند

من خاک راہ یاد کہ گاہے ز بوی یار
ویرانۂ دماغ من آباد میکند

اے بت چہ آفتی تو کہ دل ہر صباح و شام
نام ترا چو نام خدا یاد میکند

مشنو حدیث غیر کہ از بندہ نقل کرد
اکثر دروغ خود بہ من اسناد میکند

از بسکہ طبع یار بکر پسند نیست
ہر روز جور تازۂ ایجاد مے کند

شیریں بزہر غوطہ خورد گر بشکر خورد
چو باد تلخ کامیٔ فرہاد میکند

واقف ز عشق سر قداں سوختم و لے
خاکستر چو فاختہ فریاد مے کند

آں شوخ ز دلہا چہ خبر داشتہ باشد
طفل ست ز دنیا چہ خبر داشتہ باشد

در خواب ندید آنکہ شبے جلوۂ یوسف
از حال زلیخا چہ خبر داشتہ باشد

از اشک مپرسید کہ در دل چہ خروش ست
ایں قطرہ ز دریا چہ خبر داشتہ باشد

آوردہ دل امروز قیامت بہ سر من
تا از غم فردا چہ خبر داشتہ باشد

دل در سر من ہمچو جرس مے طپد امروز
زاں رہزن دیں تا چہ خبر داشتہ باشد

از شور جنوں آنکہ گریباں نکند چاک
از دامن صحرا چہ خبر داشتہ باشد

ناصح کہ کند منع من از رندی و مستی
پیداست کز اینہا چہ خبر داشتہ باشد

آں کس کہ بود بیخبر از زلف چلیپا
از مذہب ترسا چہ خبر داشتہ باشد

بسیار سراسیمہ رسید اشک، تو واقف
از حال دل آیا چہ خبر داشتہ باشد

من و اشکے کز و جگر ریزد
من و آہے کز و شرر ریزد

من چہ گریم دل و جگر بارم
او چو خندد گل و شکر ریزد

گر بہ بیند تیغ یار ما را
آب از دیدۂ گہر ریزد

من چو گریم لب تو بزرعمم
نمک از خندہ بیشتر ریزد

چہ کنم آہ حکم عشق اینست
کہ ز چشمم دل و جگر ریزد

من ازیں دیدہ سخت بیزارم / تا یکے اشک بے اثر ریزد

مے چکد لخت دل ز مژگانم / ہمچو شاخے کز و ثمر ریزد

طائر قدسی آرزو دارد / کہ بہ دامے تو بال و پر ریزد

ہمچو گل دفتر دلم واقف / بہ نسیمے زیک دگر ریزد

با حسرت من گرد گری ہست بگوئید / ماتم زدۂ نوحہ گرے ہست بگوئید

در شہر شما چوں من بد حال بگویاں / سودا زدۂ دربدرے ہست بگوئید

ہمرنگ باں لالہ کہ از تربت من رست / دل سوختہ خونیں جگرے ہست بگوئید

احوال من خستہ اگر یار بپرسید / بر بستر غم محتضرے ہست بگوئید

ویراں شدہ صد شہر ز سیلاب سرشکم / در دہر چنیں چشم ترے ہست بگوئید

خون دل ما میچکد از زلف سیاہش / زیں گونہ اگر مشک ترے ہست بگوئید

از دیدہ خود آب دہم نخل وفا را / گر زانکہ امید ثمرے ہست بگوئید

در کوچۂ آں زلف بسان دل واقف / آشفتہ و بے پا و سرے ہست بگوئید

در کشور تو درد بدرماں نمیرسد / یکسر دریں دیار بساماں نمیرسد

ما را درازیئے شب ہجر تو داغ کرد / صد شمع سوختیم و بپایاں نمیرسد

صبح بہار گرچہ شود دلکشا ولے / ہرگز بہ فیض چاک گریباں نمیرسد

زیں تیرہ روز تا سر موی بجا بود / آشفتگی بہ طرۂ خوباں نمیرسد

با زلف یار بسکہ درست است نسبتش / ہیچ آفتے بہ بخت پریشاں نمیرسد

مردم ز تنگ زندگی اے وائے چوں کنم / زیں جان ناتواں کہ بجاناں نمیرسد

ای دست شوق پارۂ انصاف لازم است / با جیب ہست چاک بداماں نمیرسد

نسبت ربودہ ام ز تو لیکن ز مفلسی / داغم کہ دست من بہ نگہداں نمیرسد

از بہر خویش آئنہ ہا ساخت حسن دوست / دیدم یکے بحضرت انساں نمیرسد

واقف زآہ بے سروسامان مامپرس
جائے چو تیر بے پروبیکان نمے رسد

ازین کز بخت ناسازم بمن جانان نمیسازد
ہمہ با تن نمیسازد تنم با جان نمے سازد

بایں ناسازی طالع چہ سازم آہ حیرانم
کہ ہر سنگ درش سازد بمن دربان نمیسازد

مرا باید ز صحرائے جنون ہم آن طرف رفتن
کہ پایم ہرزہ گرد افتاد با داماں نمی سازد

ز تعمیر دل ویران من اے پند گو بگذر
نمیسازد بمن اے خانہ آباداں نمیسازد

خدارا سایۂ خود اے ہما بردار از فرقم
سر شوریدۂ دارم کہ با ساماں نمے سازد

ز ذوق کشتہ گردیدن کفن پوشیدام عمرے
ولے بیرحم من شمشیر عریاں نمے سازد

رسد تا بر لب با خندہ ہمچوں زخم خوں ریزے
بما خونیں دلاں ہرگز لب خنداں نمیسازد

عزیزاں در فراق یوسفی ہمدرد یعقوبم
مرا جائے بغیر از کلبۂ احزاں نمے سازد

مریض عشق او واقف مزاج طرفہ دارد
بہ مردن میدہد تن لیک با درماں نمیسازد

دور از تو روزگار بمن آنچہ خواست کرد
دوران نابکار بمن آنچہ خواست کرد

یک بار بار در حرم وصل یافتم
گردون فتنہ بار بمن آنچہ خواست کرد

بگذشت آہ یکسر مو تاب و طاقتم
آں زلف آبدار بمن آنچہ خواست کرد

خالی نمود بر سر من کیش غمزہ را
آں چشم دل شکار بمن آنچہ خواست کرد

از پا فگندہ خستہ ز دو بست و کشت و سوخت
یار ستم شعار بمن آنچہ خواست کرد

مرکب دواند و آمد و غارت نمود رفت
ترکانہ آں سوار بمن آنچہ خواست کرد

یک روز یار داد مرا وعدۂ وصال
شبہائے انتظار بمن آنچہ خواست کرد

واقف ستم شریکی اغیار بر طرف
انصاف اینکہ یار بمن آنچہ خواست کرد

آں کسانیکہ دل از زلف تو بیروں آیند
مہرہ را از دہن مار بدر مے آرند

من گرفتم کہ ز غم سوختم و سرمہ شدم
کے مرا چشم سیہ یار بہ نظارہ آید

در زمینِ دلِ من تازه نہالانِ امید
بارِ گر فتند بہ بینم چہ ثمر مے آرند

خواب دیدم کہ شبستانِ غمم روشن شد
مژدۂ وصل ازاں ماہ مگر مے آرند

سخنِ تلخ تو آنانکہ رسانند بہ من
طرفہ زہر یست کہ از تنگ شکر مے آرند

چشمۂ آبِ حیاتی و ازیں شربتِ یاد
کز برت خشک نہان دیدۂ تر مے آرند

گوییت از چہ بہ شہرِ تو وفا کمیاب ست
کیں متاعی ست کہ از جائی دگر مے آرند

ہیچ سرمایہ بہ سود از دگانِ تو نماند
اشک در دیدہ بہ صد خون مے آرند

بر کمر توشہ ازلختِ جگر مے بندند
بے نوایان تو چوں رو بہ سفر مے آرند

یک شبے ای ماہ بہ جاسوسی عشاق بیا
تا بہ بینی کہ چساں شب بہ سحر مے آرند

آفریں بر پدر و مادرِ تو مے گویم
کہ چساں تاب تو لے بسر مے آرند

جانِ من گوش بگیر از سخنِ دلشدگان
گاہ گاہے گلہ پیش تو گر مے آرند

باد ہاے کہ زخاکِ درت آلودہ رسند
دیدہ داند کہ ہمہ کحلِ بصر مے آرند

واقف از طورِ نکویاں نہ خوری بازی را
عاقبت بر سرت ایں قوم حشر مے آرند

ترسم کہ طاقتم زغمِ یار کم شود
خون در تنم زگریۂ بسیار کم شود

زخمِ مرا پدوز زبانے نمے رسد
جاناں اگر ز زلفِ تو یک تار کم شود

اے کافر سر زند زمیاں تیغِ امتحاں
تا پیش یار عزت اغیار کم شود

یک بار بہر پرسشِ احوالِ من بیا
باشد کہ بار ایں دلِ بیمار کم شود

یوسف لقاے من زدم سرد من حذر
مے ترسمت کہ گرمیٔ بازار کم شود

اے دل رسید نوبتِ دیوانگی ترا
کارے بکن ز رونقِ انکار کم شود

واقف بہ سبحہ خواری بسیار گردہ
کافر مشو کہ عزتِ زنار کم شود

گر چنیں اشکبار خواہد شد
دیدہ ابرِ بہار خواہد شد

رحم کن ورنہ سیلِ گریۂ من
آفتِ ایں دیار خواہد شد

جان من غیر را مزن خنجر / سینهٔ من فگار خواهد شد
وعده وصل میدهی لیکن / کار هم از انتظار خواهد شد
دل نه خواهد ز چشم او جان برد / گریه آهو سوار خواهد شد
داغ او را چرا دهم از دست / که چراغ مزار خواهد شد
قامتش را به چشم کم منگر / فتنهٔ روزگار خواهد شد
مطرب این رنگ گر نوازد تار / جامها تار تار خواهد شد

کار دنیا چه می کنی واقف / آخر این کار بار خواهد شد

در کوی تو دیوانه به دیوانه نسازد / در بزم تو پروانه به پروانه نسازد
مهجور تو هرگز ننشیند به گل و سرو / مخمور تو با شیشه و پیمانه نسازد
سودا زده ام ساخته غمگین دل صد چاک / آشفتهٔ زلفیست که با شانه نسازد
همسایه به ارباب مصیبت نتوان شد / تیر تو ازان بپهلوی دل خانه نسازد
آید شد پنهان خیال تو پری وار / دل را چه خیال ست که دیوانه نسازد
از پهلوی جان گر نگرید عجبی نیست / دیوانهٔ دل من که به جانانه نسازد
رم می کند از دشت ز سودای تو مجنون / در عشق تو لیلی به سیه خانه نسازد

غیر از دل واقف که به تنگ ست ز دنیا / دیوانه ندیدم که به ویرانه نسازد

تا خیال زلف جانان برنخورد / دیده از خواب پریشان برنخورد
خشکی طالع نزهی کرد ای دریغ / کشتی طاقت به طوفان برنخورد
بر نه خورد از نخل عمر خویشتن / هر که با سیب زنخدان برنخورد
در بیابان پای من بسیار گشت / حیف با خار مغیلان برنخورد
شور بختیهای دل بنگر که او / زخم خورد و با نمکدان برنخورد
بر دل دیوانه رحم آید مرا / عمر بگذشت و به طفلان برنخورد

طالعم برگشته دارم زان نمی — دلبر برگشته مژگان برنخورد

واقف دیوانه را جستم بسی — هیچ جا آن خانه ویران برنخورد

رسید عمر بسر من بی‌خبر چه خواهم کرد — به اشک شام و به آه سحر چه خواهم کرد

تو خود به حضرت او میروی چه میبدالی — که من ز رشک تو ای نامه‌بر چه خواهم کرد

به جبر غم که بپای بست دل که رفته زکار — تو ناگهان چه درائی ز در چه خواهم کرد

ز رشک خواری اغیار می‌خورم دل خویش — شوند پیش تو گر معتبر چه خواهم کرد

ز درد دوری آن نور دیده چون یعقوب — اگر دو دیده نبارم دگر چه خواهم کرد

در انتظار نشستم بر آستانهٔ او — اگر ز خانه نیاید بدر چه خواهم کرد

ز اضطراب محبت که می‌کنم پنهان — اگر ز سینه دل افتد بدر چه خواهم کرد

اگر به جنگ دل کافر روم واقف — به ناله‌ای که ندارد اثر چه خواهم کرد

میبری دل بر ادایم گر نظر خواهی فگند — از نظر خواهی فگند و دربدر خواهی فگند

ثبت سازم سرگذشت خویش بر لوح مزار — گر بدانم بر سر خاکم گذر خواهی فگند

ای پسر از شعلهٔ حسن تو روشن شد مرا — کآتش اندر دودمان بوالبشر خواهی فگند

در پی من گر چنین خواهی فتاد از شور عشق — صد بیابانم ز مجنون بیشتر خواهی فگند

گر چنین واقف ز ناخواهی شد از تاب غم — کوه تمکین همانرا از کمر خواهی فگند

ای کمان ابرو به جنگ واقف از شوخی مکن — پیش تیر آه او ورنه سپر خواهی فگند

شب بسر کوی تو کسی گرم فغان بود — چون نیک بدیدیم دل سوخته جان بود

افتاده مرا او بدر پیر خرابات — این دولتم از همرهی بخت جوان بود

در ناله و فریاد نکردیم قصوری — بیدار نشد بخت که در خواب گران بود

امروز چه آشوب شد از دولت عشقت — در کشور دل ورنه عجب امن و امان بود

امشب که دلم زان مژه ها داشت شکایت
صد نشتر الماس مرا در رگ جان بود

فریاد که چون ریش برآری تو و گویند
اینست فلانی که ز خوبانِ جهان بود

گویم که ز کے ناوک نازش به دلم خورد
روزے که به طفلیش به کف تیر و کمان بود

کو خوش پسرے تا بکشم بار غمش را
خواری کش ابنائے زمان چند توان بود

در عشق جوانی شده بازیچه طفلان
این دل که نظر کردهٔ پیران جهان بود

واقف چه شد امروز که گشت آفتِ جانم
جانانه که دی روز مرا راحت جان بود

ز دل پهلو تهی کردم که الفت را نمے شاید
پے هر کس که شد دیوانه صحبت را نمے شاید

برائے پرسش احوال من گاہے نمی آئی
دل بیمار من شاید عیادت را نمے شاید

تکلف برطرف بسیار دیدم اهل عالم را
چه جائے دوستی یک کس عداوت را نمی شاید

بیفشاندی سرشک حسرتے روزی به مزار من
کف خاکم مگر باران رحمت را نمے شاید

چو گشتی بوالهوس ابر سر خاکش مرو جانا
که بے عشق آنکه مے میرد زیارت را نمی شاید

به شهر دلبران جنس وفا را چون برم یارب
متاع کاسدی آرم تجارت را نمے شاید

نکردم مانع طفل سرشک از کوچه گردیها
که چون فرزند ابتر شد نصیحت را نمے شاید

خیالم از دلم ننشسته بیرون میرود واقف
مگر این خانه یک دم استراحت را نمے شاید

یا من آن ماه مهربان گردید
بر مراد من آسمان گردید

بنزد ناسم آنکه برنامش
روز اول مرا زبان گردید

پا ز پیر کار تا نیفتاده است
گرد آن شوخ میتوان گردید

سبک از تن سرم را بردار
بے تو بر دوش من گران گردید

دل پے جستجوی تیر کسے
رفت چندانکه بے نشان گردید

در هوائے هماے ناوک یار
پیکرم مشت استخوان گردید

پیش پیرِ مغان عجب آبیست
پیر گر خورد نوجوان گردید

تا گذشتی سواره از نظرم
اشکم من مطلق العنان گردید

آن قدر لطف دیدم از صیاد
که قفس بر من آشیان گردید

قامتم راست بود همچون تیر
زین خمش ابروی بتان کمان گردید

دل و جان صرف خدمتش کردم
تا غم یار میهمان گردید

دل بدنبال او ز پا افتاد
تا توان داشت ناتوان گردید

مددی کرد طالعم واقف
با من آن ماه مهربان گردید

روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد
مهر دیرینه از این سینه بدر خواهم کرد

تلخ یک شام رقیبان ز تو روشن بینم
کارت ای شمع بیک آه سحر خواهم کرد

تیره احوال پریشان ز درت خواهم رفت
پیش هر کس گلهٔ زلف تو سر خواهم کرد

تا چو من کس نخورد از رخ تو باشی را
به حریفان ز دغای تو خبر خواهم کرد

در غم عمر که دارم ز هوایت برباد
گرد هر گ ابان خاک به سر خواهم کرد

گرچه دوری ز تو زهری ست هلاهل لیکن
بر خود این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد

بعد ازین گر هوس عاشقیم خواهد شد
ناز بردار پی معشوق دگر خواهم کرد

بخت بد باز به کویت اگر آورد مرا
بی نیاز اندر پیش تو گذر خواهم کرد

گل نه خواهم پس ازین پیش مشام آوردن
یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد

سخت کاری ست ز عقیق تو دلی
من درین کار لب تشنه جگر خواهم کرد

خشک لب روم اینک ز درت واقف باش
پیش هر کس به تظلم مژه تر خواهم کرد

اگر در آتش شوقش سپندم آفرین گوید
تو گوئی نیست کان نادر دمندم آفرین گوید

تو گوشی گر به فریاد من بی‌بر که اندازی
چنان نالم که نی از بند بندم آفرین گوید

کنم فکر بلندی در ادای وصف بالایش
باندازی که آن بالا بلندم آفرین گوید

دگر تسلیم قد دلربا [illegible] کنم خود را
چنین کز هر بن مو گوسپندم آفرین گوید

مرا ناصح ملامت میکند لیکن عجب نبود
که چون روی تو بیند جای بیندم آفرین گوید

چنان تن ور دهم از باد لطفت با گرفتاری
که دام حسنت خوان گرد دکمندم آفرین گوید

چه مشکلها که آسان کرده ام بر خویشتن واقف
ولے مشکل که آن مشکل پسندم آفرین گوید

سروی نگشته بود درین گلستان بلند
روزیکه بود نام قدت در جهان بلند

هر کس سری کشد ز زمینے بروز حشر
خواهد شدن غبارم ازان آسمان بلند

روشن نه گشت بر تو تپ جانگداز من
چون شمع گرچه شعله شد از استخوان بلند

اشکی ز درد مردن ما بر زمین نه ریخت
آهی نشد به ماتم ما بے کسان بلند

جز آه حسرتی که ز عمری گذشته ماند
دودی نه شد ز آتش این کاروان بلند

بیرم ز زندگانی خود سیر گشته ام
تیغی بکن بقصد سرم لے جوان بلند

انجام لاف نیست بغیر از فسردگی
واقف بسان شعله نه سازی زبان بلند

جسان زنم نفس خوش که همدمان رفتند
مرا گذاشته تنها یگان یگان رفتند

نه سرو ماند درین گلستان نه آب روان
دریغ و درد که پاکان درآستان رفتند

ز صوت زاغ و زغن گوش شد خراشیده
هزار حیف کزین باغ بلبلان رفتند

اکنون به تیرگیٔ حال خود بسازد دل
که روشنان همه زین تیره خاکدان رفتند

سخنوران که بهم گرم گفتگو بودند
چو شمع کشته ازین بزم بے زبان رفتند

تو بر زمین ز خرد با خویشتن ماندی
مجردان چو مسیحا بر آسمان رفتند

خزان رسید و من آزاد گشته ام ز قفس
ولے چه سود که گلها ز بوستان رفتند

نشستن تو درین انجمن دلا بیجاست
کناره گیر که احباب از میان رفتند

هدف شد از بس مرگ استخوان تن واقف
خوشا بحال کسانیکه بے نشان رفتند

زهی کسی که بجهان یادگار وی ماند
بر کوی یار ز ما هم غبار هم ماند

نظر به لاله ز گل بیشتر از آن دارم / که پارهٔ به دل داغدار مے ماند

نه دیده میروی و زین دل گداخته ام / دو اشک بر مژه یا در کنار مے ماند

تو آمدی دلم از سر گرفت سودا را / که روز وصل به فصل بهار میماند

کنند روز مرا تیره تر ز شب خوبان / باین و تیره اگر روزگار مے ماند

بدور چشم تو یکدم ندید آسایش / دلم بمردم بیمار وار مے ماند

بیا به پرسش من ورنه بعد سالے چند / نه من نه شوق تو نه انتظار مے ماند

از ینکه غنچه [illegible] بزم تو بار یافته است / همیشه خاطر من زیر بار مے ماند

بزلف تو که بود کوچه و پریشانی / ز دل بپرس برائے چه کار مے ماند

شبے به کلبه واقف چراغے آئی / که از برائے تو زار و نزار مے ماند

به سرت مے خورد جفا سوگند / به سرم میخورد وفا سوگند

تشنهٔ تیغ آب دار توام / به شهیدان کربلا سوگند

نه هراسد دلم ز داغ جفا / به جگر داریئ وفا سوگند

واکشم از لب تو دشنامے / به زبردستی دعا سوگند

کرد بیگانه چشمت از خویشم / به نگه هائے آشنا سوگند

وعده را تو وفا نه خواهی کرد / مے خوری بے وفا چرا سوگند

شده ناسور زخمهائے دلم / به سر زلف مشکسا سوگند

چند خواهی دروغ باقی کرد / با یکے وعده تا کجا سوگند

همچو تو شوخ میرزائے نیست / به تو اے شوخ میرزا سوگند

بس کن اے دل ز بت پرستیها / به خدا میدهم ترا سوگند

واقف از حال دل چه مے پرسی / دل نه دارم به دل ربا سوگند

اشکم به همره دیده به مجذوب میرسد / هر کسے بلے ز سعی به مطلوب میرسد

آه که آه من نه رسد بماه من — آه که نیست چارهٔ طالع نارسای را
گر نه وزیدی ای صبا بر سر زلف یار ما — پس ز کجا گرفتی این بوی جنون فزای را
یار چو دید حال من خنده زد و فتاد و رفت — آه نگر بلا ز داین گریه های های را
تخت دل چگونه مرا ساخته حاشیه و درد — طالع هر گدا عشق کو عاشق بینوای را

واقف پر گناه هم بر در تست ملتجی
ای به در تو التجا فاسق و پارسای را

دلا نمی شنوم از دو شب فغان ترا — که مهر کرده نه دانم دگر دهان ترا
به یک اشارهٔ ابرو نمی رسد زدرم — بگو چگونه کشم ای جوان کمان ترا
از آن به کوی تو شبها خموش بودم — که در دسر نتوان داد پاسبان ترا
نی کشانی شمشیر اند کمر یک دم — که بسته است به قتلم چنین میان ترا
دلم ز خون دل آلوده و ناز که طبع — چگونه بوسه زنم خاک آستان ترا
چنین که خانهٔ دلها خراب تیر تو شد — خدا خراب کند خانهٔ کمان ترا

از آن قصور که واقف تو در وفا کردی
نخورده سگ و آن شوخ استخوان ترا

نه چند بدهی به من جور و جفا را — مدارا می توان کردن خدا را
بسی خاصیت آن خاک پا را — خبر زان نیست روح توتیا را
مکن جور ای کمان ابرو مبادا — فرستم بر فلک تیر دعا را
خریدی چون دلم رد کردنش چیست — نگر در یافتی عیب وفا را
برافگندی نقاب از رخ بشوخی — خجل کردی ز روی خود حیا را
هوا داران خود را قدر نشناس — مده بر باد نشست خاک ما را
وفا از عمر میخواهم نگویان — شمارم تا جفا های شما را
مرا بسته گشادند دست خیرت — من خونین جگر دانم حنا را
نه یارم به کار من نه اغیار — نیم ممنون کسی منت خدا را

وگرچه پهلویم نه نشیند به حکم ناز — تیرش ولی بدرد دلم خوب می رسد
شکر خدا که روزی مجنون تا ز غیب — گه سنگ و گاه خشت و گهی چوب می رسد
زینسان که کوهی ز گریهای من کند — دستم کجا به دامن مطلوب می رسد
ما را ز درد دوری طاقت گداز او — آن ممکنی که مانده ز ایوب می رسد

واقف مگو که قاصد جانان درنگ کرد
گر هست سرنوشت تو مکتوب می رسد

گر کنی مهر و وفا می زیبد — ور کنی جور و جفا می زیبد
عشوهٔ ناز و ادا می زیبد — به تو ای شوخ چها می زیبد
راستگو سرو کدامی بینی — به تو هر رنگ قبا می زیبد
پای بوسی تو اگر دست دهد — خون ما را چو حنا می زیبد
شش جهت آئینهٔ جلوهٔ اوست — خودنمائی به خدا می زیبد
قد رعنا رخ زیبا داری — به تو این ناز و ادا می زیبد
سرو از رشک شما جامه گذاشت — جامه زیبی به شما می زیبد
مهر خورشید به محضر داری — دعوئ حسن ترا می زیبد
خوئ بد چون تو نکوروی را — حاشالله کجا می زیبد
همچو من گلبن رخسار ترا — بلبل نغمه سرا می زیبد

شد نیازم چو قبولش واقف
گر کنم ناز مرا می زیبد

عاشق مشو که عشق نگونساری آورد — خواری نتیجه میدهد و زاری آورد
ای دل ز دور روز صبر که آن چشم مست را — خط گوشمال داده به هشیاری آورد
رخصت نه داد پیر لعب ورنه جذبه ام — او را کشان کشان ز دریاری آورد
گر جنس خویش عرض دهم چارسو کنم — آن خودفروش را به خریداری آورد
بار گران شده است سرم ساقی از خمار — رطل گران بده که سبکساری آورد

هر جا فسانه ایست فسونست بهر خواب
افسانهٔ من ست که بیداری آورد

مشتاق دل اگر شدهٔ طره را بگو
صد دل به پیشت از رهِ طراری آورد

کارے نکرد در دلِ او اشکباریم
آن شوخ را برحم مگر یاری آورد

اندک تغافلِ تو به خونم نشانده ست
آه آن زمان که روی به بسیاری آورد

آن قاصدی که عرصهٔ ما برده در جواب
ما راضی ایم کو خطِ بیزاری آورد

از اشک و آه غمزدگان احتراز کن
این آب و این هواست که بیماری آورد

یارب ز لطف مژدهٔ غفاریش بده
واقف دمے که عذر گنه گاری آورد

گر به من شب گذرانی چه شود
چه شود آه فلانی چه شود

تو که هرگز نه کنی دلداری
گر ز کس دل نه ستانی چه شود

آن گرفتم که دلت با من هست
گر کنی لطف زبانی چه شود

جان به لب آمده از شوق لبت
لب به لب گر برسانی چه شود

آنچه بر من ز تغمت مے گذرد
گر به خاطر گذرانی چه شود

در رکاب تو غریبان هستند
گر فرس تند نه رانی چه شود

دل مکدر شده اے دیده اگر
دو سه اشکے بفشانی چه شود

بے تو در بند بلا افتادم
بنده را گر برهانی چه شود

تا کے از قهر برانی ما را
اگر از لطف بخوانی چه شود

گر کنی دیدهٔ واقف روشن
چه شود یوسف ثانی چه شود

من کیم تا آن قدِ رعنا به فریادم رسد
مصرعے از عالم بالا بفریادم رسد

خوش به فریاد آمدم از درد تنهائی دگر
وے چه خوش باشد که او تنها به فریادم رسد

سردی دوران مرا افسرده دارد کاشکے
آتشین روئے درین سرما بفریادم رسد

می‌توانم داد داد پیشهٔ دیوانگی
روح مجنون گر درین صحرا بفریادم رسد

صورتِ عالم ز ہجرانش بسے گردیدہ زشت / او مگر با صورتِ زیبا بہ فریادم رسد
دست نتوانم زدن در زلفِ جاناں از ادب / میکنم گستاخی از سودا بفریادم رسد
شورِ زاغاں کاہشِ جاں شد دریں باغم کجاست / بلبلے کز صوتِ روح افزا بفریادم رسد
چوں بہ بندم فرصتِ یکنالہ واقف بیش نیست / کارم آخر مے شود کس تا بفریادم رسد

خستہ اش کے نازِ درماں میکشد / دست از دستِ طبیباں مے کشد
من بیادش میکشم خط بر زمیں / او بنامم خطِ نسیاں میکشد
چشمِ او را کفر و دیں منظور نیست / تیغ بر گبر و مسلماں میکشد
آنکہ کارم مشکلست از دستِ او / دامن از دستم چہ آساں میکشد
گریۂ ما را بہ چشمِ کم مبیں / عاقبت کارش بہ طوفاں میکشد
بلبلم را بسکہ خاطر جمع نیست / نالہ در گلشن پریشاں میکشد
نوبتِ تصویرِ زلفش چوں رسد / از ادب نقاش لرزاں مے کشد
گریہ ام روزے ز دستت ہمچو سیل / سر بداماں بیاباں مے کشد
دل کجا زاں پنجۂ مژگاں کشید / آنچہ از دستم گریباں مے کشد
مے کند اندازِ جستن از برم / اینکہ دل در سینہ میداں میکشد
عاقبت واقف بہ کنجِ بیکسی / سر بہ جیب و پا بداماں مے کشد

بہ شہرِ حسن حالِ غریباں را کہ مے پرسد / ہمہ کفرست آنجا اہلِ ایماں را کہ میپرسد
نپردازد کسے با زخمِ دل در محفلِ خوباں / در آنجا باعثِ چاکِ گریباں را کہ میپرسد
بجز تیرش کہ میجوید نشاں از استخوانِ من / چراغِ کشتگانِ تیغِ حرماں را کہ میپرسد
بکوی خوش نگاہاں غنچۂ دل قدرِ خود دیدے / فرنگ ست آں دیار آنجا مسلماں را کہ میپرسد
دل و جانِ مرا بردہ ست چشمِ کافرش واقف / اگر دیں ہم برد آں نامسلماں را کہ می پرسد

غم مرا افگند از پا غمگساران را چه شد
دست بر من یافت دشمن دوستداران را چه شد

برگ برگ گلبن امید از لب تشنگی
باز زبان حال میگوید که باران را چه شد

میدهم جان از پی یک صوت دلکش ای دریغ
شور زاغان ست در گلشن هزاران را چه شد

آشنا روی نمی بینم همه بیگانه اند
جمله اغیار اند درین بزم یاران را چه شد

شادی روز وصال و غم از دل نبرد
غنچه ام نه شگفت تاثیر بهاران را چه شد

بر سر کوی تو خاک عاشقان بر باد رفت
بر زبانش نگذرد کین خاکساران را چه شد

با خود از مستی به چاه آن ذقن افتاده ایم
عذر ما این ست باری هوشیاران را چه شد

از برای ناوکی پرمیزند دل در برم
غمزهٔ صید افگن این دلشکاران را چه شد

واقف از غم خانهٔ من گرد کلفت کس نرفت
گریهٔ مستانه و سیل بهاران را چه شد

جانانه سر مهر و وفا داشت ندارد
آن لطف نهانی که بما داشت ندارد

گفتی که دلت صبر ز من داشته باشد
قربان تو کی داشت کجا داشت ندارد

این بار دل از کوی تو غیرت زده رفته است
چشمی که ز حسرت بقفا داشت ندارد

دیریست که دشنامی از آن لب نشنیدیم
لطفی که بار باب دعا داشت ندارد

ناخن بدل من مزن اکنون که درین ساز
تار نفسی بود صدا داشت ندارد

با آه که افتاد ترا کار ندانم
آئینه روی تو صفا داشت ندارد

برهم شده سر داده مگر زلف تو دل را
دیوانه زنجیر بپا داشت ندارد

از نالهٔ دوزگریه بدل هیچ نشان نیست
غم خانهٔ من آب و هوا داشت ندارد

خوبان بکنید این همه اغماض که واقف
امید نگاهی ز شما داشت ندارد

به هجران ذکر وصل یار جانی خوش نمی آید
به پیری یاد ایام جوانی خوش نمی آید

من از نادیدنت راضی بمردن گشته ام عمری
کسی دیدی که او را زندگانی خوش نمی آید

نیم ناخوش اگر نامهربانی میکنی با من
ولی با غیر داری مهربانی خوشش نمی آید

تو خوش بنشیں که من بار تو بر دوش شاخ گل نهم
ترا از من اگر رنگ خزانی خوش نمی آید

برای غمزهٔ چشم کبودش میتوان مردن
که می گوید بلای آسمانی خوش نمی آید

ز حرص دل ستانیها کس از ناکس نمیدانی
ز هر کس جان من دلستانی خوش نمی آید

بود خوشتر زمین بوسی که باشد در حضور تو
نه گویم بوسهای آستانی خوش نمی آید

مبادا یاد گیری جان من عاشق پرانی را
تو کز طفلی کبوتر پرانی خوش نمی آید

چه می پرسی ز ضعفم همنفس بگذار خاموشم
سخن گفتن مرا از ناتوانی خوش نمی آید

خطی بنویس تا بوسم بمالم بر سر و دیده
مرا ای دوست پیغام زبانی خوش نمی آید

مزاج ما غرور دلبران را در نمی آید
سبکروحم مرا این سرگرانی خوش نمی آید

چرا می داد اول منصب پروانه ام واقف
ز من آن شمع را گر جانفشانی خوش نمی آید

من چه گویم که پیامش بدل زار چه کرد
بوی گل آمد و با مرغ گرفتار چه کرد

آنکه گوئی که فلانی چه بلای جگر است
تو چه دانی که به من عشق جگردار چه کرد

دل دیوانه که زنجیرانه و میار زند
خبرم نیست که با طرهٔ دلدار چه کرد

ماجرای شب هجر تو قیامت مپرس
سیل اشکم بنگر با در و دیوار چه کرد

ناله اوراق دلم داد بباد آخر کار
بخت بد بین که بمن یار هوادار چه کرد

شد فزون دردِ من از غیر چو حالم پرسید
لب عیسیٰ دم او با من بیمار چه کرد

من چه گویم بتو واقف ستم روز فراق
روشن است اینکه شب تار به بیمار چه کرد

ناله تا جان گداز نتوان کرد
یار را دل نواز نتوان کرد

آب و رنگی ست عارض او را
که ز گل امتیاز نتوان کرد

مست نازی سخن نمی شنوی
به تو عرض نیاز نتوان کرد

گله زلف یار کوته نیست
جز به عمر دراز نتوان کرد

مفلسانیم بهر غارت ما
این همه ترکتاز نتوان کرد

سوز عشق تو کیمیا سازی ست — ترک این سوز ساز نتوان کرد

چه بلائی تو لے بلا بالا — که ز تو احتراز نتوان کرد

گر نه باید به سوئے اهل نیاز — گله زان سرو ناز نتوان کرد

تا منم غیر را به سنگ جفا — جان من سرفراز نتوان کرد

آخر اے شوخ بازپرسی هست — در بروئیم فراز نتوان کرد

ناز من هست شمع سان واقف
ترک سوز و گداز نتوان کرد

بے تو جان حزین نیاساید — تا دم واپسین نیاساید

هر کجا چون تو آفتے گذرد — مرده زیر زمین نیاساید

هر که آن خاک آستان دیده است — از سجودش جبین نیاساید

بے قراری بنام من شد ختم — نام من در نگین نیاساید

هر که نفرینے از لب تو شنید — لبش از آفرین نیاساید

بدل و جان چه گفته اے عشق — کان نیارامد این نیاساید

واقف آنرا که پیشه جامه دریست
دست در آستین نیاساید

خاک ره تو همره باد صبا رسید — چشمم مرا ز غیب عجب توتیا رسید

از مدعی خطا شده تیرش مرا رسید — شکر خدا که بر حسب مدعا رسید

هر چند دورم از تو من ای سنگدل ولے — آنجا تو دل شکستی اینجا صدا رسید

سیماب شک چه بر دارد بیقراریم — این اضطراب آه ببین از کجا رسید

بوئے گل بهشت پسندش نے فتد — بنگر که بیدماغی او تا کجا رسید

یا آنکه ناشگفتگیم غنچه ساخته است — باید مرا بحال دل تنگ وا رسید

شکر تو لے بهار چمن چون ادا کند — گل از تو برگ یافت به بلبل نوا رسید

در بزم او که سوخته دم نے زند — از ناله سپند به فریاد ما رسید

دشنامی از لبش نشنیدیم ای دریغ
وازما ہزار بار بہ گوشش دعا رسید

لطف سنان یار بنازم کہ تیر او
دل را جدا رسید و جگر را جدا رسید

از فیض فقر این ہمہ شیرین سخن شدم
واقف مرا شکر ز نی بوریا رسید

مرا محمل نشین خویشتن چون یاد مے آید
دل ہر حرم جانان بر سر بیداد مے آید

تماشا طلسم این جہان در حیرتم دارد
کہ با چندین خرابی در نظر آباد مے آید

دل بیطاقتم چندانکہ در فریاد مے آید
جرس آسا دل من سخت در فریاد می آید

سراپا گوش گردیدہ ست گل از ذوق فریادت
ولے خالی کن ای مرغ چمن صیاد مے آید

بکدر کو شود جانا نسیم کو شود دشمن
غبار من بکویش ہر چہ باد اباد مے آید

ہوس کے میتواند شد حریف عشق زور آور
نمے آید ز خسرو آنچہ از فرہاد مے آید

ز وصلش آنقدر شادی ست در غمخانہ ام واقف
کہ آن جا عید از بہر مبارک باد مے آید

نہ خط ست اینکہ از آن چہرہ برون مے آید
نو بہاریست کز و بوی جنون مے آید

گریہ یاد تو دلم گریہ نہ کردہ است آغاز
ہائے ہائے کہ بہ گوشم ز درون مے آید

ببر و در رقص کنان دل بدم تیغ نگاہ
چہ جگر داری ازین قطرۂ خون می آید

گر دہد دست شبے وصل بہ زلفت گویم
بر سرم آنچہ ازین بخت نگون می آید

لالہ را کرد چنان شوق رخت بے آرام
کہ نفس سوختہ از خاک برون می آید

نیست سیری ز جفا شوخ مرا ہمچون شمع
دمبدم بر سر من تشنۂ خون مے آید

واقف از روے ہوس ست در آن زلف مرا
کہ ازین سلسلہ ام بوئے جنون مے آید

کہ تاب جلوہ آن سرخ پوش می آرد
کہ خون دیدہ و دل را بہ جوش مے آرد

ز ہجر گل اگر اینست شیوۂ بلبل
قیامتے بسر گل فروش می آرد

بحق گل دگرلے عندلیب نادہ مکن
کہ غیرتے تو مرا در خروش مے آرد

چه پرسی از دلِ محنت کشم که از کویش / همیشه نعشِ امیدی بدوش مے آرد

ببیں چه جلوهٔ مستانه آں پسر دارد / که خونِ دخترِ رز را به جوش مے آرد

به سحرِ نرگسِ او هر که را برد از هوش / لبش ز معجزه **واقف** به هوش می آرد

سر به شمشیرِ قضا باید داد / تن به تسلیمِ رضا باید داد

دلبراں از دلِ صد پارهٔ ما / هر چه مانده است بجا باید داد

خونِ دل را به قدح باید ریخت / به غم و درد صلا باید داد

گر به خوباں نه دهم دلِ ناصح / خود بفرمائے کرا باید داد

چوں وفا نیست ترا یک سرِ مو / وعدهٔ وصل مرا باید داد

کرده بایست نگاری چوں تو / بوسه بر دستِ حنا باید داد

چند خاموش نشینم بر تو / رخصتِ حرف مرا باید داد

شمع ساں در نظرِ یار ابدل / هستیِ خود به فنا باید داد

گذرے کن بسرِ تربتِ ما / خوں بہائے شہدا باید داد

کرده بیمارِ غمت واقف را / بوسهٔ بهرِ دوا باید داد

وگر به حکمِ جنوں با تو جنگ خواهم کرد / ترا زیاده بریں شوخ و شنگ خواهم کرد

اگر ز دیده بایں رنگ اشک خواهم ریخت / به بیں که خاکِ درت را چه رنگ خواهم کرد

مزن بجانِ من آتش وگرنه از دمِ گرم / گلِ عذارِ ترا نیم رنگ خواهم کرد

مپرس حالِ من اے گل وگرنه از دو سه حرف / جهانِ چشمِ تو چوں غنچه تنگ خواهم کرد

کرم چنیں کند آوارهٔ چشم و ابرویت / طوافِ کعبه و سیرِ فرنگ خواهم کرد

گدائے کوچهٔ میخانه مے کنم واقف / نه فکرِ نام نه پرواے ننگ خواهم کرد

به بے سامانی از من هنر کاری میتواند شد / سرے دارم که خاکِ پائے یاری میتواند شد

نمی گویم ز من در عشق کاری میتواند شد — سری دارم که خاکِ پائی یاری میتواند شد

دل من از گلستانِ رخِ او نسخهٔ دارد — که هر بابی ازان فصلِ بهاری میتواند شد

صبا در چشمِ مردم می کشی خاکِ درِ او را — بمن هم گر ببخشی سرمه داری میتواند شد

بایں دستار در میخانه زاهد بار کی یابی — اگر از سر نهی این بار باری میتواند شد

ازان لبهای میگون گرچه خط برده ست کیفیت — هنوز از بوسه اش رفعِ خماری میتواند شد

نشست از خاک من تا گرد بر روی تو دانستم — که خواری رفته رفته اعتباری میتواند شد

ندارد گرچه اصلی وعدهٔ آن بیوفا لیکن — تسلی گونهٔ امیدواری میتواند شد

خدارا رو بگردانید خوبان زین دلِ حیران — که در بزمِ شما آئینه داری میتواند شد

جرا ای ناله شور افگندهٔ در سرزمینِ دل — برابر آسمان گر از تو کاری میتواند شد

بروزِ وصل واقف از خدا بسطِ زمان خواهم
که روز از قدرتِ او روزگاری میتواند شد

ز دل که رفت بتاراجِ دلستانی چند — بمانه ماند بجز ناله و فغانی چند

نه ماند گرچه ز من غیرِ استخوانی چند — نشانده ام بره تیرِ او نشانی چند

دگر بدشنهٔ خوش ابروان مروای دل — که در کمینِ تو هستند شوخ کمانی چند

دلم گرفت ز نامهربانیِ خوبان — به پهلویم بنشانید مهربانی چند

روا مدار تغافل بکشتنِ عشاق — تمام کن بخدا کارِ نیم جانی چند

سوادِ دیدهٔ ما شسته شد ز اشکِ افسوس — ز حالِ خود نه نوشتیم داستانی چند

دلم ملول شد از خانه میروم به چمن — شوم که همرهِ بلبل کشم فغانی چند

به بیدلان سخنت نیست ای امرت گردم — چها شنیده آیاز بیزبانی چند

ز دستِ آن مژه جان برچسان شوم واقف
گذشته ست مرا از جگر سنانی چند

یارم از لطف بلب کارِ مسیحا میکرد — کشتگانِ ستمِ خویشتن احیا میکرد

سود و سرمایهٔ یاران کرد پریشان شد دل — سیه آن روز که با زلفِ تو سودا میکرد

ما به پیش دل سختش سپر انداخته ایم — کوه کن بود که او جنگ به خارا میکرد
درد تنهائیم اے شوخ کمان ابرو کشت — کاشکے تیر تو در پہلوئے من جا میکرد
امشب از سوختن خویش مرا ذوقے بود — در پس پرده مگر یار تماشا می کرد
این زمان غیر درین لطف بمن گشته شریک — یاد روزے که ستم با من تنہا مے کرد
شب که از سنگدلی ہائے تو مینالیدم — ناله ام رخنه درین گنبد مینا میکرد
شکر آن غمزه چه گویم که دل جوئی کرد — دل گم گشتهٔ ما ورنه که پیدا مے کرد
ہمچو آن کس که ز تپ در ہذیان می افتد — شمع با روئے تو شب دعوائے بیجا میکرد
دید چون دام ترا تن به گرفتاری او — آنکه آزادی کونین تمنا میکرد

واقف آن شوخ که عمرے بدلم زد ناخن
گرہے کاش ز کار دل من وا مے کرد

اے دریغا که خوئے او گردید — یار دل جو بہانه جو گردید
ہمه موئے ز دل نیافت نشان — جان در آن زلف مو بمو گردید
محض از روز بے حیائی ہا — با تو آئینه رو برو گردید
دید تا چاک آن گریبان را — زخم من دشمن رفو گردید
چون تو سروے نیافت آبرو — گرچه در باغ جو به جو گردید
وصف خط ترا رقم کردم — سطر چون زلف مشکبو گردید
در سراغ تو ماه من خورشید — در بدر رفت و کو به کو گردید

واقف از دیدن نکورویان
صورت حال من نکو گردید

ناله ام بر آن پسر بگوئید — آہسته و مختصر بگوئید
اول از این دیده حرف رانید — زان پس از دل جگر بگوئید
گفتن لب یار نیست لازم — حرفے که کند اثر بگوئید
ہمسر شده ہم لعل و گوہر از چشم — در گوش وے این خبر بگوئید

خوردم گر آب حیوان بی تو مشکل
که در عیش خضر گردد گوارا

به بندد گل دکان عطر واقف
گشاید باز چون بند قبا را

شبها ز شور گریه بنا سوده ایم ما
همسایه را به چشم نمک سوده ایم ما

آگه نبوده ایم ز بود و نبود خویش
این یک دو روزه کز تو جدا بوده ایم ما

زینگونه پر به شوق اسیری چه میزنی
ای دل قفس برای تو فرموده ایم ما

یک بار زار نالی ما می توان شنید
تاری دگر به ساز غم افزوده ایم ما

باز آ که در جدای تو چشم خانه را
دیوار و در به خون دل اندوده ایم ما

ناصح عبث ملامت ما میکنی بکن
صد بار گفتهٔ تو و نشنوده ایم ما

گفتم که غمزهٔ تو به خونم نشاند گفت
او را گناه نیست که غره بوده ایم ما

گاهی به فرق و گاه بقدم کرده ایم سعی
راهی به هر طریق به پیموده ایم ما

دلگیر غنچه ایم درین گلستان هنوز
واقف دهن به خنده نیالوده ایم ما

بسیار کردم با غم مدارا
بر بنده رحمی ای بت خدا را

رفتیم یاران تخفیف تصدیع
گر دردسر بود از ما شما را

اشکم بر آمد از پرده افسوس
آن راز پنهان شد آشکارا

جانان ندارد غیر از جفا هیچ
کس از که گیرد مزد وفا را

بگذار ما را محروم دشنام
باطل مگردان حق دعا را

خاکی بیاور ای باد زانکه
چشمم از تو دارم این توتیا را

افتد ز چشمش کحل الجواهر
هر کس که بیند آن خاک پا را

تا چند بوسد پای نگارم
کم کن الهی تخم حنا را

سیلاب اشکم بگذشت از سر
باور رسانید این ماجرا را

شد غرق واقف از آب دیده

گر گوشش نکرد از سر ناز — آں بہ کہ شما ز سر بگوئید
چشمم بے نور شد چو یعقوب — با یوسفم ایں قدر بگوئید
گر پرسید ماجرائے اشکم — بگذشت آبم از سر بگوئید
یاراں ایں تازہ سرگذشتم — گویند و بہ چشم تر بگوئید
بشکست کمر ز کوہ دردم — با آں بت خوش کمر بگوئید
با من دو سہ حرف از زبانش — یاراں چہ شود اگر بگوئید
من ترک وفا چگونہ گویم — با من سخنے دگر بگوئید
واقف مے مرد زار و میگفت — حالم بہ برِ آں پسر بگوئید

دل ز پہلوئے غمِ او شادمانی میکند — در پناہِ دردِ او جاں زندگانی میکند
سالہا شد مردہ ام وز مہربانی ہا ہنوز — ابرِ غم بر تربتِ من سایہ بانی میکند
گرچہ پیری بے نمک کردہ ست عیشم را ولے — ہمچناں دل در برم شورِ جوانی میکند
جامۂ عریاں تنی نازک قماش افتادہ است — لیک بر دوش سبکروحم گرانی میکند
آنکہ یک شب شمعِ بالینم ز دلسوزی نشد — بعد مردن کے بجائی گل فشانی میکند
نرگسِ او گاہ گاہ از سرمۂ دنبالہ دار — با سیہ روزانِ خود لطفِ زبانی میکند
غمزہ بہ چشمِ کبودِ او بجانم آنچہ کرد — حاش للہ کے بلائے آسمانی میکند
بشنو واقف شبِ بختِ سیاہِ من دراز — زیں تطاولہا کہ گیسوئے فلانی میکند

مہرباں آں ماہ را بر حالِ زارم نکرد — کارہا کرد آسماں افسوس کارے نکرد
بوئے پیراہن ز مصر آمد بہ کنعاں نصیب — یک نسیمِ آشنا یادِ دیارم نکرد
گریہ میکردیم و مے گفتیم باہم باد و ابر — ہیچکس رحمے بہ چشمِ اشکبارم نکرد
یار خنداں رفت و کرد از ما جدائی اختیار — ہیچ شد م از گریہ بے اختیارم نکرد
در ہوائے دامنِ صحرا ز بس دیوانہ شد — طفلِ اشک آرام یک دم در کنا [illegible] کرد

روزگار ما پریشان کرد و روز ما سیاه / زلف او رحمی بروز و روزگار ما نه کرد

آنکه روغن در چراغ حسن او از خون ماست / عمر رفت و یاد از شبهای تار ما نه کرد

گرچه یارا بار ما جولان او بر باد داد / شکوه بارے کرد از مشت غبار ما نکرد

بیکسی واقف تماشا کن که جز سیل بهار / بعد مردن کس گذارے بر مزار ما نه کرد

تیر تو بدل غیر خطا شد چه بجا شد / یعنی که نصیب دل ما شد چه بجا شد

بے نام و نشان بود دل گوشه نشینم / از تیر تو انگشت نما شد چه بجا شد

بوده است کف خون دلم رفتنی از دست / پامال تو مانند حنا شد چه بجا شد

دل بند مرا گوش بنمی کرد ز سودا / زان طره گرفتار بلا شد چه بجا شد

صد شکر که از عشق بمن دست و گریبان / پیراهن ناموس قبا شد چه بجا شد

گفتند ملائک ز تنم جان چو برآمد / زندانی یک عمر رها شد چه بجا شد

واقف ز رمیدن بدلارام رسیدم / سرگشتگیم قبله نما شد چه بجا شد

کسے معنئ حسن فهمیده باشد / که چون تو نکو صورتے دیده باشد

سرے کز هوای تو شوریده باشد / سزاوار آن موی ژولیده باشد

ز نازک دماغی پسندت نیفتد / که پائے ترا زلف بوسیده باشد

مرا این منادیست در شهر خوبان / که گم کرده ام دل کسے دیده باشد

توان گرد گشت سرگشتهٔ را / که گرد سر یار کم دیده باشد

دران کوچه شور غریب ست امروز / همانا دل بنده نالیده باشد

خدارا بت من بزلفت بفرما / که با این پریشان نه پیچیده باشد

مسازید بیدار بخت بدم را / گذارید کاین فتنه خوابیده باشد

مرا گریه کردن ضرورست واقف / اگر غیر خندید خندیده باشد

ازاں ز تیغ تو عاشق اماں نمے خواہد | کہ ہر کہ داد دل از دست جاں نمے خواہد
بہ نقد جاں دل من بوسہ خرد ز لبت | بیا بگیر و بدہ رایگاں نمے خواہد
بکن رہا دل یار از بند خود کایں مرغ | گرفتہ خو بہ قفس آشیاں نمے خواہد
نیاز مند ترا سر اگر بہ عرش رسد | بغیر سجدۂ آں آستاں نمے خواہد
گرت ہواست کہ در شہر قتل عام کند | بیا و تیغ بکش کس اماں نمے خواہد
بہرزہ شکوہ ز بے مہری فلک چہ کنم | مراد خاطر یار افغاں نمے خواہد
ز بیم اینکہ بہ کویش سرے کشد واقف | زمانہ پائے سر شکنم رواں نمے خواہد

از صبا بوئے یار مے آید | مگر از کوئے یار مے آید
زاں رشکم تنگ در بغل دل را | کہ ز پہلوئے یار مے آید
دود آہ کدام سوختہ است | خط کہ بر روئے یار مے آید
زاں بہ پائے درخت گل افتم | کہ ازو بوئے یار مے آید
از پریشانی خودم واقف | بوئے گیسوئے یار مے آید

بر سرم گل زدہ از زخم نمایانے چند | ہست بر گردنم از تیغ تو احسانے چند
دیدہ داد است بمن وعدہ طوفانے چند | میروم دور ازیں شہر بیابانے چند
داغم ایں گرسنہ چشمی ز کجا آوردہ است | کہ نہ شد سیر و تہی گشت نمکدانے چند
غم یار آمد و از جیب دل تنگم ریخت | گل چاکی کہ نہ گنجد بہ گریبانے چند
بود نزدیک کہ افسردہ شود آتش من | زد بر آں جنبش مژگان تو دامانے چند
خاطر خویش چساں جمع کنم چوں ہستند | در کمیں دل من طرہ پریشانے چند
من بیک رحم ورفتم نتوانم دیدن | کہ مصاحب تو باشند گراں جانے چند
با ہمہ سادگی آئینہ چہ تسخیر کرد | نگذارد کہ کسی روئے بہ حیرانے چند
خبرے از دل دیوانہ ندارم دیریست | کہ ز من دور فتادہ است بیابانے چند

بچه عنوان گذرد از نظرش نامهٔ ما / ما اگر فتیم نوشتیم به عنوانے چند

از پے خون جگر خوردن خود آمده اند / این که جمع اند درین غمکده مهمانے چند

اے پری چهره ترا حاضر خود باید بود / فکر احضار تو دارند پری خوانے چند

واقف این آتش جانسوز که زد در دل من / که زد در دل من سوخته شد جانے چند

بر سر کویش گذارے داشتیم نه گذاشتند / با دل دیوانه کارے داشتیم نه گذاشتند

دل ز من بردند بازی بازی آخر دلبران / آه یاری غمگسارے داشتیم نه گذاشتند

از نوید وصل او در اضطراب افتاد دل / طاقت صبر و قرارے داشتیم نه گذاشتند

عاقبت کار دل از چشم به نومیدی کشید / اشتیاق انتظاری داشتیم نه گذاشتند

زخم پهلوے مرا کردند بیدردان علاج / از خدنگش یادگارے داشتیم نه گذاشتند

آتشم در آشیان بیرحم صیادان زدند / در گلستان نیست خارے داشتیم نه گذاشتند

خارهاے غم کشیدند از دل من دوستان / یادگارے گلعذارے داشتیم نه گذاشتند

گوشهٔ دامن کشیدند از حسد بر روے من / بر رخ از کویش غبارے داشتیم نه گذاشتند

آخر افگندند از چشم تو ام اهل غرض / پیش مردم اعتباری داشتیم نه گذاشتند

عشق روز و روزگارم تیره و تاریک ساخت / واه که روز و روزگارے داشتیم نه گذاشتند

رفت واقف از کفم سررشتهٔ اقبال حیف / تارے از گیسوے یارے داشتیم نه گذاشتند

با یار ستمگار نشستن که تواند / پهلوے دل آزار نشستن که تواند

جائیکه شود لعل تو از خنده نمک ریز / بے سینهٔ افگار نشستن که تواند

آنجا که بدل داغ نهد شعلهٔ خوبت / بے صبر جگروار نشستن که تواند

خوئی تو که از آتش سوزنده نباشد / بے یار باغیار نشستن که تواند

برخاست چو از پهلوی من یار دلم نیز / برخاست که بے یار نشستن که تواند

از سلسلهٔ زلف تو خواهم که گسستن / یک عمر گرفتار نشستن که تواند

واقف چه کنی عیب من از رندی و مستی
مانند تو بی کار نشستن که تواند
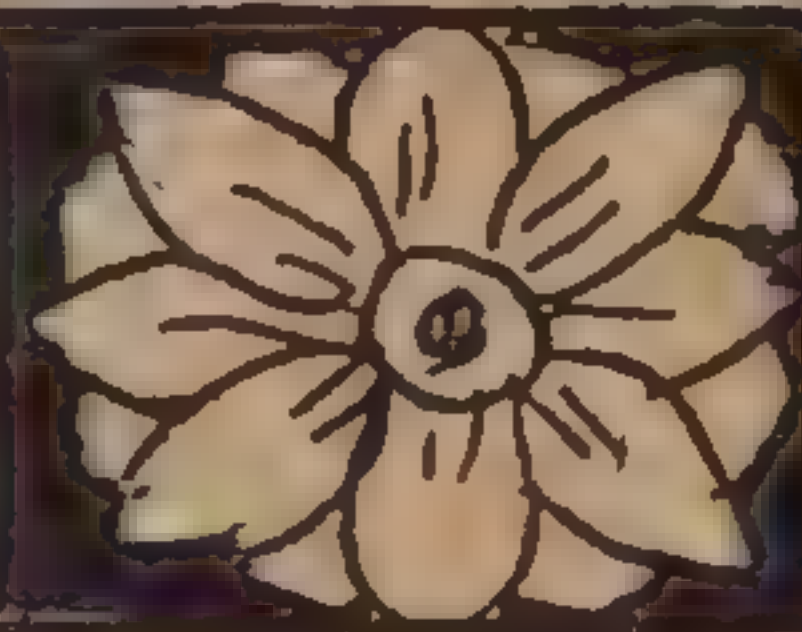
مفروش عشوه با تو سر یاریم نماند | برچیں دکان که ذوق خریداریم نماند
مردند جمله هم‌قفسانم هزار حیف | یک تن شریک درد گرفتاریم نماند
باروی همچو شمع به مجلس در آمدی | پروانه وار طاقت خودداریم نماند
جز خون دل که هست نصیب من از ازل | ذوقی به هیچ چیز ز بیماریم نه ماند
در کوی یار قدر سگ از من زیاده است | رفتم که آبروی وفاداریم نه ماند
ای غم بیا به خاطر جمعم بخور کنوں | کز هیچکس توقع غمخواریم نه ماند

واقف ز زاریت شده بیزار جان من
بس کن دگر که طاقت این زاریم نماند

هجر رو داد چه می باید کرد | داد بیداد چه می باید کرد
وصل هم گشت میسر لیکن | دل نه شد شاد چه می باید کرد
سعیها کردم و ویرانهٔ دل | نه شد آباد چه می باید کرد
در چمن رفتی و آهسته به سرو | گفت شمشاد چه می باید کرد
کوه غم را نتوان تنها کند | مرد فرهاد چه می باید کرد
سوده شد ناخن تدبیر و هنوز | عقده نه کشاد چه می باید کرد
گر به خوبان ندهم دل ناصح | بکن ارشاد چه می باید کرد
خواستم با تو بگویم غم دل | گریه رو داد چه می باید کرد
ریخت چوں بال و پر آزادم ساخت | شوخ صیاد چه می باید کرد
در هواداری زلفت عمرم | رفت بر باد چه می باید کرد

زیستن در غم دوری واقف
مشکل افتاد چه می باید کرد

در کوی تو بز فتنه آشوب نباشد | اینها به نوای شوخ بسر خوب نبازند

گویند که در مصر عزیزست به زندان
بینند جگر گوشهٔ یعقوب نباشند

ہر حلقهٔ زنجیر کند ناله بطرزے
فریاد اسیران به یک اسلوب نباشد

نگذاشته در کلبهٔ من ناله غبارے
این غم کده را حاجت جاروب نباشد

صد شکر که در محنت ہجران تو دارم
صبرے که کم از طاقت ایوب نباشد

اے دیدهٔ نادیده ز من گوش کن اینک
دیدن سوئے فرزند کسان خوب نباشد

واقف ز سلیم این سخن تازه شنیدم
خوب ست که معشوق ہی بکس خوب نباشد

بر بام جلوه گر شد آن ماه بامداد
خورشید گرم آمد و او را سلام داد

گر ماه تو به ابروے او مے شود طرف
نتوان جواب دعوے آن ناتمام داد

از پائمالت سرو زبس گشت منفعل
در باغ داد جلوه چو آن خوشخرام داد

قطع امید کرده ام از زندگی که یار
تیغے بدست غمزه پے قتل عام داد

آن بلبلم که بهر گل از آشیان پرید
نادیده روئے گل پر خود را بدام داد

بکشاده ام ز شکوه ام اے غنچه لب چو گل
این زخم را دگر نتوان التیام داد

واقف کشید رخت ز مسجد به میکده
تقوائے دیر ساله به مینا و جام داد

دل باخت صبر و طاقت عشق خوار ہم شد
با وصف مفلسی ہا بے اعتبار ہم شد

ایام وصل آمد دل ہمچنان گرفته
نشگفت غنچهٔ من فصل بہار ہم شد

زین بیش داشتم من دزدی روزگارے
آن روز گشت نگاه و آن روزگار ہم شد

یک عمر ترس و بیم تنہائیم به دل بود
با او نشستم آخر صحبت برار ہم شد

گفتی بچاره ات شبہاے تار آیم
یک شب نیامدی حیف شبہای تار ہم شد

ز جیب خود و بدن نه آنچه کشیدم
کارم ز دست رفت و دستم ز کار ہم شد

صد شکر و اجر مطالب ... [illegible]
یعنی به صید گاہش رفت و شکار ہم شد

واقف نه سوخت تنها ... [illegible]
یار از چراغ باایں شمع مزار ہم شد

دلم از کوچهٔ آن کلفت هراسان گذرد — همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

از صف سوختگان بگذرد آن آفت جان — آنچنان تند که صرصر ز چراغان گذرد

انس با گوشهٔ داماں که گیرد یارب — دست من گر ز ملاقات گریبان گذرد

یار می آید و نه نشسته بمن میگذرد — ولے حالم اگر آینده بدینسان گذرد

شورش گریه گر این ست که من می بینم — بر دل و دیده ندانم که چه طوفان گذرد

خارهای دلم از بسکه ز خاکم رسته ست — آن گل از تربت من برزده داماں گذرد

حیرتم گشت که چون در دل هو بین نگذشت — نیز الماس شگافش که ز سندان گذرد

چند واقف سوی آشفته زلف کاکل — حیف زین عمر که در فکر پریشان گذرد

سرو را با قد رعنای تو دعوی نرسد — این سخن بسکه بلند ست به طوبی نرسد

می کشی آه ز بے طاقتی و مے گویم — یارب این آه بآن آئینه سیما نرسد

میکنم زاری بیفائده در پیش طبیب — حاکم عشق ست که دردم به مداوا نرسد

من خود امید کشایش همه زین در دارم — آه گر ناله من تا در دل‌ها نرسد

نپسندی که کسے غصب کند منصب من — تا منم خدمت بزمت دگرے را نرسد

مطلب اینست که دشمن نخورد پیکانت — تیر نازت بمن اے دوست رسد یا نرسد

قدر خون دل خود را به شراب آمیزم — که دماغ من مخمور به صهبا نرسد

نکنی شکوه که او نیز پریشان کیست — گل به حالت اگر اے مرغ چمن وا نرسد

مے کنم گریه چو آن پیر پسر گم کرده — از دل گم شدهٔ من خبرے تا نرسد

دل شکاران جگر هم به کمینش بودند
بردی آن دل که ز واقف به تو تنها نرسد

سرشکی بیقرارم پاے در داماں نگاه دارد — عنان خویش را گر گوهر غلطان نگهدارد

بدور رشک آن بیمار میمیرم که از غیرت — تب شوق ترا از استخوان تنها نگهدارد

ز دوردت راحتے دارم که در گفتن نمے آید — خدا این درد را از آفت درمان نگهدارد

چه سازم ابر شد با من طرف در اشکباریها — مگر عشق آبروی دیدهٔ گریان نگهدارد

الٰہی آتش افتد در نقابش تا یکے بینم ۔۔۔ چراغ رنگ او را در تہ داماں نگہدارد
سیاہی کردہ باشد کو غنیم خط کہ چشم او ۔۔۔ سواد ناز را با لشکر مژگاں نگہدارد

بجانم دشمنی دارد گراں شیطاں بسے ہندست
گذشتم لیکن از جاں واقف خدایا آں نگہدارد

عشق کارم تباہ خواہد کرد ۔۔۔ روزگارم سیاہ خواہد کرد
آنچہ از عمر فانیم باقی ست ۔۔۔ صرف در اشک و آہ خواہد کرد
کار من گر نہ کرد گریۂ شام ۔۔۔ نالۂ صبح گاہ خواہد کرد
سرو گر قامت ترا بیند ۔۔۔ چہ قدر واہ واہ خواہد کرد
کبک بر خویش پیش رفتارت ۔۔۔ خندۂ قاہ قاہ خواہد کرد
نقش پاے ترا چو مہر نماز ۔۔۔ عالمے سجدہ گاہ خواہد کرد
چشم مردم کشی کہ او دارد ۔۔۔ کارم از یک نگاہ خواہد کرد
بنشاں آہ آتشم کہ در دلم ۔۔۔ روز خلقے سیاہ خواہد کرد
روشنم شد ز حسن روز افزوں ۔۔۔ کہ ترا رشک ماہ خواہد کرد
ماہ نو گو برون میا کامشب ۔۔۔ جلوہ آں کج کلاہ خواہد کرد

عشق سوداے نوخطاں واقف
نامہ ام را سیاہ خواہد کرد

چرا آں مہ ز نزدیک خودم مہجور مے سازد ۔۔۔ دل قانع مزاحم باز گاہ دور میسازد
لب شیرین جان من بر اں حق نمک دارد ۔۔۔ کہ آب زندگانی در دہانم شور میسازد
بہ احوال خرابم گر بد بینیاں عشق پردازد ۔۔۔ باندک فرصتے اقلیم دل معمور میسازد
ندارد ہیچکس کیفیتم در بزم مے خواراں ۔۔۔ کدوے بادہ را شورم سر منصور میسازد
چہ فیض از صحبت اہل صفا گیرند خود بیناں ۔۔۔ بتاں را دیدن آئینہ پر مغرور میسازد
بہ وصف چشم خوباں تا قلم را آشنا کردم ۔۔۔ بہر جا نام نرگس را بہ بیند کور میسازد
بداغ دیگراں شوخی کہ مرہم مے نہد واقف ۔۔۔ اگر دستش رسد زخم مرا ناسور میسازد

تلخ شد عیش من آں شیریں دہن یادم نکرد
مردم از زہر غم آں شکر شکن یادم نکرد

در قفس از زار نالی گرچہ حشر انگیختم
ہیچکس از ہم نوایانِ چمن یادم نکرد

دیر و مسجد بود روشن ہمچو شمع از خدمتم
مردم و یکبار شیخ و برہمن یادم نکرد

با وجود آنکہ طرز نالہ یاد از من گرفت
در قفس افتادم و مرغ چمن یادم نکرد

روزگارے شد کہ واقف مبتلاے غربتم
کس بہ مکتوبے ز یاران وطن یادم نکرد

در حریم او چو نتوانست قاصد راہ برد
نامۂ ما را بہ سوئے یار پیکِ آہ برد

آنکہ صبح و شام در بزم وصالش محرمی
نام ما ہم میتواں آنجا گہ و بیگاہ برد

خاک ما دور از درِ جانانہ در خوں مے طپید
باد لطفت کرد و آں را جبہہ بندیہ برد

حال دل از من چہ می پرسی کہ شبہا از غمت
کرد اندازے و آں را از کفم ناگاہ برد

تا بساطِ دلبری گسترد آں غالب بفن
رُخ نمود و باز بازی از گدا و شاہ برد

از دلِ صد پارہ ام ہمدم چہ مے پرسی خبر
پارۂ را اشک بردہ پارۂ را آہ برد

با منِ مجنوں نماند انس اے وحشی غزال
من نمے دانم کدامی سگ ترا از راہ برد

بر ذقن دل را گذار افتادہ در شبگیر زلف
بخت گمرہ بود از راہش بسوئے چاہ برد

داد فریاد تو تصدیع سگِ ایں آستاں
درد سر باید ترا واقف ازیں درگاہ برد

ماندیم در بلا و دعا را خبر نشد
دادیم جاں بدرد و دوا را خبر نشد

ما داشتیم یک دو سہ پیغام گفتنی
دل رفت سوی دلبر و ما را خبر نشد

بے شیون ست گریۂ من ہمچو ابر لیک
تنگ گریستم کہ خلق خدا را خبر نشد

چشم فسونگرِ تو ز شوخی بکار من
کرد آں چناں نگاہ کہ حیا را خبر نشد

غیرت ببیں کہ دل بکف پائے آں نگار
زد بوسۂ کہ رنگ حنا را خبر نشد

از گریہ ام چہ بے خبرید آہ دوستاں
آبم ز سر گذشت و شما را خبر نشد

عشق آں مستعد ست کہ از آتش تنم
تن سوخت آنچناں کہ قبا را خبر نشد

مشت غبار من نه هوایش بباد رفت ‌ ‌ ‌ شکر خدا کنم که صبا را خبر نشد

واقف هزار حیف ز صدق و وفائے ما ‌ ‌ ‌ آن سر بسر دروغ و دعا را خبر نشد

ای خوشا طالع پیرے که جوانی دارد ‌ ‌ ‌ از جهان گذران سرو روانی دارد

تا کرا تیر کمان ابروے من بنوازد ‌ ‌ ‌ که به هر گوشه چو من دل نگرانی دارد

ایکه گوئی که مرو از پے آن شاه سوار ‌ ‌ ‌ به کسے گوے که در دست عنانی دارد

نخورد قطره آبے و صفیرے نکشد ‌ ‌ ‌ در کمین مرغ دلم سخت کمانی دارد

ذکر خیریت نه همین ورد زبان ست مرا ‌ ‌ ‌ مے کند وصف ترا هر که زبانی دارد

نیست یکدل که خراشیده مژگان تو نیست ‌ ‌ ‌ هر کس از ناوک ناز تو نشانی دارد

ای که از جور فلک مے طلبی راه گریز ‌ ‌ ‌ رو به میخانه که خوش امن امانی دارد

میکشی تیغ پئے قتل من اے شوخ نگر ‌ ‌ ‌ عاشق دلشده در زعم تو جانے دارد

دم ز سودائے سر زلف تو باید نزند ‌ ‌ ‌ هر که اندیشه سودے و زیانی دارد

هر کجا تنگ دلی سر به گریبان بینم ‌ ‌ ‌ رشکم آید که غم غنچه دهانی دارد

لاغرم گرچه حقارت نکنیدم یاران ‌ ‌ ‌ یار باریک تر از موئے میانی دارد

گل رخسار تو گر زرد شد افسرده مشو ‌ ‌ ‌ زانکه هر باغ بهارے و خزانی دارد

واقف از فکر دهانت شده معدوم همونه ‌ ‌ ‌ بر خود از هستی موهوم گمانی دارد

بلا زان چشم فتان میگریزد ‌ ‌ ‌ اجل زان تیغ مژگان میگریزد

ازین گریه دارم دامن تو ‌ ‌ ‌ ز من آن پاک دامان میگریزد

به جنگ هجر نتوان رفت با صبر ‌ ‌ ‌ که او ناگه ز میدان میگریزد

برِ با مرد میدان جنون نیست ‌ ‌ ‌ کسے کز سنگ طفلان میگریزد

شود گر فتنه با چشمش مقابل ‌ ‌ ‌ بیک تحریک مژگان میگریزد

بدور عشق من مجنون ز خجلت ‌ ‌ ‌ بیابان در بیابان مے گریزد

یاران بگوئید این آشنا را

مکن تکلیف شرح درد دل آزرده جانی را
مکن انگشت بر لب ناتوانی بی زبانی را

مکن بیجا زکوهی خود چو من بیخانمانی را
غریب ‌درد مندی خاکساری ناتوانی را

غم بسیار و من از یار دارم رخصت آنی
چسان یارب ادا سازم بسطری داستانی را

کجا آن گل خبر از رنگ زردی های من دارد
بجای نامه بفرستم باو برگ خزانی را

سواری تاختن آورد ست بر معمورهٔ هوشم
که مه هم بینند از یک عنان گردش جهانی را

نه آنم کز صف مژگان خوبان رو بگردانی
توانم سرخ کرد از خون خود نوک سنانی را

مرا دیوانه میدانند طفلان جای آن دارد
که در پیری بدل جا داده ام عشق جوانی را

شکایت چون کنم در پیش او از شور بختیها
چرا در تلخ گفتن آورم شیرین دهانی را

سوار رخش نازی سوی من ترکانه میتازد
مبادا سر دهد دل ناله آتش عنانی را

بپای خود ازین گلزار نتوانم برون رفتن
مگر چون سایه گیرم دامن سرو روانی را

فلک از سیر دور خود ندارد غیر ازین مطلب
که آرد بر سر نامهربانی مهربانی را

ندانم مشهد خود را ولیکن اینقدر دانم
که خونم سرخ خواهد کرد خاک آستانی را

صبا از یار از حال منت پرسد بگو دیدم
در آتش از تب سوزنده مشت استخوانی را

عزیزو قیمتم وچه خم به چاه خواری افگنده
نی افتد بسر وقتم گذار کاروانی را

خدنگ غمزه اش خوردم بریدم از سر جان هوشم
که میگیرم بدخوی هر زمان ابرو کمانی را

نظیری گفت چون آن ماه آمد بر سرم واقف
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

بتان بس که بدل خانه کرده اند مرا
برب کعبه که بیت خانه کرده اند مرا

خجل ز انجمن و شرمسار از چمنم
نه عندلیب و نه پروانه کرده اند مرا

نه فکر آخرتی نه تلاش دنیائی
چه دولت ست که دیوانه کرده اند مرا

کجا روم بکه گویم که خورد سالی چند
غراب بازی طفلانه کرده اند مرا

برای من چه‌ئی خال عارضی بر رخ
اسیر دام توبلی دانه کرده اند مرا

دل از تیغش مگر زخمے خریدہ ست / کہ از مرہم فروشان مے گریزد
بدور جادوئے آن چشم کافر / مسلمان از مسلمان میگریزد
چہ پرسی از پری روئے کہ دام / بہ فرسنگ از پری خوان میگریزد
نمے دانم کہ مے آید بہ جنگم / کہ ہوش از سر زنش پنہان میگریزد
گریزد ہر کس از آفت ولیکن / ز من آن آفت جان میگریزد

بہ شہر ما عجب رسمے ست واقف
کہ بیمارش ز درمان مے گریزد

دلم در سینہ کز داغ غم جانانہ مے سوزد / چراغ تیرہ را ماند کہ در غمخانہ مے سوزد
بہ جانم آتش افگندست خاکستر نمی‌سازد / ہر آن طفل آتش خو چہ استادانہ مے سوزد
نہ آزردم ولے تا درد عشقت کردہ ام پیدا / ہمیں داغ ست کز دست من دیوانہ میسوزد
ز بیتاب محبت راز پوشیدن نمی آید / دلے دارم کہ پیش محرم و بیگانہ میسوزد
اگر نزدیکم از شمع جمال او و گر دورم / بہ ہر حالت دلے بے صبر چون پروانہ میسوزد
بدل تا آتش افتاد از غم او دیدہ گریان شد / بلے ریزند مردم آب ہر کہ خانہ میسوزد
چراغ عشقبازان گر شود روشن طفیل آن / کسے کے شمع بہر خاطر پروانہ مے سوزد

دل ما سوخت لیکن بر کسی روشن نہ شد واقف
چراغ بیکسان در گوشۂ ویرانہ مے سوزد

خنجر بہ کف او را گذرے بر سرم افتاد / دل در طپش افتاد چنان کز برم افتاد
پرواز نشود از دلم امید رہائی / در کنج قفس بسکہ طپیدن پرم افتاد
قمری شد و گردید بہ گرد سر آن سرو / او را چو گذر بر کف خاکسترم افتاد
گفتم چو خورد بادہ دہد کام دل آن شوخ / ساغر زد و آتش شد و در بسترم افتاد

میخواست کہ بیرون رود از کوئے تو واقف
برخاست ز بس ضعف ز جا لاجرم افتاد

دوش پیکان خود از سینۂ من یار کشید / دل وا ماندہ چہ گویم کہ چہ آزار کشید

گر خدا خیر کند با تو بگویم روزے
که ز دردِ تو چہا ایں دلِ بیمار کشید

آفتِ مردمِ ہمسایہ بہ ہمسایہ رسد
ہر چہ اندوخت دلم چشمِ تلفگار کشید

نیست در عشق مرا فرصتِ سر خاریدن
مفت آنکس کہ دریں راہ ز پا خار کشید

ہمچو مرغِ قفس از یادِ گلستانِ وصال
نالہا ایں دل در سینہ گرفتار کشید

گر گذاری بدلم دست بہ فہم یاد آید
من چہ دانم کہ ز دستِ تو چہ آزار کشید

دل نہ بندی بہ سرِ زلفِ بتاں حق خدا
نتواں دانۂ تسبیح بہ زنّار کشید

چہ خیال ست کہ ترسد ز جفاے اغیار
واقف آں ست کہ عمرے ستمِ یار کشید

در چمن چوں بیدلانِ ما فغاں بر داشتند
بلبلاں از رشک یکسر آشیاں بر داشتند

سخت جانانے کہ جورِ آسماں بر داشتند
طورِ بیدادِ تو دیدند الاماں بر داشتند

دشمنِ جانِ خود اند از بس شہادت دوستاں
منتِ شمشیرِ قاتل را بہ جاں بر داشتند

آں فسوں سازاں کہ با مارِ سیہ بازی کنند
زلفِ او را دیدہ یکسر دل ز جاں بر داشتند

بر نمیدارند خوباں تیغ بر فصدِ سرم
حیف آئینِ مروت از جہاں بر داشتند

دولتِ پابوس آں نازا کہ یارب دست داد
سر ز پاے او نمیدانم چساں بر داشتند

روزِ مرگم محنت و اندوہ و رنج و درد و غم
در پئے تابوتِ من واقف فغاں بر داشتند

ایں چنیں گر ستم از دستِ تو بر دل برود
روزے از گریۂ من پاے تو در گل برود

سالہا ماند دراں دستِ نگار از خونم
ایں حنا نیست کہ رود از کفِ قاتل برود

از تو فریادیم اے عشق جرس نیست دلم
تا بکے نالہ کناں ہمرہِ محمل برود

اے کہ راندی بہ گلو خنجرِ بیداد مرا
آں قدر باش کہ جاں از تنِ بسمل برود

غرقِ دریاے محبت نکند میل نجات
مردۂ او چہ خیال ست بہ ساحل برود

اے کہ از دیدۂ من میروی آساں بمیاں
کہ ز دل حسرتِ دیدارِ تو مشکل برود

واقف آں دم کہ رہِ وادیِ مجنوں گیرد
پیش پیشش دلِ دیوانہ دو منزل برود

باتو ناآشنا کسے چہ کند ــ چہ کند با جفا کسے چہ کند
بلبلاں داد از کہ مے خواہند ــ گل نہ دارد وفا کسے چہ کند
تو کہ نازک تری ز لالہ و گل ــ خود بہ فرما ترا کسے چہ کند
دل بہ صد رنگ مے پرید از دست ــ دلبراں با غما کسے چہ کند
گر نہ زنجیر زلف او باشد ــ دل دیوانہ را کسے چہ کند

طعن عشقم چہ مے کنی واقف ــ با قضاے خدا کسے چہ کند

چشم او عربدہ ساز ست چہ بیباید کرد ــ نگہش بر سر ناز ست چہ می باید کرد
رقم عافیتے نیست در اوراق دلم ــ نسخہ سوز و گداز ست چہ بیباید کرد
بہ حدیث سر زلفت نکند عمر وفا ــ قصہ بسیار دراز ست چہ مے باید کرد
من کنم گریہ تو بر گریہ من خندہ زنی ــ عالم ناز و نیاز ست چہ بیباید کرد
آشنا را نہ نوازد بہ نگاہے گاہے ــ یار بیگانہ نواز ست چہ بیباید کرد

نتوانم کہ برم پے بہ حقیقت واقف ــ دل گرفتار مجاز ست چہ بیباید کرد

آں چشم را ببیں بہ چہ ناز آفریدہ اند ــ خونریز و مست و عربدہ ساز آفریدہ اند
سنگیں دلاں بذوق شکستن دل مرا ــ چوں شیشہ گر گداختہ باز آفریدہ اند
اصل سخن شنو کہ ہماں یک حقیقت ست ــ کز وے ہزار گونہ مجاز آفریدہ اند
از چشم صید گیر تو دل کے تواں گرفت ــ مژگان او ز چنگل باز آفریدہ اند
با ظرف ضبط عشق نداریم کایں شراب ــ مینا شکن پیالہ گداز آفریدہ اند
پیچیدہ اند ہیچہ مردم ز راہ دور ــ مژگان او چہ دست دراز آفریدہ اند
اے دل مکن شکایت خوبان حسن را ــ دشمن نواز دوست گداز آفریدہ اند

در چشم آنکہ واقف سر محبت اند ــ محمود را غلام ایاز آفریدہ اند

ندانم تا چها از تیغ ابروی تو می آید
که بوی خون ناحق ظالم از بوی تو می آید

ز مو زنجیر در پای دل دیوانه افگندن
ز گیسوی تو می آید ز گیسوی تو می آید

مسلمان را ز دین و از کفر کافر را بر آوردن
ز جادوی تو می آید ز جادوی تو می آید

زبان از شعله باید وام کردن بهر تقریرش
دگر نه کس چه گوید آنچه از خوی تو می آید

نمیدانی که جانا طرح چوگان باختن بری
چو گو آنجا بسر غلطان شما گوی تو می آید

کسی کز کعبه آید باید استقبال او کردن
بخود رفتم شنیدم قاصد از کوی تو می آید

تو ای شوخ کمان ابرو چنان در خانه بینائی
که بر دل تیر چون مژگان هر سوی تو می آید

نوید تازگی داد استغنش کهنه زخمم را
بخند ای دل که آب رفته در جوی تو می آید

نباشی غافل از ورد دل سودائی واقف
که روز هیچ خط ای شوخ بر روی تو می آید

دل دیوانهٔ من جان سپردن آرزو دارد
ز طفلان سنگ بی اندازه خوردن آرزو دارد

نه تنها بی تو از سر رفت ذوق زندگی یارا
چراغ کلبهٔ ما نیز مردن آرزو دارد

تو برگ عیش گر داری بهوای بوالهوس ناخور
که عاشق بر جگر دندان فشردن آرزو دارد

چسان افتد بدستم دامن یوسف که از هیچ
نسیم پیرهن تشریف بردن آرزو دارد

کجا در طینت عاشق بود از خرمی بوئی
گلی کز خاک یار روید فسردن آرزو دارد

بتسبیح گو اگر کاش دست من رسد واقف
جفا های فلک را دل شمردن آرزو دارد

اگر بی شرمی سر میتوان کرد
جهان با آن ستمگر میتوان کرد

دران محفل که تو گیسو گشائی
ز موم شمع عنبر میتوان کرد

دماغ کیمیا سازی ندارم
وگرنه خاک را زر میتوان کرد

حسرت گردم جفا بر بنده پاکی
وفا هم بنده پرور میتوان کرد

خدارا خشک لب خالی مگذار
بخون من لب تر میتوان کرد

بیاد چشم خوش مستانهٔ یار
جگر را نذر خنجر می توان کرد

ازآں داماں درازم شکوہ ہست کہ تا داماں محشر میتواں کرد
دل من بے جگر افتاد ورنہ بہ پیشش گریہ سر میتواں کرد
صبا گاہے ز بوے کاکل او دماغ را معطر میتواں کرد
بنام ایزد چہ خوش شعر تو واقف غزل ہاے تو از بر مے تواں کرد

نے ورد دین نہ راحت دنیا بما رسید حرمان این و آں ہمہ یکجا بما رسید
صد بار کردہ ایم گریباں خویش چاک تا گوشۂ ز دامن صحرا بما رسید
داری سر عبادت ما خستگاں اگر تنہا بیا کہ درد تو تنہا بما رسید
در بزم عیش گشت کدورت نصیب ما دردے کہ بادہ بود ز صہبا بما رسید
در باغ دہر نیست بہ حرماں چو ما کسے چوں فصل گل گذشت تماشا بما رسید
قسمت ببیں کہ بار عشق رشک رقیب شد دردے کہ از گدائی دلہا بما رسید
بر بستر وصال تو آسودہ دیگراں خمیازہ ہمچو صورت دیبا بما رسید
بردند وارہان دگر نقد عیش را جنس غمی ز آدم و حوا بما رسید
از بخت شور شد سبب گریہ ہاے تلخ آبے کہ ہمچو ابر ز دریا بما رسید
تیرے کہ شست یار بما وعدہ کردہ بود واقف بہ صد ہزار تقاضا بما رسید

جانم ز بس درد بہ لب آمد کاں ماہ بیامد و شب آمد
رحمیکہ کبوتر دل ما لب تشنہ بچاہ غبغب آمد
دیوانہ شدند جملہ طفلاں آں روز کہ او بہ مکتب آمد
تا صبح دہد سلام او را خورشید آمد شبانشبے آمد
چنداں برخورد کرم با من کز گریۂ او مرا تب آمد
یارب جاناں رسد بسر وقت جانم بہ لبم ز یاربے آمد
بر شیشۂ ما چہ میزنی سنگ کز خون جگر لبالب آمد

ای اختر بخت چشم روشن — کاں ماہ خجستہ کوکب آمد
دل گفت بمن چہ دیدش از دور — کاں دشمن دین و مذہب آمد
یک جا دو ہم جان و دل را — اکنوں بہ کدام مطلب آمد
واقف چہ شنیدۂ و چہ دیدہ — کز محفل او بمذہب آمد

دنبال دل خویش دوانم چہ تواں کرد — بردہ است دل از دست عنانم چہ تواں کرد
در وصل ہراسیمہ ام از ہجر پریشاں — من با تو چنیں بے تو چنانم چہ تواں کرد
کست تیغ کشی خبر ز تسلیم ندارم — عہد تو بریدن نتوانم چہ تواں کرد
با کشمکش عشق چہ سازم کہ نسازم — در قبضۂ او ہمچو کمانم چہ تواں کرد
در گلشن فردوس دل من نہ کشاید — دل تنگ از اں غنچہ دہانم چہ تواں کرد
اے شیخ ارادت بتو ام نیست چہ سازم — من معتقد پیر مغانم چہ تواں کرد
تا کعبہ رواں نیست مرا رخصت رفتن — من معتکف کوئے فلانم چہ تواں کرد
گہ دست زنم بے تو بہ سر گاہ بہ زانو — بے کار نشستن نتوانم چہ تواں کرد
واقف گشدم گریہ بیاباں بہ بیاباں — چوں سیل ز کف رفتہ عنانم چہ توانکرد

از کوئے تو رفتن نتوانم چہ تواں کرد — از بار غم و درد گرانم چہ تواں کرد
در مصر وفا گرچہ عزیز است خطابم — خواری کش ابنائے زمانم چہ تواں کرد
چوں نیست مرا بہرۂ از خوان وصالش — از دور بہ حسرت نگرانم چہ تواں کرد
جائے نہ توانم کہ بگو نام برایم — در عشق تو رسوائے جہانم چہ توں کرد
یار آمد و حال دل بیمار نپرسید — گردید حیا بند زبانم چہ تواں کرد
گفتم چہ خورد بادہ بہ ہر کام دل آں شوخ — آتش شد و افتاد بجانم چہ تواں کرد
بے فکر دہاں و کمر یار نباشد — مستغرق ایں وہم و گمانم چہ تواں کرد
عمریست کہ واقف ز بزم عیش رسیدہ است — اوقات بہ غم مے گذرانم چہ تواں کرد

کردم وداع یار به بینم چه می‌شود
رفتم ازین دیار به بینم چه می‌شود

هر چند بردن است ازو باختن زمین
تا آخر قمار به بینم چه می‌شود

افتاده است همچو من زار را دگر
با هجر کارزار به بینم چه می‌شود

او را پیاده دید زکف داده‌ام عنان
چون بینمش سوار به بینم چه می‌شود

این اشک نیم رنگ پسندش نمی‌فتد
ای دیده خون ببار به بینم چه می‌شود

نومید وصل نیستم از امتداد هجر
هستم امیدوار به بینم چه می‌شود

زر کردمش فدا دل او مهربان نشد
می کنم نثار به بینم چه می‌شود

دل مضطرب ز پهلوی من پیش یار رفت
جان مانده بی‌قرار به بینم چه می‌شود

خواهم کشید بر در آن بی‌حجاب کن
فریاد بی‌شمار به بینم چه می‌شود

چشمم ز هیچ سرمه نشد روشن ای صبا
خاک درش بیار به بینم چه می‌شود

آغاز عاشقی ست به سر خاک می‌کنم
واقف مآل کار به بینم چه می‌شود

اگر دل تو شبی از برای من سوزد
هزار شمع طرب در سرای من سوزد

به داغ بی‌کسی خود چو شمع می‌سوزم
وگرنه کیست که دل بر فنای من سوزد

به راه عشق ز بس گرم می‌روم چه عجب
بسان داغ اگر نقش پای من سوزد

ز بزم او تب رشک می‌زدم یارب
اگر کسی بنشیند بجای من سوزد

طبیب دست کشید از علاج من تا کی
عبث دماغ به فکر دوای من سوزد

بجا گذاشته دل را ز بزم او رفتم
که من اگر نرسم او بجای من سوزد

مرا درون و برون داغ داغ شد واقف
به حیرت است غم اکنون که جای من سوزد

از دوستان امید وفا داشتم نشد
در خاطر شکسته جهان داشتم نشد

آن دانه‌ام که خاک مرا پاک خورده است
در سر خیال نشو و نما داشتم نشد

نواخت هیچگاه به دشنامی آن لبم
اندک توقعی ز دعا داشتم نشد

بیمار داشت نرگس یارم تمام عمر | از لعل او امید دوا داشتم نه شد

بے برگ و بینوا از گلستاں بر آمدم
واقف امید برگ و نوا داشتم نه شد

دلها کباب جلوهٔ مستانهٔ تو اند | گرم تلاش روزن کاشانهٔ تو اند
خوباں که رو بہ نه نمایند هر سحر | آئینه دار روئے در خانهٔ تو اند
جمعے که از جهاں دل بیدار برده اند | در خواب گرگ گوش به افسانهٔ تو اند
کردیم سیر سلسلهٔ حسن مو به مو | زنجیر گیسواں همه دیوانهٔ تو اند
دریا دلاں که از دو جهاں دست شسته اند | غواص شوق گوهر یکدانهٔ تو اند
آنانکه جام صافی مشرب کشیده اند | در آرزوے دردی پیمانهٔ تو اند

واقف خموش باش که یاران هم تلاش
کے آشناے معنی بیگانهٔ تو اند

ز شادی میگریزم خاطرم با غم نمیسازد | دلم وحشی ست با بیگانه و محرم نمیسازد
دریں محفل چو شمع از اختلاط شعله رخسارے | بدست آورده ام داغیکه با مرهم نمیسازد
نگیرد خاطرم گر با سگ دربانش معذورم | مزاج نازکے دارم که با آدم نمیسازد
توام چون نے نوازش میکنی من زار مینالم | نے ساز و من لطف تو اے همدم نمیسازد
غم محرومی چشم ترم بسیار میسوزد | حیا پرور گلے دارم که با شبنم نمیسازد
بصد خون جگر پرورده از عالم دلے دارم | که از ناسازی طالع بمن یکدم نمیسازد
اگر صد پاره گردد جامهٔ مصحف چه نقصانش | پریشانی کمال اهل عرفاں کم نمیسازد

نه تنها با تو ناساز است واقف آں پری رو را
ز شوخی عالمے دارد که با عالم نمیسازد

در هوایت کے دلم از زندگانی شاد بود | شمع جانم هر نفس در رهگذار آباد بود
دود آهے از دلم اکنوں نمی گردد بلند | یاد ایامے که ایں ویرانه هم آباد بود
گر قفس آهن کنی ور سخت گیری باک نیست | بلبلم عمرے اسیر بیضهٔ فولاد نیست

پیش ازین ز نقش بجان خود نمی پرداخت هیچ — بی خبر از شانه همچون طره شمشاد بود

باز سر گردد طریق عشق را سر گرد رفت — طفل اشک من بکار خود عجب استاد بود

علمی در پوستین چون کرم کتاب افتاده است — در بغل آنرا که واقف جزو استعداد بود

بمن تاب و توان این دیده خونبار نگذارد — که طاقت در بدن خون فتن بسیار نگذارد

اگر از ناله فارغ میشوم در گریه می آیم — ولی دارم که یک ساعت مرا بیکار نگذارد

بدین طالع اگر خود را بکویش افگنم روزی — مرا مهر از حسد در سایهٔ دیوار نگذارد

بکن لی باغبان بیرون ز گلزارم که از حسرت — کشم آهی که گل را رنگ بر رخسار نگذارد

غم دوری چو آمد بهر تاراجم یقینم شد — که خونی در تنم از گریه های زار نگذارد

ز غفلت ضامن بیمار دل گشتم ندانستم — که یک ساعت مرا آسوده این بیمار نگذارد

در آن گلشن که گرد قامت او جلوه گر واقف — به سرو استادگی در آب جو رفتار نگذارد

تا خط و طره جانان بنظر می آید — کی مرا سنبل و ریحان بنظر می آید

در مصیبت کده دهر زبس غم دیدم — روز وصلم شب هجران بنظر می آید

خاطر آشفته آن زلفم و هر صبح مرا — در وطن شام غریبان بنظر می آید

با خیال سر زلف تو شب خواب کنم — تا سحر خواب پریشان بنظر می آید

هر کرا چشم ز اشک شب هجران تر شد — گر بود قطره که طوفان بنظر می آید

دل غمدیده ما بد زبس تشنه نشاط — زخم ما را لب خندان بنظر می آید

کشتی ای شمع ستمگار جهانی و هنوز — تیغ بیداد تو عریان نظر می آید

وحشتش خرمن آرام که خواهی کشتن — رویت از باده فروزان بنظر می آید

رفتن عمر کند در نظرم جلوه گری — هر گه آن سرو خرامان بنظر می آید

شوخی دختر رز بین که ز مینا در به — پیرهن دارد و عریان بنظر می آید

یک دم آن شوخ اگر تیغ بر آرد ز غلاف — جوهر جراحت یاران به نظر می آید

واقف از خانهٔ تو یار برون رفت مگر
دوست صد روز ست که ویران به نظر می آید

چشم او رهزن ایمان به نظر می آید
آفت دین و دل و جان به نظر می آید

آن غباری که ز من یار به خاطر دارد
زین برافشاندن دامان به نظر می آید

بعد ازین چاره صبوری ست که بی درد مرا
گریه بازیچهٔ طفلان به نظر می آید

می کنم ذوق بصد رنگ ز خون خوردن دل
که مرا نعمت الوان به نظر می آید

بسکه آن کان ملاحت به جهان شور افگند
دور گیتی چو نمکدان به نظر می آید

عشق کاریست که دشوار تر از هر کاریست
مشکل این ست که آسان به نظر می آید

دو جهان لشکر طاقت به گریز آورده
چون مرا آن صف مژگان به نظر می آید

منت از کس نه پذیریم که آزادان را
بد احسان خط بطلان به نظر می آید

چشم و ابرو و خط و خالت همه کس می بیند
در تو آیی ست مرا آن به نظر می آید

مردم از رشک نه انجم ز پی ماتم کیست
این که آن طره پریشان به نظر می آید

نه همین گل به چمن بر سر راه سفر ست
سرو هم بر زده دامان به نظر می آید

داغ ناسوختهٔ ما سوخت ز خجلت واقف
که شب هجر چراغان به نظر می آید

دل به صد درد و غم از دار فنا می گذرد
بر سر خستهٔ خود زود بها می گذرد

پاره از دل صد پاره فرستیم به یار
گر بدانیم که بر رقعهٔ ما می گذرد

گریه ها بر دل درویش خودم می آید
که ز درگاه تو بی برگ و نوا میگذرد

پیش این سخت کمانان سپر انداخته ایم
گر چه بارها ز فلک تیر دعا می گذرد

وادی عشق اگر نیست کمین گاه خطر
بی جرس قافلهٔ گریه چرا می گذرد

جان من میگذرانی به رقیبان شب و روز
از دل با خبرت نیست چها می گذرد

منکه باشم که کسی گذر افتد به سرم
گاه گاه از سر ما تیغ شما می گذرد

تا پس از مرگ هم از رشک بسوزیم آن شوخ
با رقیبان ز سر تربت ما می گذرد

واقف از دیدن آئینہ رخسارے چند
للہ الحمد کہ وقتم بہ صفائے گذرد
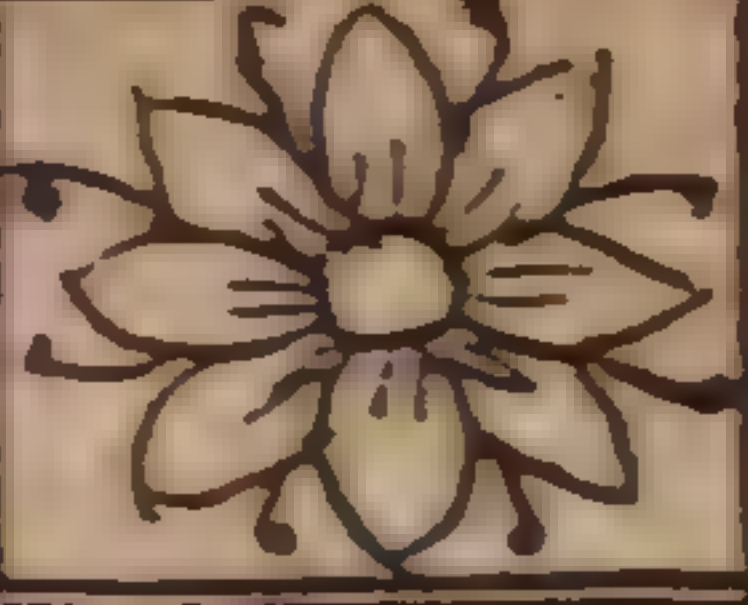
دادیم سر بہ تیغش کاری کہ بود این بود
بر دوش ما ز ہستی باری کہ بود این بود

دل رفتہ از بر من دنبال دلبر من
بے یار ماندم افسوس باری کہ بود این بود

لخت جگر ز مژگان یکبارگی فرو ریخت
اے وائے نخل ما را باری کہ بود این بود

دندان نفس کندم آسودم از گزندش
بر گنج گشت کنز ا مارے کہ بود این بود

سر رشتۂ امیدم از دست شد دریغا
از زلف او بدستم تاری کہ بود این بود

صد شکر گشتم آزاد از قید ننگ و ناموس
در کیش عشقبازی عاری کہ بود این بود

واقف چو رفت نازاں کو مانند گل شگفتہ
در دیدۂ رقیباں خارے کہ بود این بود

نہ فکر بوس و نہ ذکر کنار باید کرد
شب وصال دل و جان نثار باید کرد

بروز یادم و ورنہ مرا بیاد آور
ازین دو کار یکے اختیار باید کرد

دلے کہ بعد تردد بدستش آوردی
ترا اگر گفت کز نیساں نگار باید کرد

شگفتہ ہست عجب داغہا ز سینۂ من
یکے نظارۂ این لالہ زار باید کرد

اگر نہ چاک کنم جیب ہمچو گل ناصح
دگر چہ کار بہ فصل بہار باید کرد

ز کوے یار ہمراہ صبا غبار مرا
ترحمے بہ من خاکسار باید کرد

جواب غمزۂ مردم شکار چون سست و چیست
دلے نہ ماندہ کہ دیگر شکار باید کرد

چنیں کہ خون دلم جوش میزند واقف
اگر نہ گریہ کنم پس چہ کار باید کرد

زار نالی من ار شنیدن دارد
نغمہ ہست درین تار شنیدن دارد

سخن عشق سراپا مزہ باشد ہمہ درد
بیش و کم اندک و بسیار شنیدن دارد

ماجرائیست کز اجملہ نمک مے ریزد
سر گذشت دل افگار شنیدن دارد

گرچہ نتواں سخن تلخ شنیدن ز کسے
لیک ز ان لعل شکر بار شنیدن دارد

کرده آهنگ نوی درد تو تعلیم مرا
ناله مے کنم این بار شنیدن دارد

ای که بسیار شنیدی سخن بیدردان
درد دل میکنم اظهار شنیدن دارد

نیست تا صاف مشامِ طلب ما ورنه
بوئے یار از در و دیوار شنیدن دارد

واقف آزرده نه باشی ز ملامت گویان
هرچه گویند بناچار شنیدن دارد

در عشق خوار و زار تر از من کسے نبود
بے قدر و بے وقار تر از من کسے نبود

اول مرا ز جمله اسیران زدی به تیغ
شاید گناهگار تر از من کسے نبود

بردی بتخت گردِ من از کویش ای نسیم
گویا که خاکسار تر از من کسے نبود

کردی تو سست عهد مرا ورنه پیش ازین
بر عهد استوار تر از من کسے نبود

ضرب جراحت دگران ساختی نمک
با آنکه دلفگار تر از من کسے نبود

زلف تو شاهد است که پیش از زمانِ خط
آشفته روزگار تر از من کسے نبود

افسرده کس به خواری من نیست گشتن یار
ذی صاحب اعتبار تر از من کسے نبود

واقف تمام نامهٔ اعمال خلق را او
خواندم سیاهکار تر از من کسے نبود

دل بے توام ز سیر چمن وا نمے شود
چشمم بروے سرو سمن وا نمے شود

آن گل که واقف از نفس خارست خنده اش
یارب چه کرده ام که بمن وا نمے شود

دلگیر زندگی شگفد از نسیم مرگ
این غنچه جز به صبح کفن وا نمے شود

بخت سیه که سایه برو از چشم فگنده است
ابر بلاست کز سرِ من وا نمے شود

این غنچه که در دل من از فسردگیست
چون ژاله جز به آب شدن وا نمے شود

صد زخم خورده ایم ز تیغت ولے هنوز
ما را به شکوه تو دهن وا نمے شود

این غنچه را هوائے چمن سازگار نیست
واقف دلم بخاک وطن وا نمے شود

او همره دیگر ز من تنش آرام جانم میرود
صبر و قرارم میبرد تاب و توانم میرود

دردا که آن بیداد گر بهر سفر بسته کمر
داردل خونین جگر از وی ستانم میرود

از رفتن آن دلشکن ای مهربان غمخوار من
با من بگو چندین سخن من نیز دانم میرود

خاطر مرا دلگیر شد از زندگانی سیر شد
خواهم از این غم پیر شد رعنا جوانم میرود

من گرچه افتادم زپا از ضعف کاو فتادم
صد شکر کو در از قفا اشکی روانم میرود

گفتم که دیگر از رکاب اصلا نخواهم رفتنش
لیکن چو می آید سوار از کف عنانم میرود

من شرح این درد و الم واقف چسان سازم رقم
هرگاه میگیرم قلم خون از بنانم میرود

ابنای جنس یار اغر زانند افریدند
بار از عشق طفلان دیوانه آفریدند

در عشق این خرابی امروز نیست دل را
این خانه روز اول ویرانه آفریدند

از سرگذشت مجنون کان عشق راست افسون
این طفل طبع مردم افسانه آفریدند

چون دل فرو نیامد در عیش خانه ما را
از بهر خاطر ما غم خانه آفریدند

روز نخست واقف از گلخن دل ما
خاکستری گرفتند پروانه آفریدند

مرا آن روز گریان آفریدند
که دامان بیابان آفریدند

ز روز من سیاهی وام کردند
شب تاریک هجران آفریدند

قبا شد صبح را پیراهن آن دم
که آن چاک گریبان آفریدند

شکست آن روز بر قلب دل افتاد
که آن صف های مژگان آفریدند

فنا گردیدم از شور بختی
ز خاک من نمکدان آفریدند

خراب آن روز شد معمورهٔ دل
که عشق خانه ویران آفریدند

ز موی بت شام کفر ایجاد کردند
ز روی بت صبح ایمان آفریدند

چه می پرسی ز من حال دلی را
که حیران و پریشان آفریدند

مرا گوئی چنین غمگین چرائی
چه گویم چون پریشان آفریدند

بشیرینی خود جان نازمی کرد
ترا شیرین تر از جان آفریدند

چو قید عشق را کردند ایجاد
چرا زنجیر و زندان آفریدند

به شور از گریه آوردند دل را
ازین یک قطره طوفان آفریدند

چه گویم شکر این واقف که غم را
به من دست و گریبان آفریدند

دلم را در غم عشقت سر شادی نمی‌باشد
گرفتار ترا پروائے آزادی نمی‌باشد

به تعلیم و تعلم هیچکس عاشق نمی‌گردد
بلے در عشق شاگردی و استادی نمی‌باشد

مرا در آتش افگندی و دم در دیده می‌سوزم
سپند مجمر شوق تو فریادے نمی‌باشد

ندامت آیدم اغماض فرمودی سرگردم
ز صید خود تغافل رسم صیادی نمی‌باشد

ز لخت دل مهیا ساختم برگ سفر زین سو
که در وحشت خراب عشق آبادی نمی‌باشد

مکن اے شوخ نرم اندام با من سخت گیریها
که سیمین پیکران را پنجه فولادی نمی‌باشد

دلم صد پاره و هر پاره مجنونی ست سرگردان
چو من آوارهٔ واقف درین وادی نمی‌باشد

به کف پیمانهٔ گل بر سر چهار رنگ حنا دارد
نگار من برائے غارت هوشم چها دارد

بااین ضعفم خیال سرو رعنای بپا دارد
جوان بخت ست آن پیرے که در دست این عصا دارد

جدائی دیده ام هر چیز و من درد جدا دارد
همان مانند من مجموعهٔ دردے کجا دارد

به بستر هر که افتد سر ز بالین بر نمی‌دارد
دیار درد مندانش عجب آب و هوا دارد

چرا باید تغافل کرد خوش چشمان مشتاقی
که با صد آرزو چشم نگاهے از شما دارد

ز کس حرف وفائے او مرا باور نمی‌آید
من او را آزمودم حاش لله کے کجا دارد

چو آن تیرے که از ترکش جدا افتاده گم گردد
فلک زینسان مرا از دشتهٔ یاران جدا دارد

ز درد مفلسی از ما صدائے بر نمی‌خیزد
خوشا احوال نے با وصف بے برگی نوا دارد

بیفگن قرعهٔ فالے به بین اے همنشین با من
کنم فکرے بحال خود اگر دردم دوا دارد

دلم خون گشت او نامد بسر وقت لم واقف
نمی‌دانم نگار من کجا پا در حنا دارد

خوبان که دوای دل بیمار فروشند
چون نوبت ما میرسد آزار فروشند

گل مفت بریزند بسر اهل هوس را
عاشق چو خریدار شود خار فروشند

صد نافه بتاری به بیعانه توان داد
آنجا که ز گیسوی تو یک تار فروشند

سودا از دکان بر سر بازار محبت
کونین بیک عشوهٔ دیدار فروشند

بر تجربه کردیم که دارو غم دل
چیزیست که در خانهٔ خمار فروشند

باشد ز خرد دور مرا با طلبیدن
زین رو ترشی چند که آچار فروشند

آنانکه خریدار متاع غم یار اند
سرمایهٔ شادی همه یکبار فروشند

گر مغبچه این رنگ کند باده فروشی
ارباب ورع جبه و دستار فروشند

سجاده نشینان اگر آن زلف ببینند
صد سبحه بیک رشتهٔ زنار فروشند

برخیز و برو **واقف** زین شهر خدا را
جایی که غم عشق بخروار فروشند

بتان که گفت که زین گونه ترکتاز کنید
بحق یار که ضبط عنان ناز کنید

بر آستانهٔ او بیدلان نیاز کنید
نیاز تان چو قبول او فتاد باز کنید

ز حال زار بیرون ماندگان بیاد آرید
چو با حبیب نشینید در فراز کنید

بلا ز گوشهٔ آن چشم میکند فریاد
که عافیت طلبان از من احتراز کنید

دم سپردن جان گفت این سخن محمود
که در لحد رخ من جانب ایاز کنید

شکایت سر آن زلف مختصر بکنید
حکایتیست خوش انه بهر او دراز کنید

ز **واقف** این غزل تازه مطربان ببرید
سرود مجلس آن یار دلنواز کنید

بر من دو اسپه تاخته غم یا علی مدد
ای صاحب لوا و علم یا علی مدد

گم کرده راهم و بجناب تو ملتجی
ای هادی و امام امم یا علی مدد

از لطف داد من بستان زین غم گسل
تا کی کشم ز چرخ ستم یا علی مدد

محرومیم ببین و ترحم نما به من
ای محرم حریم حرم یا علی مدد

درماندہ ام بہ مفلسی عجز و احتیاج — دریائے جود و بحر کرم یا علی مدد

خاطر مرا ز صحبت مردم گرفتہ شد — گردیدہ ام ندیم ندم یا علی مدد

بے بہرہ ام مدار ز فیض نوال خویش — اے قاسم رحیق و نعم یا علی مدد

تنہا نہ نام پاک تو ورد زبان ماست — بر دل نمودہ ایم رقم یا علی مدد

راہم نما بسوئے حضور و سرور و عیش — گشتہ ام بہ وادی غم یا علی مدد

خوش گفت دوش واقف آزادہ از دو کون — من بندہ و غلام تو ام یا علی مدد

کے ز جور حبیب مے نالد — دل من از نصیب مے نالد

گوش کن گوش زاری دل من — کہ غریبی غریب مے نالد

خار خار گلے بگر دارد — دل کہ چوں عندلیب مے نالد

طرفہ دردے ز دست او دارم — کہ ز دستم طبیب می نالد

سرو باشد بہانہ قمری — بہر آں جامہ زیب مے نالد

مرد از راہ بنالہ ہائے رقیب — کز برائے رقیب مے نالد

سر و کارم فتادہ با طفلے — کہ ز دستش ادیب می نالد

خواہ در وصل خواہ در ہجراں — واقف بے شکیب مے نالد

عنبریں موئے مرا دیوانہ کرد — یاسمن بوئے مرا دیوانہ کرد

اے مسلماناں بفریادم رسید — طفل ہندوی مرا دیوانہ کرد

باطل السحر بیار اے ہمنشیں — چشم جادوے مرا دیوانہ کرد

ماہ نو را دیدہ مے آیم بہ شور — طاق ابروئے مرا دیوانہ کرد

فکر زنجیری کنید اے عاقلاں — بوئے گیسوے مرا دیوانہ کرد

انس با مردم نمے گیرد دلم — چشم آہوئے مرا دیوانہ کرد

از حرم لبیک گویاں میروم — جذبہ کوے مرا دیوانہ کرد

پیش ہر بیگانہ گویم راز خود — آشنا روے مرا دیوانہ کرد

میزنم خود را بہ آتش بے دریغ — آتشیں خوئے مرا دیوانہ کرد

دل بیا میز و عجب دیوانہ نیست — کا شب از آہوے مرا دیوانہ کرد

واقف از مے خانہ و مسجد نیم — چشم و ابروے مرا دیوانہ کرد

میل پیکاں تیر او دارد — دل من سخت آرزو دارد

چوں تو سروے مگر کند پیدا — آب در باغ جستجو دارد

روے صحرا شدہ ہست گرد آلود — گریہ ام فکر شست و شو دارد

راز نا گفتہ گشتہ ام رسوا — عشق مانند مشک بو دارد

زاں کنم گریۂ دراز کہ دل — سر و کارے بزلف او دارد

گاہ دیوانہ گاہ ہشیار ست — من نہ دانم کہ دل چہ خو دارد

ناصح از آرزو مکن عیبم — ہر کہ دل دارد آرزو دارد

کار زخمم نہ ہم گذشت و ہنوز — چشم ہر ہر مژہ دوز مو دارد

درد دل پیش او مکن واقف — یار طبع بہانہ جو دارد

غم ندارم گر بہ غربت روزگارم مے کشد — ہمیکشد ایں ہم کہ دور از کوے یارم میکشد

نہ ہمیں اندوہ بیزاری یارم مے کشد — زاری دارد دل نزارم کہ زارم میکشد

غیرت معشوقیہای شوخ عاشق بس ہیچ شد — بے جمعیت تیغ برکش روزگارم میکشد

وعدہ دادی کہ مے آیم برائے کشتنت — زود شو گر دیر گردی انتظارم میکشد

درد عشق و داغ حسرت رشک غیر و جور یار — چوں شوم جانبر کہ ہر یک زیں چہارم میکشد

در دیار من بود دم و با من سگ او یار بود — واہ کہ اکنوں یاد آں یار و دیارم میکشد

نیست امسال التفاتے سوے من آں ماہ را — حسرت کم التفاتی ہاے یارم میکشد

اے رخت خورشید و ماہ من بغیر یادم مرس — روز ہاے تیرہ و شب ہاے تارم میکشد

گرچه یارم گشت لیکن از دلش کینم نرفت — حالیا بالی ز جسم من شمع مزارم میکشد

حسن او را واقف از عشق من آید ننگ و عار
حاضرم گر بهر دفع ننگ و عارم می کشد

برخاست سرو تا بتو یاناشود نه شد — بسیار قد کشید که رعنا شود نه شد
رفتی به سیر باغ و ز رشک عذار تو — گل چهره بر فروخت که زیبا شود نه شد
عمرم به بزم یار سر آمد به خاموشی — گفتم که راه حرف با او وا شود نه شد
خوناب دل به سطر نخستیں تمام شد — شرح غمیم تو خواستم انشا شود نه شد
یارانه گشت در سفر عشق کس رفیق — دل عهد بسته بود که همپا شود نه شد
در عشق عمرها نفس آتشیں زدم — شاید که یک نفس بتو گیرا شود نه شد
گوهر شد از فسردگی افسوس قطره ام — من داشتم امید که دریا شود نه شد

واقف دوباره دیدن یارم نه داد دست
ایں درس خواستم که مثنّا شود نه شد

بت گراں چوں صنم تراشیدند — صنمے چوں تو کم تراشیدند
خط کشیدند بر جریدهٔ مهر — نوخطاں چوں قلم تراشیدند
عشق بالاتر از مقولات ست — عاقلاں کیف و کم تراشیدند
دل سختِ تو کعبهٔ دلهاست — که ز سنگ حرم تراشیدند
پارهٔ از سفالِ میکده بود — که ازاں جام جم تراشیدند
دردمندانت از تفنّنِ طبع — لذّتے از الم تراشیدند
مهر او را ز کیں بر آوردند — لطف او از ستم تراشیدند

کلک واقف به وصف چشم کسے
طرفه جادو رقم تراشیدند

الٰهی راضیم راضی ز دستم هر چه ها ست افتد — مبادا دل ز دست افتد مبادا دل ز دست افتد
گذارش گر بسوی گلزار با آں چشم مست افتد — ز حیرت نرگس مخمور را ساغر بدست افتد

به ضبط ملک دل چشمت نمی پردازد از مستی / بفرما زلف را شاید به فکر بند و بست افتد

مزن ای دشمن جان چین ابرو اینچنین دیگر / که می ترسم به طاق کعبهٔ دلها شکست افتد

سر بالین من آمد چو آن بیدرد میگوید / مراد در عاشقی کس این قدر بالین پرست افتد

من از کیفیت چشم خمار آلوده ام واقف / که بیمارش ز بستر تا صباح حشر مست افتد

ردیف راء مهمله

می نهم بر پای دل از زلف او بند دگر / میکنم تدبیر این دیوانه یک چندی دگر

خاطر ما گر شکستی هست عهد ما درست / با تو ای پیمان گسل داریم پیوندی دگر

یک شکر خندی که گردی کام جان شیرین بنوش / تا برد شوری ز بخت من شکر خندی دگر

دل سخن نشنو شده ست از عشق خوبان و بتان / میدهم هر لحظه این بدبخت را پندی دگر

نیست در هر حلقهٔ زلفت گرفتار نوی / هست در هر گوشهٔ چشمت نظر بندی دگر

از زلیخا ای صبا با حضرت یعقوب گو / مهر یوسف را بکن در کار فرزندی دگر

کوهکن مغرور ازین نارک تیشها مباش / عشق در هر گوشهٔ دارد هنرمندی دگر

لا علی التعیین بود واقف دل خود را به بند / هر یک از اجزای حسن اوست دلبندی دگر

دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار / حق جفا و جور ادا کرد روزگار

هر ناوک ستم که خطا شد ز دیگران / بر جان این ضعیف قضا کرد روزگار

او را بمانه داد غلط کرد آسمان / ما را به او سپرد خطا کرد روزگار

گر روزگار داد امانم شب وصال / گویم به پیش او که چها کرد روزگار

خون مرا که غازهٔ رخساره وفاست / پامال از جفا چو حنا کرد روزگار

بر تیغ غمزهٔ تو امید تمام هست / ما را که نیم کشته رها کرد روزگار

در هیچ سرزمین اثر عافیت نماند / تا فتنهٔ قد تو بپا کرد روزگار

در روز تیرہ و شب تاریک من فروز
چندانکه زلف یار رسا کرد روزگار

از جرم اینکه من سر زلف تو داشتم
گشته ام پریشان صبا کرد روزگار

آمد شد غمم از دل ما کم نمی شود
این خانه را چه وقت بنا کرد روزگار

واقف اگر روی بر جانان ز ما بگو
دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار

اشک من تا دامن محشر نمیگیرد کنار
بسکه غلطان ست این گوهر نمیگیرد قرار

بر سر بالین من زود آ که این بیمار را
بر سر بالین ببالین سر نمیگیرد قرار

رفتی و برهم زدی جانان قرار جان و دل
بی تو جان در جسم و دل در بر نمیگیرد قرار

بی تو دل کز بیقراری میکند صد تو دار
جز تو در دل دلبر دیگر نمی گیرد قرار

تا جدا افتادم از چند خراب آباد خویش
خاطرم در هیچ بوم و بر نمیگیرد قرار

خواب آسایش مگر بر خاک کوی او کند
این دل بیمار بر بستر نمی گیرد قرار

از دیار ما به غارت برده اند آرام را
هر که می آید درین کشور نمی گیرد قرار

کی مرا ناکشته چشم او شود مائل بخواب
تا نریزد خونم این کافر نمی گیرد قرار

دل که باشد تشنهٔ چاه زنخدان کسی
گر فتد در زمزم و کوثر نمی گیرد قرار

تا بود وصل اہل دل را فراغت مشکل ست
تا رسن بر جاست بر دیگر نمی گیرد قرار

ناصح از بند گران تدبیر کردن من عبث
کشتی طوفانی از لنگر نمی گیرد قرار

از طپیدن چاره نبود در جهان افتاده را
چون سپند افتاد در مجمر نمی گیرد قرار

ماه من از بسکه واقف تشنهٔ خون من ست
همچو ماهی در کفش خنجر نمی گیرد قرار

ز بسکه آمده در بند من بجان زنجیر
کند ز همرهیم هر قدم فغان زنجیر

حریف سلسلهٔ عشق کی تواند شد
که نازک ست نزاکردن گران زنجیر

ز بس ثبات قدم دیده در جنون از من
رده است بوسه بپایم بصد دهان زنجیر

جهان شده است ز مجنون و کوهکن خالی
وگرنه هست همان تیشه و همان زنجیر

نه خواهم از غمش بیمار کس را

تا کی خرد ز وسوسه در خون کشد مرا
کو عشق تا ز مجلسه بیرون کشد مرا

در طالعم کجاست ترقی نگه بزور
گلهای عروج ناله به گردون کشد مرا

قصّاب غم دگر به جفا تیز دست شد
یک پشت کار مانده که در خون کشد مرا

سرو بهشت گر به مثل جلوه گر شود
دل بیشتر بآن قد موزون کشد مرا

منت ز دستگیری دونان نمی کشم
در خاک و خون اگر فلک دون کشد مرا

تنگ آمدم ز شهر خدایا نصیب کن
شوریده خاطری که بهامون کشد مرا

واقف ز صحبت عقلا تنگ آمدم
کو جذبه که پهلوی مجنون کشد مرا

ابر گرید به اشکباری ما
برق خندد به بیقراری ما

بر سر خاک ما نمی آئی
خاک بر فرق جانسپاری ما

بار خاطر شدیم یاران را
چه ثمر داد نخل باری ما

دشمن جان ما شدی آخر
وای بر جان دوستداری ما

دامن از ما به جرم گریه مکش
نیست والله اختیاری ما

همچو زلفت دراز افتاده است
قصهٔ تیره روزگاری ما

گر کنی سیر کوچهٔ زنجیر
کس نه بینی به پایداری ما

ما ضعیفان مریض تصویریم
نیست بی صورت آه و زاری ما

عزت ما همین بس است که یار
بسته واقف کمر به خواری ما

ز حد گذشت شب هجر بسکه زاری ما
اجل رسید شتابان به غمگساری ما

به خاک ما نکنی ای نسیم بیرحمی
که مانده است در آن کوچه یادگاری ما

بیا به شهرهٔ صحرا و شهر گردیدیم
چو ابر اوج گرفته است اشکباری ما

ستمکشند چه هجرانی ای خدا ناترس
ترحمی بکن آخر به خاکساری ما

دواند ریشه به مغزم ز بس گرفتاری
نهان چو نال قلم شد در استخوان زنجیر

خطِ تو سلسلۂ زلف را چه برهم زد
نماند آه کنون حلقۂ ازان زنجیر

مگر شوم به اسیرانِ زلفِ او محشور
بر آن سرم که برم با خود از جهان زنجیر

کمند گردن اغیار گشت گیسوئے یار
نداشت واقف دیوانه بخت آن زنجیر

آنکه دل را یادِ او بخشد سرور از راه دور
دیده را چون ماه کنعان داده نور از راه دور

از کجا آوردی این دستِ دراز آسمان
میکنی بر ناتوانِ عشق زور از راه دور

دم چسان دزدد به خود در کوئ این سنگین دلان
سنگ چون سیل آیدم لبریز شور از راه دور

وارسیدم چون باو دیدم چراغ غول بود
هر کرا کردم تصور شمع طور از راه دور

از برائے دوربینی در تلاشش عینکم
تا ببینم سوے آن حسنِ غیور از راه دور

زاهد بارد اگر ماند به اربابِ صفا
دور نبود مے نماید یخ بلور از راه دور

اندران وادی که من دیدار جویان میرسم
میکند واقف سیاهی کوه طور از راه دور

در محبت بے سرانجامیم نام ما مبر
سوختیم و همچنان خامیم نامِ ما مبر

همچو یار و کرده در کعبه و بتخانه نشست
عار کفر و ننگ اسلامیم نام ما مبر

ناصحا اہلِ صلاحی ذکر ما موقوف دار
رند شاهد باز و بدنامیم نامِ ما مبر

زاهدا ما را چه خوانی قابلِ صحبت نئیم
همنشین شیشه و جامیم نامِ ما مبر

نوش کن صوفی شراب صاف عرفا زاهدو
ما که رند درد آشامیم نامِ ما مبر

ما کجا صیاد و اقبال اسیری از کجا
ما کجا شائسته دامیم نامِ ما مبر

همرهان این راه طے کردند واقف لیک ما
همچنان در اوّلیں گامیم نام ما مبر

ما قفس در دیده مرغانیم اسیر یکدگر
خاطرِ خوش میکنیم از همصفیر یکدگر

دلبران در قتلِ عاشق مشوره باهم کنند
بادشاهانند این قوم و وزیر یکدگر

چمن جوانان تیر بے رحمی به عاشق سر نهند
هر زبان گویند صد رحمت به پیر یکدگر

چون دو آئینه که داری رو برو اہل صفا
آگہی دارند از ما فی الضمیر یکدگر

یاد آن شبہا که در کوئے کسے از فرط ضعف
ما و دل بودیم واقف دستگیر یکدگر

خون من بر طرف دامانش نگر
با من این لطف نمایانش نگر

کند بنیادِ دلم دیدنش به بین
کعبه ویران کرد ایمانش نگر

با وجودش خنده مے آید ترا
اے سحر چاک گریبانش نگر

خطِ باطل مے کشد بر نام من
در حق من بے احسانش نگر

خون عاشق رنگہا دارد بسے
گر نه دیدی خاک میدانش نگر

با لب او دم ز شیرینی مزن
اے عسل تو کیستی شانش نگر

چون فشاند دست در رقص آن صنم
دل برد از دست دستانش نگر

سینه ام را چاک کن ای همنشین
جاے دل بنشسته پیکانش نگر

تشنه لب مانند یوسف صد عزیز
بر سر چاهِ زنخدانش نگر

زہمین کشت آن کمان ابرو مرا
صد چو من ہر گوشه قربانش نگر

خون کشید از گوشه ہای چشم من
کنج کاویہاے مژگانش نگر

قدر من واقف نئے دانی اگر
خون من بر طرف دامانش نگر

صبا ز چشم من آن خاکپا دریغ مدار
به مردمی ز من این توتیا دریغ مدار

تو قاصد آنچه شنیدی ازو بگو با من
ز آشنای سخن آشنا دریغ مدار

شنیده ایم تو اے عشق کیمیا داری
بیا ازین مس ما کیمیا دریغ مدار

تمام چشم براهند همچو آئینه
قدم ز خانه اہل صفا دریغ مدار

ز من که ساکن بیت الحزن شدم بے او
نسیم پیرہنش اے صبا دریغ مدار

دوا است آن لب و ما جمله دردمندانیم
عنایتے کن و از ما دوا دریغ مدار

تو شاه حسنی و ما کمترین گدای توایم
نگاه لطف ز حال گدا دریغ مدار

بآن نهال بهشتی بگو صبا از من
که برگ عیش از این بینوا دریغ مدار

مرا ز دولت خود بی نصیب نگذاری
وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ز لطف بندهٔ خود خواندهٔ تو واقف را
ز بنده لطف برای خدا دریغ مدار

هر شام می فروزم شمع مزار دیگر
کاید نه کلبهٔ ما آن ماه بار دیگر

گر زین دیار رفتم من هم ز دیار دیگر
حاشا که برگزیند دل بر دیار دیگر

دستی بکن نگارین از خون ما وگرنه
میخواهد این حنا را از من نگار دیگر

با آنکه اشک و آهم بر عاشقی گواه است
پیش تو مدعی را هست اعتبار دیگر

جز پیرهن دریدن کاری نیامد از من
کاین نیست آشنایی اصلا بکار دیگر

اندور را که دارد هر لحظه ازبرایست
دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر

یک روزگار کردم یاد از ره هجر او صرف
افتاد وصل در دور روزگار دیگر

از چند روز صیاد بی اعتناست با من
در دام افتاده شاید شکار دیگر

از نیم نگاه نازش گردیده است ما را
مژگان بکار دیگر ابرو بکار دیگر

تو برقرار خویشی و از حسرت وصالت
هر لحظه می سپارد جان بیقرار دیگر

نقش تو کی نشیند با آن نگار واقف
تا هست در دل تو نقش نگار دیگر

ما را کجاست حوصلهٔ جنگ روزگار
ناچار تن دهیم به سر جنگ روزگار

ای آنکه بر شکسته دلان خنده میزنی
بر شیشه‌ات نخورده مگر سنگ روزگار

دلها سیاه گشته و خونها سپید شد
این است در زمانه ما رنگ روزگار

با صد هزار عجز ترحم نمی کند
کافر دلست آه ز سرهنگ روزگار

دون پرور و سفله پرست و سفیه و پست
تف کن به ریش و دانش فرهنگ روزگار

بوی مروتی نه شنیدم ز هیچ کس
مردم گرفته اند همه رنگ روزگار

عالم تمام گر به مثل گلستان شود — مشکل که بشگفد دل من تنگ روزگار

ناخن مزن بساز طرب عرض من شنو — یعنی فتاده است بد آهنگ روزگار

گشتیم سطر سطر پے معنئ وفا — هرگز نیافتیم به فرهنگ روزگار

یا مرتضی علی تو به فریاد من برس — عار زمانه گشته ام ننگ روزگار

واقف بدامن شه مردان علی ولی — دستے بزن که وارهی از جنگ روزگار

نماندیم در هجر او زنده بسیار — نه گشتیم صد شکر شرمنده بسیار

نوان بست شیرازه از تار زلفے — که اوراق دل شد پراگنده بسیار

چو گل در دهان ست مگر زعفران ست — که بر گریه ام میزنی خنده بسیار

خدارا ز من دل مکن اے بت من — که این بنده بهر تو جان کنده بسیار

ردیف زاء معجمه

دلش از درد محبت نه طپیده است هنوز — رنگ معشوقی از آن رخ نه پریده است هنوز

زلف او زان نکند دست تطاول کوتاه — که شب فتنه بپایان نرسیده است هنوز

خبر از تیره شب عاشق بدروزش نیست — تند بادے بچراغش نوزیده است هنوز

همچو گل خنده کنان از سر ما مے گذرد — خار در پاے دل او نخلیده است هنوز

آن شکر لب نکند تلخی عیشم باور — همچو من زهر گاہے نچشیده است هنوز

بر پریشانی من رحم ندارد که بشب — خواب آشفته چو عشاق ندیده است هنوز

گر سلام من افتاده نگیرد بر خاست — پیش کس سرو بلندش نخمیده است هنوز

حرف آشفتهٔ ما هیچ نکند گوش از من — نکهت سنبل زلفے نشمیده است هنوز

واقف آن شوخ ندارد دلم آوارگیم — دو سه گامے ز پے دل ندویده است هنوز

به بنده نیست ترا کار جز جفا هرگز — چه بنده که نمے ترسی از خدا هرگز

باین صفاکه تو داری ز خویش زہست یا — که نیست با من صافی دمت صفا هرگز
ز جرم اینکه بلش عمر خویش می گفتم — چه عمر خویش ندیدم از او وفا هرگز
ز آشنائی بیگانهٔ فریفته شد — به من نبود دلم گوهی آشنا هرگز
گدائے کوئے ویم لیک آں شهِ خوباں — تفقدے نه نماید بایں گدا هرگز
روا کنی همه را حاجت و مرا نکنی — چنیں مکن که نباشد چنیں روا هرگز
دوائے درد دل ما ست در لبت لیکن — نمیدہی تو نبیدردی آں دوا هرگز
جدا ز تن نشود تا سرم نخواهد شد — سرم ز پائے تو اے نازنیں جدا هرگز
ز دست دامن جانا رہا تو انم کرد — نمے شود که کنم دامنت رہا هرگز
کمان ابروئے ترکِ خطائی ما بین — که ناوکش نشود از دلی خطا هرگز
بمسندِ عیش چو دیدم نشسته دانستم — که نقش من نه نشیند به مدعا هرگز

بلائے ہجر تو شب کرده روز واقف را
مباد روزی کس یارب ایں بلا هرگز

حسنش آخر شد و از ما نکند یاد هنوز — خط بر آورد و پیامے نه فرستاد هنوز
کرده با خاک سیه خانه مردم یکسا (؟) — سرمه از چشم تو اے شوخ نیفتاد هنوز
مردمی نیست که چشم تو بمن سرمه دهد — هست باقی به دلم حسرت فریاد هنوز
گرچه از پوست بر آورد مرا بے تقصیر — نیست بے کین بمن آن غمزهٔ جلاد هنوز
بلبلم مرد و لیکن ز وفا مے آید — بر افتادهٔ او جانب صیاد هنوز

خضر خط تو عمارت گری دلها کرد
آه ویرانه واقف نه شد آباد هنوز

سخن از هجر مگو بنده نواز — نیست ایں فال نکو بنده نواز
من همان بنده که بودم هستم — لیکن آں لطف تو کو بنده نواز
بر تن بنده ز سودائے غما — نیست خالی سر مو بنده نواز
مے خوری مے به رقیباں تو و من — می خورم گریه فرو بنده نواز

گفتی آیم بکشم زار ترا — این سخن باز بگو بنده نواز
چند دل جوئی اغیار کنی — دل ما نیز بجو بنده نواز
دل اہل ہوس از دست بنه — گل افسرده مبو بنده نواز
چند آلودگی از خون رقیب — دامن و دست بشو بنده نواز
گریه آب رخ من ریخت بخاک — پیشت آیم به چه رو بنده نواز

رحم کن رحم که فردا واقف — میرود زین سر کو بنده نواز

دل صد پاره ام ای یار جفاکار مسوز — دفتر مهر و وفا این همه یکبار مسوز
دوزخی نیستم ای یار بهشتی پیکر — به خدا سوختنم نیست سزاوار مسوز
دل نه آتشکده کز آزارگیش داغ کنی — شمع بزم است که این کوچه و بازار مسوز
ترسم از دود تو آن چهره مخطط گردد — بعد ازین ای دل حسرت زده زنهار مسوز
این همه داغ شدی در غم آن چشم ترا — نیستی شمع دلا بر سر بیمار مسوز

به حذر باش ز دود دل بلبل واقف — در چمن ناله مکش این گل و گلزار مسوز

سوختی دل را و در جانی هنوز — دشمن جانی و جانانی هنوز
حال دل کان روز و شب پهلوی تست — گرچه می دانی نمی دانی هنوز
ریختی خون عزیزان را بخاک — یوسف من پاکدامانی هنوز
مسجد و بتخانه ویران ساختی — دشمن گبر و مسلمانی هنوز
گرچه کردی کعبهٔ دل را خراب — بی تکلف قبلهٔ جانی هنوز
چون گل از دستت قبا شد جان من — غنچه سان سر در گریبانی هنوز
خار حسرت سبزه شد از تربتم — گل به خاک من نیفشانی هنوز

حال واقف را چه گویم پیش تو — طفلی و بیمار نادانی هنوز

گشتی و سرزنش کندم طعنه گر هنوز
سر رفت و وا نه شد ز سرم درد سر هنوز

شمشیر ناز را منه از کف که در تنم
خالی ست جای یک دو سه زخم دگر هنوز

راندی اگرچه تیغ سیاست بفرق من
هرگز نه کرده ام ز تو قطع نظر هنوز

با آنکه عمر ما همه شد صرف خدمتش
ما را نه خوانده است غلام و نفر هنوز

از مهر مُهر بر لب ما نیز لی مزن
باقی ست یک دو آه مرا در جگر هنوز

سرگشتگی ز طالع من وصل او نبرد
یار از درم درآمد و من دربدر هنوز

گل گل شگفته نو ز آب و هوای حسن
از خار خار عشق نداری خبر هنوز

یک شب خیال آن مژه در خواب دیده ام
واقف بدیده میخلدم نیشتر هنوز

کشتیم هلاک درد تو دارم بجان هنوز
بیسوزد این تنم نه بجهد استخوان هنوز

پیشانیم بسان نگین گرچه سوده شد
نه نشست نقش سجده بر آن آستان هنوز

با آنکه صد رهم به جفا آزموده
ناز تو هست در صدد امتحان هنوز

سودای تازهٔ به سر زلف کرده ایم
آگاه نیستیم ز سود و زیان هنوز

بگذشت آن سوار ز شوق رکاب بوس
اشکم دود و سیل عنان بر عنان هنوز

من کیستم عزیز به چاه اوفتادهٔ
بر من نه کرده است گذر کاروان هنوز

هر گوشه دارد ابروی تو زخمی دگر
تیری نه جسته است ترا از کمان هنوز

شد سنگ نرم از نفس گرم من ولی
نامهربان دل تو نه شد مهربان هنوز

اسباب شکوه گرچه گذشته است از شما
نگذشته غیر شکر تو ام بر زبان هنوز

از گریه ام ترا چه خبر سرو ناز من
نه نشستهٔ تو بر لب آب روان هنوز

پیوسته حرف اهل غرض گوش کردهٔ
نه شنیده حدیث ازین بیزبان هنوز

من بلبل قدیمی این گلشنم ولی
جا خوش نه کرده ام ز پی آشیان هنوز

یعقوب بوی یوسف خود از صبا شنید
پیدا نه شد ز گم شدهٔ من نشان هنوز

با آنکه رفت بر سر واقف هزار جور
جائی نه رفته است از آن آستان هنوز

رفتی و رفت داد از نوا ساز / هر چند زدم نه داد آواز
غم فتح نمود کشور دل / ای ناله تو شادیانه بنواز
تا هست چو من نیازمندی / ضائع چه کنی به این و آن ناز
افسرده دلم چنانکه از ننگ / هرگز نربایدش خلیواز
یارب چه کنم به او که دارد / جادو در چشم در لب اعجاز
چون فاخته ام اسیر آن سرو / طوقیست به گردنم خداساز
دل زان مژه ها چسان برد جان / یک صید و هزار ناوک انداز
دل برد بحرف و صوت از دست / فریاد ز دلبر خوش آواز
می نازد هر کسی به چیزی / واقف به نیاز خود کند ناز

ردیف سین مهمله

روز و شب از دیدن صیاد مستم در قفس / بسکه مستم نیست معلومم که هستم در قفس
بشنود یا نشنود صیاد و زاری می کنم / غیر ازین دیگر چه می آید ز دستم در قفس
بی جهت در هم کرد از بس شور مرغان اسیر / سر بزیر بال در کنجی نشستم در قفس
بسته من نیز نام آزادی مرا اکنون که من / بال و پر را از طپیدن ها شکستم در قفس
گر به امید رهائی کرده پرواز از دلم / این قدر شد کز شکنج دام رستم در قفس
گل پرستی بود کارم تا به گلشن بوده ام / این زمان ناچار بوی گل پرستم در قفس
تا شدم واقف ز ذوق ناله و مرغ اسیر / از چمن برداشتم دل را و بستم در قفس

دارد چه صفا که به خوابش ندید کس / در دیده بر گرفته نقابش ندید کس
چندین هزار خانه دل را خراب کرد / وز عاشقان خانه خرابش ندید کس
دلها در بلای دوزخ هجران فتاده است / آسوده لحظه ز عذابش ندید کس
از ناز خوی یار به لطفی است آشنا / چینی بجبهه وقت عتابش ندید کس

معلوم شد که مستیش از باد چشم تست
نرگس که در پیاله شرابش ندید کس

تا صبح چه میکنی تو ز افسانه ام بخواب
بر دست خوابم آنکه به خوابش ندید کس

واقف دلم بسان ضمیر زهره او
در آتش است دود و کبابش ندید کس

عاشقم پروا ندارم از گرفت و گیر کس
مست او را نیست باک از محتسب هم از عسس

تا گرفتار است شدم از رشک گویم هر نفس
غیر من یارب گرفتارت مبادا هیچکس

از نظر محمل نهان گردید و راه گم کرده ام
ای جرس یکره بفریادی مرا فریاد رس

مور خط بر شکرستان لب او دست یافت
من ز حسرت دست بر سر میزنم همچون مگس

همره محمل دل من میرود زاری کنان
زاری کز غیرت آن زار مینالد جرس

بسکه نالیدم بباغ از خار خار گلرخی
گوش بگرفتند گلها بلبلان گفتند بس

بر رکابت چون توانم بوسه زد جانا که من
پیرم و تو از جوانی تند میرانی فرس

داد رحم کهنهٔ دل را نوید زندگی
واقف از زلفیکه می آید صبا مشکین نفس

در آشیانه شدم بسمل از برای قفس
کسی مباد چو من کشتهٔ هوای قفس

درین چمن منم آن بلبلی قفس مشتاق
که میکنم زر گل صرف در بهای قفس

نسیم ز شکر تو صیاد لحظهٔ غافل
ثنای دام تو میگویم و دعای قفس

در آرزوی اسیری چه پر زنیم عبث
که ما نه لائق دامیم و نه سزای قفس

چه لازم است که منت ز دام بر دارم
که هیچ وسیله توانم شد آشنای قفس

گذار تا برسد بوی گل دماغ مرا
مبند این همه صیاد رخنه های قفس

تو غافلی ز من ای طفل بلبلی زارم
بناله زلزله افگنده در بنای قفس

من آرزوی گلستان چرا کنم واقف
کنون که ساخته با طبع من هوای قفس

دیدم سحر ز بلبل ناشاد در قفس
نالیدنی که زلزله افتاد در قفس

یک عمر عندلیب چمن هم‌صفیر بود
برگ گل مرا نه فرستاد در قفس

آزاد کرد همنفسان را هزار حیف
تنها مرا گذاشته صیاد در قفس

نه طاقتِ طپیدن و نه جرأتِ فغان
ما را عجیب معامله رو داد در قفس

نشناخته است بلبلِ ما باغ و بوستان
کز بیضه تا بر آمده افتاد در قفس

جان را بقیدِ جسم گزیر از ملال نیست
مرغِ چمن چگونه زید شاد در قفس

زان دم که زهر چشم ز صیاد دیده‌ام
ما را نه مانده زهرهٔ فریاد در قفس

تا گشته‌ام بذوقِ گرفتاری آشنا
رفته است عیشِ گلشنم از یاد در قفس

مرغِ دلم بدردِ اسیری سپرد جان
یا رب که گفته بود بمیراد در قفس

غیر از خیالِ او به دلِ چاک چاکِ خویش
واقف ندیده‌ایم پری زاد در قفس

یاد باغ آشفته‌ایم از حالِ زارِ ما مپرس
زلفِ یارِ ما ببین از روزگارِ ما مپرس

چون کنار از ما گرفتی حالِ زارِ ما مپرس
بی تو می‌باشد سرِ غم در کنارِ ما مپرس

از خراشِ سینهٔ ما اینکه می‌پرسی سبب
گلعذارِ ما ببین از خار خارِ ما مپرس

کرده آن ماه از جفا معمورهٔ دل را خراب
شهرِ ما را سیر کن از شهریارِ ما مپرس

نخلِ آهیم از زمینِ سینه غم رستهٔ ایم
برگ‌ها لختِ جگر باشد ز بارِ ما مپرس

شکوه‌های خفته را بیدار کردن خوب نیست
گر بما دشمن نه از دوستدارِ ما مپرس

بتوان دریافت زین اشکِ حنائی حالِ ما
آنچه بر ما رفته از دستِ نگارِ ما مپرس

بسکه دارد زلفِ مشکینش بسر بادِ غرور
از عبیر افشانده دامن از غبارِ ما مپرس

چون خودی را چشم بر راه لحظه بنشسته
سخت بیدردی ز دردِ انتظارِ ما مپرس

سوزنِ عیسیٰ بیار در رشتهٔ مریم بتاب
ورنه دیگر حالِ جیبِ تار تارِ ما مپرس

صبح و شامِ ماست یکسان بتوای نورِ نظر
همچو چشمِ کور از لیل و نهارِ ما مپرس

گر نشستم آهی کوای آئینه رو معذور دار
جبرئی عشقیم آه از اختیارِ ما مپرس

گلبن درویم آب از اشکِ حسرت خورده‌ایم
بیشو در نکهت خزانی از بهارِ ما مپرس

به حرف و صوت تو ناصح نه میشود تسکین / قرار داده عشق ست بی قراری ما

بر آب گردش اشکیم ما سواران سیل / بایست کز تو نیاید رکاب داری ما

چه جرم سر زده **واقف** ز من نمیدانم
که بسته اند عزیزان کمر به خواری ما

عشق تو چنان گرفت ما را / کز هر دو جهان گرفت ما را

هر در سر کار او نکردیم / تیغش به زبان گرفت ما را

گفتیم نه در دو غم گریزیم / هم این هم آن گرفت ما را

ای عشق ز دست عقل با مرد / مردانه توان گرفت ما را

با دلبر ما درای خوبی / آنی ست که آن گرفت ما را

با تب کردن تو گرم گردید / آتش در جان گرفت ما را

آمد به طلب بوس ما عقل / تا عشق عنان گرفت ما را

از سایهٔ خویش می‌رمیدیم / مهر تو چسان گرفت ما را

نگرفت کناره عقل از ما / شفقت به میان گرفت ما را

دیدی که ز ضبط گریه **واقف**
آخر خفقان گرفت ما را

پرورد عشق اگرچه به خون جگر مرا / انگند یار همچو سرشک از نظر مرا

رفتی به سوی یار و نه کردی خبر مرا / خون شد ز بیوفائیت ای دل جگر مرا

هر سو صبا ز رهگذرش میبرد غبار / بر دل غبار هست ازین رهگذر مرا

زینسان که بیکسانه به بستر فتاده‌ام / ترسم که عمر نیز نیاید بسر مرا

خواهم سعادتی ز طواف قفس برم / ورنه چه حاصل ست ازین مشت پر مرا

ای اشک رفتن تو بدین رنگ خوب نیست / ترسم که رفته رفته کنی بی جگر مرا

از دست دل کجا روم ای وای کاین بلا / نی در سفر گذارد و نی در حضر مرا

من خود خیال گشته‌ام از غم خدای را / ای بخت خفته خیز و به خوابش ببر مرا

مابمردیم وبدل داغ غمت بردیم وتو
شمع بزم غیر گشتی از مزار ما مپرس
برد ازجا کوه را یک لمعۂ دیدار او
ما که برگ کاہ باشیم از قرار ما مپرس

بود تا جانے بہ تن کردیم واقف جان کنی
کار ما چون کوہ کن بین مزد کار ما مپرس
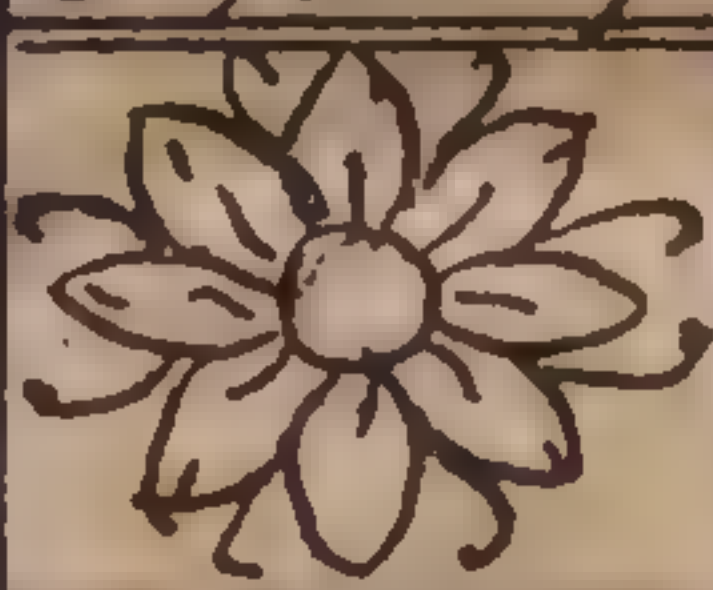
گردہ ام مانند مجنوں خوش بیابانی وبس
برگزیدیم از برائے گریہ دامانی وبس
از کجا ہر صبح صرف چاک سازم عیب تو
گر عدم آوردہ ام چوں گل گریبانی وبس
تا توانم سبز کردن خار صحرائے جنوں
از خدا چوں ابر خواہم چشم گریانی وبس
خلعت من گر تمام اجزا نباشد گو مباش
از برائے چاک میخواہم گریبانی وبس

بے مروت از سر بالین واقف بر مخیز
ماندہ درجاں دادن ایں بیمار آنی وبس
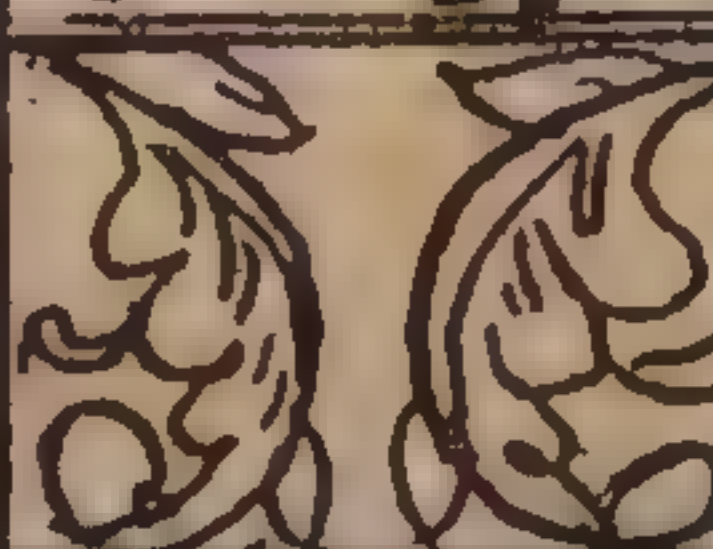
تمام چشم دلم شد بہ شوق آں نرگس
بسان موم کہ سازد کسے ازاں نرگس
زشوق ایں کہ بمالد بہ پائے او دیدہ
فتد ز گوشۂ دستار گلرخاں نرگس
بہر کجا کہ سرشکم چکید از یادت
دمیدہ است سمن سنبل ارغواں نرگس
چو ترک چشم تو غارت گر بہار شود
بزیر خاک کند سیم وزر نہاں نرگس

ردیف شین معجمہ

نہ راکہ گفت کہ مائل بہ سیر بستان باش
بنوش یک دو سہ جامی و خود گلستان باش
دلیل جوہر مردانگی بود تجرید
برہنہ گرد چو شمشیر مرد میداں باش
بزلف یار ترا ہست اگر سر سودا
شکستہ خاطر و آشفتہ و پریشاں باش
مباد چشم تریں سرمہ کس سیاہ کند
بدیدہ خاک در یار را نگہباں باش
نظر بیار چو از دیدہ رفت یار عزیز
دریں معاملہ ہمچشم پیر کنعاں باش
دمے بہ خدمت اہل نظر بکن تقصیر
ستادہ بر در شاں روز و شب چو مژگاں باش
گذشت از سر دیں بہر دختر ترسا
مرید سلسلۂ عشق شیخ صنعاں باش

اگر کسے بگریزد ز دشمناں بارے
ترا کہ گفت کہ از دوستاں گریزاں باش

چہ عشق دست بر آرد ز آستیں واقف
قبول فیض طلب از خدا اگر بیاں باش

گل کند پارہ برت دفتر زیبائی خویش
سرو از سر بنہد پیش تو رعنائی خویش

من دریں بادیہ ام وارث مجنوں کہ بنزع
زردم نزع بہ من محضر شیدائی خویش

زلف را گو کہ بپایم بنہد زنجیرے
چند سرگشتہ شوم از سر سودائی خویش

یک جہاں کشتہ چشمت شود از سر زندہ
گر کند لعل تو اظہار مسیحائی خویش

یک قماش ست بر ہم مخمل و دشت پر خار
ہیچ اندیشہ ندارم ز ہنی پائی خویش

واقف از بار کند گرچہ دو تا گر دیدہ است
یارب اور اتو بیامرز بیک تائی خویش

سر جدا میکنم خود از تن خویش
چند باشم وبال گردن خویش

گل چراغ از رخت کند روشن
چوں ننازی برنگ و روغن خویش

دیدہ ام چوں تو قاتلے چہ کنم
نہ شوم گر رضا بہ کشتن خویش

در خور سنگہا نبیست شیشہ من
سخت شرمندہ ام ز دشمن خویش

میدہد بوے یار از جیبم
بعد ازیں دست ما و دامن خویش

در ہوائے قفس کنم پرواز
خوش نمے آیدم نشیمن خویش

غیر پیمانہ پیش کس واقف
خم مکن ہمچو شیشہ گردن خویش

تر سیم جہد از شست دلم ناوک آہے
اے سخت کماں ترک جفا کیش بیندیش

در حسن تونگر شدہ دیدۂ بد دور
از غارت صبر من درویش بیندیش

فہمیدہ قدم نہ برہ پر خطر عشق
زاں پیش کہ پایت رود از خویش بیندیش

تا چند بہ بازیچہ کنی زلف پریشاں
دل را مرساں ایں ہمہ تشویش بیندیش

اے سادہ رخ از دود دل سوختہ جانم
زاں پیش کہ آید بر خت خیل بیندیش

هر کس کند اندیشه ز بیگانه تو واقف
گر صاحب اندیشه از خویش بیندیش

چه خیال ست که سنجاب کنم بستر خویش
اخگرم من که روم خواب به خاکستر خویش

بردن نامه ما سوختگان کار تو نیست
ای کبوتر نشوی دشمن شهپر خویش

مور خط گرچه ستاند ز شکرش داد مرا
میزنم دست همان همچو مگس بر سر خویش

گمرهی بود که واگشت ز کارم چو سپند
رقص شادی کنم از سوختن اختر خویش

گردنش نیست به یاران لباسی چسپان
جامه را تنگ کشیده است چرا در بر خویش

ای پسر جلوه مستانه دلکش داری
سزد ار تاک کند ناز دت دختر خویش

حیرتم سوخت ندانم ز کدامی چمن ست
گل داغی که تو ای شمع زدی بر سر خویش

بینوائی که بری گوی سعادت واقف
گر توانی شدن از تفرقه داور خویش

عهد و وعده میگوئیم از یار جانی خویش
گر بود اعتمادم بر زندگانی خویش

از بس بر آستانش سختی کشم شب و روز
ترسم که سنگ گردم از سخت جانی خویش

چون شمع بزم او را آتش ز جان به بینم
آتش به جانم افتد از بی زبانی خویش

هرگز نمی توانم از خاطرِ تو رفتن
هر لحظه شکر گویم بر ناتوانی خویش

آخر به کارم آمد بار گناه واقف
گشتم به بحر رحمت غرق از گرانی خویش

ردیف صاد

بهر جا آن سهی بالا کند رقص
قیامت خیزد و برپا کند رقص

مبارک سوختن وارسته را
که در آتش سپند آسا کند رقص

دلم چون رقص مد از ذوق لب او
چو صوفی از پی حلوا کند رقص

تو چون بر مسند دیبا نشینی
ز شادی صورت دیبا کند رقص

کند روشن دل از آزادگی حال
شرر چون جست از خارا کند رقص

بایں بالا تو چون در رقص آئی
ملک در عالمِ بالا کند رقص

کشیدم پائے در دامانِ تمکیں
نہ رقصم گر ہمہ دنیا کند رقص

چو مجنوں گرد بادے را بہ بند
بیاد محملِ لیلا کنند رقص

دہی گر وعدہ تو زخمی واقف را
ز شادی از ہمہ اعضا کند رقص

ردیف ضاد

چوں ماجرائے ہجر بہ جاناں کنیم عرض
گریاں شویم و قصۂ طوفاں کنیم عرض

شائستہ نثار تو نقدے بہ کیسہ نیست
افتد اگر قبول دل و جاں کنیم عرض

گاہے جدا ز جمع رقیباں نمیشوی
پیشت چگونہ حال پریشاں کنیم عرض

ما طول و عرض قصۂ خود را نہ دادہ ایم
ایں یک دو سطر آہ بجاناں کنیم عرض

آید بہ شور از اثر بخت شورِ یا
گر زخم خویش را بہ نمکداں کنیم عرض

آئینہ وار سادۂ زلفش تکلفم
در خانہ ہر چہ ہست بہ مہماں کنیم عرض

خنداں چو گل بیا کہ بگوشت گدازِ دل
شبنم صفت بدیدۂ گریاں کنیم عرض

شاید کہ راہ دہد بہ دروں سرائے او
درماندگیٔ خویش بدرباں کنیم عرض

تعلیم رحم سود ندارد بغمزہ اش
بر کافرِ فرنگ چہ ایماں کنیم عرض

واقف دوائے ما بلب او حوالہ است
ما دردِ خود چرا بہ طبیباں کنیم عرض

ردیف طاء

از دامگاہ دہر رمیدم باحتیاط
دامن ز خار زار کشیدم باحتیاط

آخر مرا گذار بدام و قفس فتاد
ہر چند ز آشیانہ پریدم باحتیاط

از بسکہ داشت آئینہ روی او صفا
در پیش یار آہ کشیدم باحتیاط

ناصح نگشت یک سخنت دلنشین من
صد بار گفتہ تو شنیدم باحتیاط

آخر ز من نشست غباری بخاطرش
در کوی او اگرچه طپیدم باحتیاط

در لوش بسکه تعبیهٔ نیش دیده ام
آن لب شب وصال مکیدم باحتیاط

تا کار من به نرگس جادوی او فتاد
بر خویشتن آن نگاه دمیدم باحتیاط

رسوای عالمی شدم آخر برنگ صبح
واقف اگرچه جیب دریدم باحتیاط

راه دل رامی کند آن یار بی پروا غلط
گرچه نتوان کرد راه خانهٔ خود را غلط

بسکه از بیماری دل نقش بستر گشته ام
میکند همدم مرا با صورت دیبا غلط

نسخهٔ سوز و گداز این هوس پیرایگان
چون کتاب کیمیا دیدیم سر تا پا غلط

باده بیماری عاشق چه سید اند طبیب
خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفرا غلط

از برای وصل او تعیین جا کردن عبث
وعدهٔ آن بیوفا اینجا دروغ آنجا غلط

یار من طفل است وه از بستن نامه بجا
در حساب دستیها گر کند صد جا غلط

مقصدم چون نیست غیر از سیر اقلیم جنون
مفت من واقف کنم گر راه در صحرا غلط

ردیف العین

آن کسی باید که سازد یک دل پریشان جمع
و هنر اجر کسی راکه کرده قرآن جمع

چنان که قافله یکجا شود بمنزل گاه
شده است لخت دل و اشک من بدامان جمع

همیشه بخاطر این آرزو مراد در دل ما
که خارهای ره او کنم بمژگان جمع

صبا ز آمدن او مگر رساند خبر
که بلبلان همه گشتند در گلستان جمع

برای بردن مکتوب او سلیمان را
شده است بر سر من فوج فوج مرغان جمع

همیشه این دل دیوانه سخت مضطرب است
خبر دهید کجا گشته اند طفلان جمع

ز رفتن تو شده اوراق صبر گل ز ما
بیا که تا شود این نسخهٔ پریشان جمع

بیا بساعت غم و عیش ... من پرس
که من برای تو این خرج کرده ام آن همه جمع

... گرچه کرده ام واقف
هنوز خاطر من نیست از گریبان جمع

ردیفِ غین

زاں بیشتر کہ گل کند از برگ لالہ داغ ‌‌ کردند لخت لخت دلم را حوالہ داغ

منزل بہ کوے سوختہ جاناں خریدہ ایم ‌‌ ما را بجاے مہر بود بر قبالہ داغ

در ہر رسالۂ کہ نویسند سوز من ‌‌ چوں برگہاے لالہ شود آں رسالہ داغ

آں بیقرار سوختہ جانم کہ مے کنم ‌‌ ہمسایہ را تمام شب از آہ و نالہ داغ

واقف ز مہرباں کہن سال در جہاں ‌‌ صد سالہ درد دارم و ہفتاد سالہ داغ

گر نسوزد شام مرگم کس بخاک من چراغ ‌‌ کردہ ام در زندگی از داغ دل روشن چراغ

خانہ نتواں ز آتش ہمسایہ روشن ساختن ‌‌ میروم تا آورم از وادی ایمن چراغ

آتشیں داغ دلم از رخنۂ پہلوی من ‌‌ مے نماید آنچناں خود را کہ از روزن چراغ

میروی غم خانہ ام تاریک مے ماند مرو ‌‌ باش تا از آتش رویت کنم روشن چراغ

تا تو رفتی از گلستاں تیرہ شد احوال گل ‌‌ این چنیں باشد بلے در مجلس شیون چراغ

خون من بر خاک میریزی نمیدانی کہ ہست ‌‌ رنگ رخسار ترا روشن ازیں روغن چراغ

یار دلسوزی درین ظلمت سرا چوں داغ نیست ‌‌ سوخت بر سر ہمچو شمعم تا دم مردن چراغ

بستہ ام از لالہ و گل دیدہ بے دیدار دوست ‌‌ زانکہ با چشم رمد دیدہ بود دشمن چراغ

کے توانم خانۂ احباب را تاریک دید ‌‌ من کہ واقف می برم بر تربت دشمن چراغ

بعشق مردم و از درد سر شدم فارغ ‌‌ ز اشک شام و ز آہِ سحر شدم فارغ

برساند خاک قناعت مرا بآب بقا ‌‌ وگر ز منت خشک و خضر شدم فارغ

تو نیز با خضر خویش را بیار اے دل ‌‌ کہ من ز خوردنِ خونِ جگر شدم فارغ

علاج درد سرم سخت درد سر میداد ‌‌ ز سر گذشتم و از درد سر شدم فارغ

ردیف فاء

بے برگ شد ز باد خزاں شاخسار حیف
باشد پر صحبتِ گل و بلبل ہزار حیف

اے تیر یار تیز گذشتی ز پہلویم
نشستی آں قدر کہ کنم جاں نثار حیف

ہمراہ بوالہوس چہ قدر کرم مے خورد
دامن کشاں گذاشت ازیں خاکسار حیف

اے آنکہ بر گریستنم خندہ مے زنی
باد و دل ترا نہ فتاد ست کار حیف

خجلت زروئے خامۂ نقاش میکنم
صورت نہ بستہ است ز ما ہیچکار حیف

ہمچوں حنا اگرچہ فتادم ز پائے او
نگذشت واقف از سر خونم نگار حیف

کارے خدا پسند نہ کردم ہزار حیف
یک کار سودمند نہ کردم ہزار حیف

بندِ قبا کشادی و صبحے عجب دمید
دستِ دعا بلند نہ کردم ہزار حیف

اں دم کہ رفت بر سر آتش ببزم او
ہمرائی سپند نہ کردم ہزار حیف

زلفت کشادہ بود کمندی بہ قصدِ صید
سر در سر کمند نہ کردم ہزار حیف

آں زلف مار بود گرفتم زسادگی
اندیشہ از گزند نہ کردم ہزار حیف

ردیف قاف

ہرگز نہ شد دلِ ما یکدم بہ یار موافق
پہلو تہی نمود ہم زیں یار ناموافق

عریاں تنی نہ زیبد غیر از فقیر کس را
تنہا بہ قامت من ہست ایں قبا موافق

آنکس کہ پائے او کرد در عشق خونریز
دیگر نیفتد او را کفشے بپا موافق

زیں جسم عنصری نیست یک لحظہ جان من شاد
افتادہ ام ز عمرے در چار ناموافق

بیمار عشق واقف مشکل شفا پذیرد
کردہ مخالفش آب چوں شد ہوا موافق

ترسم چو بایں حال مرا یار بہ بیند
غمگیں رود از دیدہ و محزوں رود از دل

آنرا کہ بہ عشق من و حسنت نظر افتاد
لیلی رود از خاطر و مجنوں رود از دل

در جان من آتش زدہ خوش غافلی آں ماہ
مگذار کہ ایں دود بہ گردوں رود از دل

واقف بہ حضور تو چناں مضطرب افتد
کز بزم بروں ناشدہ بیروں رود از دل

گر گوش کنی ترانۂ دل
بیروں نہ روی ز خانۂ دل

آشفتہ مساز زلف خود را
ویراں مکن آشیانۂ دل

امشب ہمہ شب نخفتہ چشم
از زاری عاشقانۂ دل

تا زلف دراز دلبراں ہست
کوتہ نشود بہانۂ دل

ترسم خوابت بدیدہ سوزد
جاناں مشنو فسانۂ دل

واقف دلدار در دل نشست
مے نال بر آستانۂ دل

از جنگ تو شدم من دل تنگ منفعل
صلحے مکن کنوں کہ شود جنگ منفعل

شرمندہ شود چو دکہ بایں سیم پیکری
داری دلے کہ ہست از و سنگ منفعل

بر اشک سرخ گونۂ زردم نظر نہ کرد
گشتیم پیش یار بہ ہر رنگ منفعل

ہر خس شگفتہ است چو گل در حریم او
من ماندہ غنچہ ساں بدل تنگ منفعل

دارم بہ پشت خم بر آں یار دل نولہ
آں زار نالہ کہ شود چنگ منفعل

واقف شبے گذشتہ ز آہنگ نالہ ات
تا صبح بود مرغ شب آہنگ منفعل

زمن برد آں دو چشم سرمہ سا دل
دو میل افتادہ آہ از من جدا دل

بداغ و درد و غم شد آشنا دل
خوشا دل حبذا دل مرحبا دل

ندارم عقدۂ مشکل سوا دل
برم پیش شہ مشکل کشا دل

سرت گردم بایں کم التفاتی
چرا بسیار میخواہد ترا دل

جوالبش چیست فرداجامه زیبال — گرآویزد بدامانِ شمادل

به خونش میکند هر لحظه بازی — نمی‌دانم چه دارد دیده بادل

دگر مشکل که بنیم درکنارش — که بادریائے غم شد آشنا دل

الٰهی خانه بجران سیه باد — کزو شد بے چراغ ازدیده دل

کجا بگریزد از جور و جفایت — غلام حضرت مهر و وفا دل

به هیچ افسانه وافسوش شد نرم — ندانم در برت سنگ ست یادل

من و تو گر ز هم دوریم غم نیست — که از دل راه نزدیک ست یادل

بلائے همچو عشقم بر سر آورد — چنیں خواهد ز جانم ای خدا دل

باستقبال تیرش یک سر تیر — رود از سینه بیرون پیشوا دل

ز بے قدری دریں بازار **واقف**
نمی‌گیرد کسے از دستِ ما دل

ز شیون دل غنچه آزرد بلبل — مگر بوئے از درد من برد بلبل

بیادت سحر در چمن ناله کردم — بدردے که افسرد گل مرد بلبل

به گلشن گل زیب دستار کردم — قیامت مرا بر سر آورد بلبل

فگندم ز سر زود گل را و گرنه — ز شیون مرا مغز مے خورد بلبل

بهارست در گلستاں نیست شورے — چه افتاده یارب مگر مرد بلبل

مرا در چمن دیده و بهر خوش آمد — به منقار مشتِ گل آورد بلبل

بره همنوایان گلزار **واقف**
ز من ارمغاں ایں سخن برد بلبل

میرود هر سو دواں از دست دل — مو کناں پویه کناں از دست دل

گرچه گردیده است بر پا آبله — میگزم همچناں از دست دل

همچو اشکم نیست در دست اختیار — گشته ام مطلق عناں از دست دل

دل مرا چوں دشمناں از پا فگند — الغیاث ای دوستاں از دست دل

من و دل تا شدیم صرف نیاز / از همه ناز وای بر من و دل
دل ربایان ز چشم و لب دارند / سحر و اعجاز وای بر من و دل
گر تو قانون ما تلنگی را / می کنی ساز وای بر من و دل
چشم او کرده از پی شلتاق / ترکی آغاز وای بر من و دل
اشکم آخر درید از طفلی / پردهٔ راز وای بر من و دل
هیچ اثر نه کرد از رویم / رنگ غماز وای بر من و دل
آمدان شوخ تیغ کمان واقف / ناوک انداز وای بر من و دل

ربودی جان من نی دل از آن دل / چه خواهی کرد آخر یک جهان دل
بگوی یار بنگر یک جهان دل / فتاده از زمین تا آسمان دل
بگویش می رود از من نهان دل / مراد دشمن به جان شد دوستان دل
چه سازد گر نه سازد با جفایت / ستمکش دل زبون دل بی زبان دل
گرفتم دل گرفتم زود لیکن / بمن کی میگذارد دلستان دل
دل از من کنده پیوستی باغیار / عبث بهر تو عمری کنده جان دل
بود سرگشته یادت چو تسبیح / به صحرای طلب یک کاروان دل
من از وی داد خود را میستاندم / اگر واقف نبودی در میان دل

ایکه هرگز نه کنی چاره بیماری دل / نرسیده ست بگوشت تو مگر زاری دل
حق همسایه فراموش نمی باید کرد / ای جگر خون شود گر به یاد یاری دل
میدهم یاد به مرغان چمن شیون را / سر کنم ناله چو از درد گرفتاری دل
تو نداری غم دل لیک خیال تو ز لطف / هست در لحظه نهانی تو به غمخواری دل
تا شبی دولت دیدار تو بینم در خواب / از خدا می طلبم دولت بیداری دل
کس نیاورد نشان از دل گم گشته من / جان برآید مگر اکنون به طلبگاری دل

تا دید روی عشق دلم در بلا فتاد
واقف بایں بلا ز کجا شد دو چار دل

گر کنی علم خاموشی تحصیل
فارغ از گفتگو شوی بی قیل

بار شد بسکه زندگی بی تو
نفسی میکشم بجر ثقیل

رنگ عشرت ز آسمان مطلب
کس نخورده ست باده از خم نیل

شکوهٔ زلف یار کوته کن
زانکه لاطائل ست این تطویل

هر سری نیست لائق داغت
که بهر گل نمیرسد اکلیل

همدم کس مباد درد فراق
روح را میکند به دم تحلیل

دست از خود بشو و حاضر شو
عشق گسترده ست خوان خلیل

سخنی چند گفتنی دارم
باش در کشتنم مکن تعجیل

از برای جواب مدعیان
دل به نزدش نگهداشتیم وکیل

بر مزارم که مرده ام ز خمار
شیشهٔ باده می نهد قندیل

نوبت ماست حالیا واقف
همرهان کوفتند طبل رحیل

کرده اظهار ستم پیش تو صد بار خجل
گشتم از کم شنویهای تو بسیار خجل

شربت خون دل ما رگ تلخی دارد
زین سبب هستم از آن نرگس بیمار خجل

خانه آراسته ام شب که تو خواهی آمد
نامدی آه شدم از در و دیوار خجل

زین که از پرده برافتاد محبت واقف
یار محجوب ز من گشت و من از یار خجل

خواهم شود از پیچ و خم زلف رها دل
تا چند بود بستهٔ این دام بلا دل

آسوده ز سرگشتگی آن روز که آرد
رو جانب ابروی تو چون قبله نما دل

عمریست که دارد ز زنخدان تو ام دل
فریاد که در چاه فکندست مرا دل

بر باد مده وقت جمعیت خود را
چون غنچه پریشان مکن از کسب هوا دل

برده‌است از پهلوی من بسکه ستم‌ها
چون تکمه گرفته‌ست گریبان مرا دل

از شوق درین قافله چون دانهٔ تسبیح
آید به سر راه تو دل را ز قفا دل

خواهد که دل از دست تو واقف نه ستاند
تا چند ز دست تو کشد جور و جفا دل

ردیف میم

از تو در کون و مکان هنگامهٔ عشق است گرم
از زمین تا آسمان هنگامهٔ عشق است گرم

از فروغ طلعت یوسف ز کنعان تا به مصر
کاروان در کاروان هنگامهٔ عشق است گرم

از شرر تا اختر از داغ تو در تاب و تب است
در دل خورد و کلان هنگامهٔ عشق است گرم

در گرفتاری و آزادی فغانم آتش است
از قفس تا آشیان هنگامهٔ عشق است گرم

بر تن پیری گرچه بیمار و به هم او سرم
در دل من همچنان هنگامهٔ عشق است گرم

سرد شد بازار قیس و کوه‌کن بر کوه و دشت
در دیار ما همان هنگامهٔ عشق است گرم

در بهشت افتادم و سوز دلم تسکین نیافت
همچو دوزخ جاودان هنگامهٔ عشق است گرم

هر سری نتوان شمردن سوز ما را همچو شمع
تا به مغز استخوان هنگامهٔ عشق است گرم

راست میگویم به عشق پیر واقف این سخن
کز تو امروز ای جوان هنگامهٔ عشق است گرم

ز فکر [illegible] حسرت بسیار می‌آرم
رقیبان دامن گل من دل پرخار می‌آرم

[illegible] جهان بخشت چو شیرها کنم زاری
مسیحا را به بالین دل بیمار می‌آرم

میان اهل [illegible] که برگ گل در آتش می‌آید خود
به عزم عندلیبان شعله در منقار می‌آرم

ز زلف یار تا دانم گرفتن دل بصد افسون
اگرچه مهره بیرون از دهان مار می‌آرم

کند استاد بهتر چارهٔ شاگرد کج را
شکایتها ز فلک ناچار پیش یار می‌آرم

به حالم صورت دیوار هم در گریه می‌آید
چو گریان از غم [illegible] دیوار می‌آرم

به شوخ [illegible] می‌آیم ز اقلیم [illegible]
جواب تیرهٔ واقف اگر [illegible]

درد دلی به پیش تو اظهار میکنم — کارم به جان رسیده بناچار میکنم
تا از ادیب غم الف آه خوانده ام — در گوشه می نشینم و تکرار میکنم
میگویمش که میرسد از آسمان مسیح — زین سان تشفی دل بیمار میکنم
گفتی ز دیده سیل چرا میکنی روان — پست و بلند راه تو هموار میکنم
ناصح تو درد سر چه کنی در بلا بستم — من خود بخود ملامت بسیار میکنم
غربت برد غم از دل غمدیده وطن — من هم سفر ز کوی تو یکبار میکنم
خواهد نمود خانهٔ همسایه را خراب — این گریه ها که در پس دیوار میکنم

واقف به کنج غمکده شبها ز بیکسی
اظهار غم بصورت دیوار میکنم

تا سر بسری بهم رسانم — رفتم که زری بهم رسانم
گر تو دگری بهم رسانی — من هم دگری بهم رسانم
فریاد کنان روم به هر سو — تا دادگری بهم رسانم
ناصح سر حرف وا مکن باش — تا گوش گری بهم رسانم
داغم مکن ای فراق چندی — تا من جگری بهم رسانم
تا ذوق کنم ز سنگ طفلان — شوریده سری بهم رسانم

رفتم به تلاش درد واقف
شاید قدری بهم رسانم

دل را اگر بناله کشیدن در آورم — رنگ از رخ فلک به پریدن در آورم
جائی که سر کنم سخن از اضطراب دل — سیماب کشته را به طپیدن در آورم
رحمی به دل فسرده گیم ای گداز عشق — کاین خون مرده را به چکیدن در آورم
از عشق حکم دمزدنم نیست ورنه کی — صبح نشور را به دمیدن در آورم
شیرین لبی عنان من از کف ربوده است — گلگون اشک را به دویدن در آورم
از لطف میفروش گرفته باخبر کنم — زاهد ترا به باده خریدن در آورم

واقف ز قامتش به چمن حرف گر زنم
شمشاد و سرو را به خمیدن در آورم

تاب بیمار دل زار ندارم چه کنم
طاقت خدمت بیمار ندارم چه کنم

اگر از داغ فراق تو کنم شکوه مرنج
بیدلم صبر جگردار ندارم چه کنم

گلهها بر زبان آبله خونین چشم
رخصت و جرأت اظهار ندارم چه کنم

هیچ گفتن نتوانم ز دهان و کمرش
خبر از عالم اسرار ندارم چه کنم

آن جوان قد و من از ضعف زمینگیرم
پیرم و طاقت رفتار ندارم چه کنم

گر شوم آب ز دیدار تو عیبم نه کنی
تاب آن آتش رخسار ندارم چه کنم

خودفروشی است درین عهد تجارت لیکن
طاقت بار خریدار ندارم چه کنم

من گرفتم که تو برداشتی از چهره نقاب
دیدهٔ لائق دیدار ندارم چه کنم

مفلسم هیچ ندارم که کنم رهن شراب
چه کنم جبه و دستار ندارم چه کنم

بیکسی شکوه ازین باغ فنالی معذورم
گل به سر نیست بیا خار ندارم چه کنم

باغبانم نه دهد راه به گلستان واقف
چشم بر رخنهٔ دیوار ندارم چه کنم

فنا در هم به قدر دل خانهٔ یار است میدانم
چو آیینه تجلی گاه دیدار است میدانم

دل جانانه از چشمم خبردار است میدانم
ولیکن با تغافل حسن را کار است میدانم

ز رحم است گر در کشتنم تاخیر فرمودی
که شمشیر ترا از خون من عار است میدانم

به صحرا داد بی مجنون چرا دل را ابا باشم
بکار خویشتن دیوانه هشیار است میدانم

حریف سخت ناصح خاطر من کی گران گردد
سر شوریدهام را سنگ ره کار است میدانم

غریبم میدهی کو یکدم واشته زاهد
ترا این سر به زیر گیهانه دستار است میدانم

مرا بگذار ای شوخ و بگذر از سر ناصح
جفا کار است می بینم دل آزار است میدانم

تغافل با طبیبان میرنجم با وصف بیماری
طبیب و دشمن آن چشم بیمار است میدانم

همه [illegible] تسلیم گر از [illegible] جانان خواهی
تو واقف چون [illegible] به هر کار است میدانم

زیرزم خون دل ربایش چیست منظورم … که این یک شیشه شربت حق بیمارست میدانم
ازان من بی تکلف میکشم بار جفایش را … که تکلیف وفا بر خاطرش بارست میدانم
ترا آزرده گر از سرگرانی ناز نفروشی … که چون یوسف ترا شهری خریدارست میدانم

دل صد چاک تا رفت از کفم واقف بخود نازم
که در گیسوی او این شانه در کارست میدانم

دلم به زلف کسی مبتلاست من چه کنم … نصیب او ز قضا این بلاست من چه کنم
ز درد دل بر آن بت شکایت آوردم … شنید و گفت که این از خداست من چه کنم
چو گفتمش نرسیدی بداد من ای ماه … بگفت طالع تو نارساست من چه کنم
به پیش من عبث آمد دل ز زلف یار منال … ترا بلای خدا در قفاست من چه کنم

مرا ز گریه ملامت چه می کنی واقف
بیسان دیده و دل ماجراست من چه کنم

یار ناپایدار را چه کنم … عمر بی اعتبار را چه کنم
من و آن نیستی اصلی خویش … هستی مستعار را چه کنم
من گرفتم که ساختم بابخت … بخت ناسازگار را چه کنم
ساختن در مردمان هر ارسوا … دیدهٔ اشکبار را چه کنم
دل اگر خوش کنم بوعدهٔ وصل … کاهش انتظار را چه کنم
روزگارم گذشت در گردش … گردش روزگار را چه کنم
گر بدستم نرفت رنگ حنا … چه کنم آن نگار را چه کنم
نه به وصلش بسازیم نه به هجر … طبع ناسازگار را چه کنم
گر نریزم ز دیده اشک چو ابر … دل دریا مدار را چه کنم
گریه صد صبر ضبط آه کنم … اشک بی اختیار را چه کنم
گر توام ناامید می سازی … دل امیدوار را چه کنم
گر نه دیوانگی کنم واقف … خود بفصل بهار را چه کنم

ز رسم روزی به غمخواری که میخواهد دلم / سر کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم
ابر کو تا گریه زاری کنم از رشک او / ای خدا الفرست همکاری که میخواهد دلم
گر چه بلبل گوش بر حرف من انداز دیگلی / سر کنم شوریده گفتاری که میخواهد دلم
گرفته تاری به کف از زلف کافر کیش او / میتوانم بست زناری که میخواهد دلم
خویش را واقف بدست او فروشم نیک ار / گر شود پیدا خریداری که میخواهد دلم

هر دم اندر دیگر می گریم / که دل و گاه جگر می گریم
یک دم از گریه نباشم فارغ / روز و شب شام و سحر میگریم
خبرت هست که من از دستت / میزنم دست به سر میگریم
این قدر خنده به حالم نکنی / گر بدانی چه قدر میگریم
تا چه آید بسر دل امروز / که ز دیروز بتر میگریم
آستینم در بدار از چشم / باخبر باش شرر میگریم
دل من خوی تو بیدرد گرفت / سر کند خنده اگر میگریم
دارم از گریه چنان چشم اثر / من که بر مرگ اثر می گریم
از خیال لب و دندان کسی / چه قدر لعل و گهر میگریم
آن کمر از نظرم گم شد مرا / اکثر از درد کمر می گریم
قرة العین من ای یوسف حسن / رفته تا از نظرم می گریم
شورشم ز لب شیرینی ست / طفلم از ذوق شکر میگریم
واقف از یاد عقیق لب او / چه قدر خون جگر می گریم

نمیسازد هوای جز هوای خانه خویشم / هر سوی چمن ای همراز کاشانه خویشم
من دیوانه دست افشان و پاکوبان غم از نجد / زنار زنجیر گر روزی صلای خانه خویشم
برافروزد چراغ آسا ز شادی فرخ ... / اگر آن شمع خواند یک شبی پروانه خویشم

ندارد غیر خون آن هم بود از جرعهٔ کمتر
برنگِ لاله داغ از قسمت پیمانهٔ خویشم

ندارد طالعے زنجیر زلفش از سیه بختی
پریشان حالی ز فکرِ دلِ دیوانهٔ خویشم
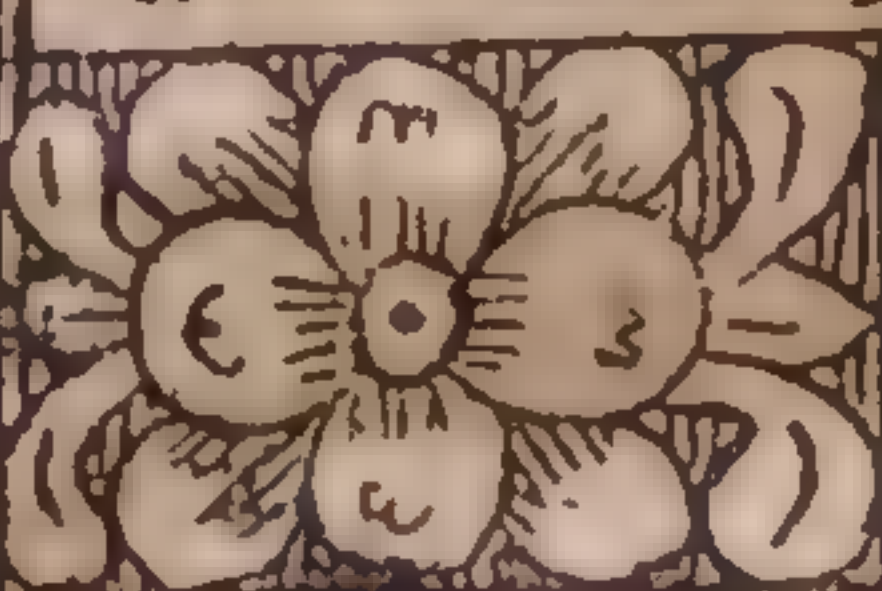
چه شد گر در نظرها روز افتاده ام واقف
نظیر مردم چشم چراغ خانهٔ خویشم
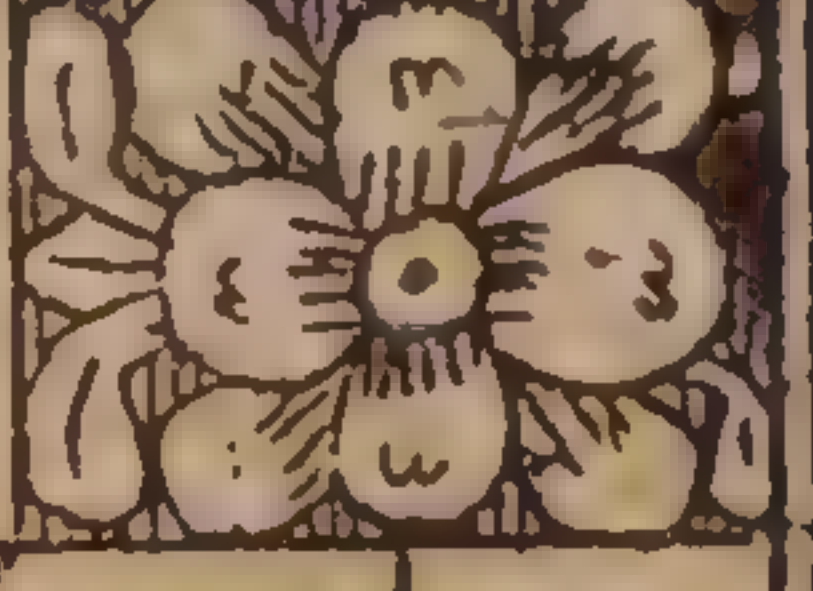
آزرده ز کوئے یار رفتم
یعنی به دل فگار رفتم

باز آمدنم دگر محال ست
رفتم چو ازین دیار رفتم

چون ابر بهار زین گلستان
با دیدهٔ اشکبار رفتم

تا چشم بهم زدم درین راه
از خود همچون شرار رفتم

آوازهٔ هر دیار گشتم
زان دم که ز یاد یار رفتم

از وصل چه حاصلم که امشب
او آمد و من ز کار رفتم

صحرا صحرا بیاد تا زخویش
در قافلهٔ بهار رفتم

چندان رفتم به جست و جویش
کز خاطر روزگار رفتم

دل سوخته چو خود ندیدم
صد بار بدلاله زار رفتم
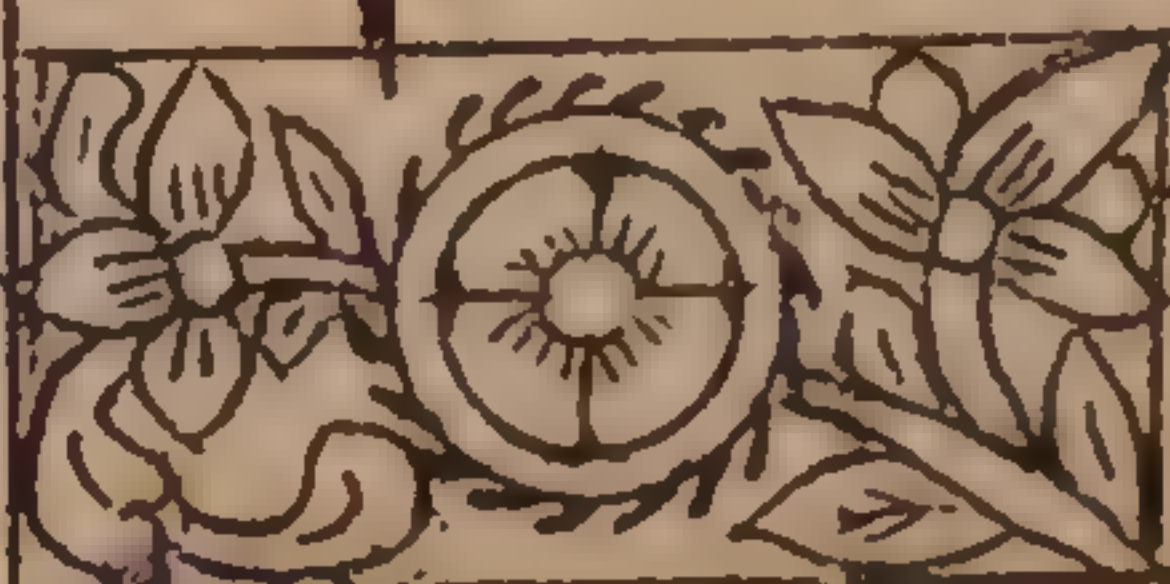
در راه طلب ز اشک خونین
واقف گلگون سوار رفتم
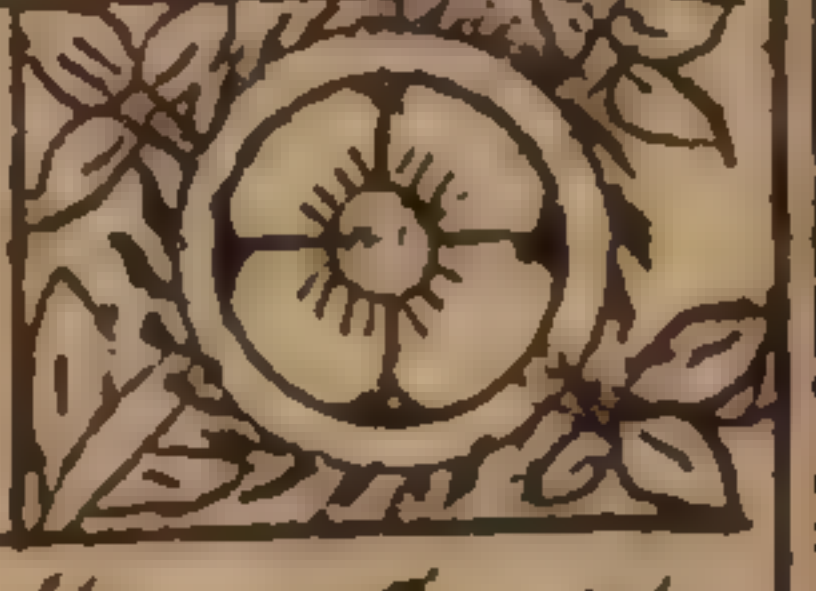
نه بخواب آسوده گردد نا به بیداری دلم
اضطراب عشق پیدا کرده پنداره دلم

فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال
سر کند در سینه چون مرغ قفس زاری دلم

نام شمع و گل به پیش من مبرای همنشین
داغ گردیده است از خوبان بازاری دلم

ظاهر از زنجیر زلفی بهر من آباد شد
در بر من میزند فال گرفتاری دلم

بخیهٔ مرهم چه کار آید مرا ای همدمان
خورده از مژگان شوخی خنجر کاری دلم

جنس غم را بکساد یهائی رزد به هیچ
میکند واقف به نقد جان خریداری دلم

بحالِ من نه پردازی چه سازم
نمیسوزی نمیسازی چه سازم

هنم ساز خوش آواز محبت — گرم از لطف نه نوازی چه سازم
دل از کفت همی بری و ربودی دل — هنوز پیشه کنم بازی چه سازم
دل و دین مرا بردی بیغارت — همان ترکانه بیدنازی چه سازم
نهان در پرده دل بود رازم — سرشکم کرد غمازی چه سازم
شدم یکسان بخاک رهگذارت — گذر برمن بپیدازی چه سازم
وفا بازیست کارت با حریفان — جز این بازی نمی بازی چه سازم
سپید از انتظارت گشت چشم — سیاه مست بینازی چه سازم
برابت کردم از دل خانه سازی — تو آن را گر براندازی چه سازم

چه سازم چاره کار تو واقف
اسیری شوخ طنازی چه سازم

به اشک شام و به آه سحر چه چاره کنم — دلست باعث این درد سر چه چاره کنم
زگریه در غم دل ای که هیچ نشنهم — بگو به جوشش خون جگر چه چاره کنم
بسان آینه واقف تو کرده ام خانه — گر از غرور نیایی ز در چه چاره کنم
ز دست آن مژه خون میشوم علاج نیست — شکست در رگ جان نیشتر چه چاره کنم
زگریه ام جگر خاره آب می گردد — نمی کند به دل او اثر چه چاره کنم
ز پا افتادم و او بر سرم نمی آید — اگر نه عمر من آید بسر چه چاره کنم
مراد باغ نه مانده است و طبع او نازک — شکایت ار نه کنم مختصر چه چاره کنم

دگر ز عشق شدم خوار در وطن واقف
اگر سفر نه گزینم دگر چه چاره کنم

چون تار ساز هر چند بازار می نمائیم — یکره نواز شی کن بنگر چه خوش صدائیم
ما از میان مردم در وضع خود جدائیم — ما درد آشنائیم بیگانه دوائیم
طفلان سنگدل را یاران نه باگو بیند — تا کی تغافل از ما دیوانه شمائیم
بارنگ شادی و غم داریم طرفه ربطی — یک دست شیشه از خون یک دست [illegible]

مارا به ماتم و شور باشد خوش خدائی
با خنده نافقاهیم با گریه‌ها بهائیم

آهنگ تازه عشق تعلیم کرده مارا
بلبل خموش گردد هرگه غزل سرائیم

با وصف تیره روزی چون خال سرخ یار
ما هر کجا نشینیم بسیار خوش نمائیم

رفتی و در قفایت بر خاک نشستیم
بر خاستن ندانیم گوئی که نقش پائیم

با فوج بی نیازی بر قلب ما چه تازی
مشکل چنین دل ما سر لشکر دعائیم

ای بخت بی حمیت چون کاسه گدایان
مارا بهر بسر در جام جهان نمائیم

واقف ز کوی جانان مارا سفر چه امکان
هم بسته وفائیم هم کشته جفائیم

ترا من با وفا دانسته بودم
غلط کردم جفا دانسته بودم

دلت دادم مسلمان زاده دیدم
نه کافر ماجرا دانسته بودم

گمان بردم که خواهی دوست بودن
چنین دشمن کجا دانسته بودم

براهت پا ز سر کردم همان روز
که من سر را ز پا دانسته بودم

مرا در خانه یک دم نیست آرام
ره کویت چرا دانسته بودم

همان دم کش به کف شمشیر دیدم
سرم از تن جدا دانسته بودم

به کوی گلرخان آخر شدی خوار
من از اول بلا دانسته بودم

نرفتم کو بکو را نه در آن کو
من آن را کربلا دانسته بودم

مگر بیگانه بودم آمدم از عقل
که او را آشنا دانسته بودم

گمانم در حقش باطل برآمد
چها دیدم چها دانسته بودم

سیه شد روزم از اقبال زلفت
همش بال هما دانسته بودم

جهازم را تباهی کردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم

دلا سرگشته‌ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم

تو واقف رند شاهد باز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم

بزندان غمت جز ناله و زاری نمیدانم
مرا آزاد کن قدر گرفتاری نمیدانم

مکن عیبم اگر از دیدنت در اضطراب افتم
که من پروانه‌ام ای شمع خودداری نمیدانم

اگر در شیشه داری خون دل ساقی به ساغر کن
که چون اهل هوس من رسم میخواری نمیدانم

برای همنشین گر خوابت آمد بر سر بالین نه
که من چون شمع شبها غیر بیداری نمیدانم

ز بیدردی نگفتم سخت پیکان ترا هرگز
بحمد الله که آئین دل آزاری نمیدانم

شتابان از بر من میرود آن شوخ و میگوید
که من جرم ره و رسم وفاداری نمیدانم

میفگن بر دلم زنهار بار سرگرانی را
من وحشی طبیعت ناز برداری نمیدانم

به بزم گلرخان عزت نمی یابد کسے واقف
تو از بهر چه واقف میکشی خواری نمیدانم

امشب که ز آتش غم جانانه سوختیم
آهے زدیم و بام و در خانه سوختیم

امشب چه حال بود که از یاد روئے او
با شمع ساختیم و به پروانه سوختیم

در بزم مے بیاد عزیزان گرم خون
از اختلاط شیشه و پیمانه سوختیم

تلکے نهیم داغ زخامی به فرق خویش
ما از علاج این دل دیوانه سوختیم

روشن نه شد به محرم و بیگانه سوز ما
ما خویش را به گوشهٔ ویرانه سوختیم

از ما مپرس حاصل افشاندن سرشک
در مزرع امید بے دانه سوختیم

مردیم در حریم تو با داغ بیکسی
ای وائے در وطن چه غریبانه سوختیم

همسایه چوں به سوختن ما رضا ندارد
رفتیم در محلهٔ بیگانه سوختیم

واقف مپرس حسرت ما را که چوں حزیں
پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم

احوال خراب مے نویسم
نقشے بر آب مے نویسم

وصف رخ نوخط خوی آمود
با مشک و گلاب مے نویسم

سوز دل خویش سوئے آن مست
از اشک کباب مے نویسم

جز روئے کتاب دیدنی نیست
بر پشت کتاب مے نویسم

تا مرو رقیب من به گوشش — آیات عذاب می نویسیم

هر ذره خاک در رهش را — خورشید جناب می نویسیم

مکتوبم بسته گرد از لبش — با چشم پر آب می نویسیم

واقف القاب دل که خون باد
رسوا و خراب می نویسیم

منت از خون دل شراب دهم — وز جگر پاره ها کباب دهم

کند از رشک موج گیسو را — چون سر زلف گره به تاب دهم

عرق آلوده میروی بشتاب — باش تا چشمی از تو آب دهم

نالهٔ دل فتاده از آهنگ — گوشمالی باین رباب دهم

گر تو شمع و چراغ من باشی — ماه و خورشید را جواب دهم

در بساطم ز دل خرابی هست — به تو ای خانمان خراب دهم

گشته ام معتکف به میخانه — جان بپای خم شراب دهم

تشنه آئی به خانه ام ای کاش — که شرابت بجای آب دهم

ساقی آن باده لطف کن که ازو — شیب را مژده شباب دهم

نتوانم دوید در جلوش — بوسه‌ای بران رکاب دهم

گشته گرد ز رشک من سیماب — گر چنین داد اضطراب دهم

خوان مه روی گشته ام خواهم — که صلای به شیخ و شاب دهم

آن کمر هیچ و بهر او واقف
من چرا تن به پیچ و تاب دهم

این دل گم گشته را در زلف خوبان یافتم — بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم

دل که در عشق بتان می دیده گریان یافتم — منت ایزد را که من این یافتم آن یافتم

خواب دیدم کز نهال عیش می چیدم ثمر — چون شدم بیدار لخت دل بدامان یافتم

واشد دل کرد دنیا را بچشم من بهشت — تا شگفت این غنچه از باران اشکها یافتم

تا شنیدم صاحبت آن تلخی دشنام را
شیرهٔ جان یافتم شیرین‌تر از جان یافتم

بوسهٔ زان لب گرفتم زخم دل را سود کرد
بخت را نازم که مرهم از نمکدان یافتم

لحظهٔ در خواب رفتم با خیال آن مژه
چون گشادم چشم لخت دل بدامان یافتم

بیخبر بودم ز دل کردم چو در کارش نظر
در سر این قطرهٔ خون شور طوفان یافتم

از دل خون گشته واقف عمرها کردم سراغ
اشک چندی عاقبت بر نوک مژگان یافتم

به گلشن وصف رویت کردم و گل را خجل کردم
حدیثی گفتم از موی تو سنبل را خجل کردم

به باغ از خار خار عشق آن سرو قبا گلگون
کشیدم نالهٔ قمری و بلبل را خجل کردم

همیشه میکشیدم از تغافل پیش او خجلت
نگاهی واکشیدم زو تغافل را خجل کردم

گذر کردم ازین دریا دلی بی منت گردون
زدم بر آب بیباکانه و پل را خجل کردم

ز من شرح پریشان حالی خود بیش و واقف
بمویی شد ادا کان زلف و کاکل را خجل کردم

دارم اگرچه دست بکارے که داشتم
هستم دل آرمیده بیارے که داشتم

در حشر هم فتاده مرا از جنون عشق
اینجا به کوهکان سر و کاریکه داشتم

باآنکه رسته از گل من صد هزار گل
از دل نشد برون هم دسته خاریکه داشتم

برباد رفت عاقبت از خصمی خدا
در کوی یار مشت غبارے که داشتم

رفت از دلم بدر چو در آمد غم فراق
برخود گمان صبر و قرارے که داشتم

از سبزهٔ خط تو سیاهی کنان رسید
یک عمر انتظار بهارے که داشتم

واقف ز گریه در جگرم گرچه نم نماند
دارم بدل هنوز بخارے که داشتم

با آن [illegible] بدل از [illegible] بگذرانم
تکلف برطرف سر بگذرانم

پرستند آن دو [illegible]
که در بزمش به مجمر بگذرانم

مسیحائی مرا از من نگوید
که من [illegible] به [illegible] بگذرانم

دل افسرده را صد پاره سازم
کباب آسا به اخگر بگذرانم
کنم دعوی که فربه شد غم من
گواه این جسم لاغر بگذرانم
اگر دانم که راضی میشود یار
دل و [illegible] سر و زر بگذرانم
بیاد چشم خوش دنبالهٔ او
جگر روزے به خنجر بگذرانم
نه دارم هیچ واقف چون تهی
دلے دارم به دلبر بگذرانم

اشک را بافته ام پردهٔ در خود چه کنم
چه کنم آه به لخت جگر خود چه کنم
کرده امید رهائی ز دل من پرواز
گر نه بزنم به قفس بال و پر خود چه کنم
از حسد باد به کویت نه برد گرد مرا
چون فرستم بتو یارب خبر خود چه کنم
گفتی از ناز که بیسوز بداغم چون شمع
گر نه فرمان تو گیرم به سر خود چه کنم
گاه در زلف تو گه جانب سنبل نگرد
آه با چشم پریشان نظر خود چه کنم
سر و کارم بدل سخت بتی افتاده است
نه زنم سنگ خدا یا به سر خود چه کنم
چارهٔ مردم غماز چه سازم واقف
سخت رسوا شدم از چشم تر خود چه کنم

دل در خون طپیده دارم
جان بر لب رسیده دارم
چشم از چشم یار می ترسد
دل ز مژگان گزیده دارم
ناله چند کرده ام موزون
نه غزل نه قصیده دارم
همچو گل خنده بر رفو دارد
طرفه جیب دریده دارم
ناله قد میکشد ز سینهٔ من
سرو قامت کشیده دارم
بر نه گردم بگفتهٔ ناصح
من به خوبان عقیده دارم
زان کنم گریه هاے یعقوبی
که غم نور دیده دارم
شده ام رام چشم آهویی
اگرچه طبع رمیده دارم
چه کنم آرزوی گل چیدن
منکه دامان چیده دارم

اگر رسیدی نمیروم از جا
خاطر آرمیدۂ دارم
از برائے نثار او واقف
جان بر لب رسیدۂ دارم

آں قد دلپسند را نازم
سرو دستار بند را نازم

کشتۂ اوست ہر کرا جانی ست
آں نگاہ کشندہ را نازم

وای ازاں بزم سوخت پا برجا
طاقت ایں سپند را نازم

عقل در ماندہ کم و کیف ست
عشق بیچون و چند را نازم

التفاتے بہ مہر و ماہش نیست
آں تغافل بلند را نازم

زہر با غوطہ در شکر زدہ است
آں لب نوش خند را نازم

کرد شوریدہ تر مرا ناصح
نازم ایں طور پند را نازم

آہوئے چشم او شکارم کرد
صید صیاد بند را نازم

ہمہ گردن کشاں اسیر وی اند
شوخ کاکل کمند را نازم

ہر دو ہرگز نبرد نام دوا
واقفِ دردمند را نازم

ما دلِ صد پارہ در فکر شراب انداختیم
نسخۂ رنگین بود از غفلت در آب انداختیم

در چمن چوں برخ زروئے آتشین او زدیم
برگ گل را شعلہ سا در اضطراب انداختیم

جوش زد بی اختیار از دیدہ سیلاب سرشک
تا نظر بر حال ایں دیر خراب انداختیم

پیش او شرح پریشانی بہ سودی نکرد
طرۂ او را عبث در پیچ و تاب انداختیم

تا بکے از بزم می باشیم واقف بر کنار
ہر چہ بادا باد ما کشتی در آب انداختیم

دولت اگر دستم دہد از دست اغیارش کنم
گر بخت یار من شود با خویشتن یارش کنم

خواہم کہ یکشب با گرہ در پائے او انداختیم
شوری بہ عالم افگنم از خواب بیدارش کنم

از حال زار خود دگر نہ گذارم او را بیخبر
خفتہ است بیدارش کنم مست است ہشیارش کنم

گر دل مددگاری کند ہم دیدہ ام یاری کند
چنداں بگریم پیش او کز خویش بیزارش کنم

با این همه دل بستگی خواهم که از کویش روم
تا چند آزارم کنند تا چند آزارش کنم

سود بزلف عنبرین سوداست پیدا هم یقین
سرمایهٔ دنیا و دین آن به که در کارش کنم

تا چند بینم در برم دل لاف مستوری زند
بیرون کنم زین خانه در رسوای بازارش کنم

از بسکه زلف کافرش از راه دینم برده است
گر سبحه در دستم فتد فی الحال زنارش کنم

واقف ندارد آن پسر از شان حسن خود خبر
آئینه بنمایم به او از خود خبردارش کنم

گرچه ما را زمانه سوخته ایم
قدر ما عاشقانه سوخته ایم

بلبلان ترانه سوخته ایم
پر و بال آشیانه سوخته ایم

مزرع ما چگونه سبز شود
همچو خال تو دانه سوخته ایم

صحبتش در گرفته با اغیار
ما عبث در میانه سوخته ایم

نیست ما را خبر ز مسجد و دیر
ما فقیران خانه سوخته ایم

شمع در صدر بزم میسوزد
ما بر آن آستانه سوخته ایم

سوخت پروانه در حضور چراغ
ما از او غائبانه سوخته ایم

آتشی در من و دل افتاده ست
هان خبر گیر تا نه سوخته ایم

ما به دل داغ نامرادی را
بهر او زمانه سوخته ایم

نیست همداغ ما کسی واقف
در محبت یگانه سوخته ایم

چنان [illegible] ز کوی تو خوار برخیزم
ز روی مهر و وفا شرمسار برخیزم

بیاد وعده وفا کن و گر نه بهر خدا
بگو که من ز ره انتظار برخیزم

قیامتی شود آندم که من ز دست غمت
دریده جیب کفن از مزار برخیزم

برنگ لاله ز درد تو صبح رستاخیز
ز خاک با جگر داغدار برخیزم

همان بخاک نشینم ز کلفت دوران
هزار بار اگر چون غبار برخیزم

بمرگ خویش نشینم ز زندگی [illegible]
خدا نکرده گر از کوی یار برخیزم

اگر به گریه کار بجائی رسانم ای واقف
که در مقابل ابر بهار برخیزم

شب هجر تو که در دیده ام خواب میدادم
دمادم خانه را از گریه با سیلاب میدادم

اگر از گلخن عشقم قبا خاکستری میشد
هزاران عور را پیراهن سنجاب میدادم

اگر می بستی ای پیمان گسل عهد وفا باز
سر زلف ترا با رشته جان تاب میدادم

بیاد قامتش عمریست میگریم چه حاصل شد
ثمر میداد روزی گر به نخل این آب میدادم

نمی گردد کم از اظهار درد دل چنین داغم
مگر روزی نه من دردسر احباب میدادم

طپیدن شیوه ذاتی بود سیماب را لیکن
شب از بی طاقتی پند دل بیتاب میدادم

محبت رنگ شرکت بر نتابد ورنه من واقف
صلای گریه خونین به شیخ و شاب میدادم

اشارت کن دل و جان میرسانم
بکفر و دین و ایمان میرسانم

تهیدستم همین عشق بلندی
بآن سرو خرامان می رسانم

دل دیوانه ام مشتاق سنگست
سلام او به طفلان میرسانم

دلم خون گشت از ذوق شهادت
بعرض تیغ جانان می رسانم

نه دارم جز دل جمعی ز دنیا
به آن زلف پریشان میرسانم

بزخم دل نمک پاشی ضرورست
به آن لبهای خندان میرسانم

اسیرم در قفس لیکن صفیری
به مرغان گلستان میرسانم

دلم خون میشود از ضعف صد بار
سرشکی تا بمژگان می رسانم

نمی آید ز دستم گرچه کاری
گریبان را بدامان می رسانم

تنم گرد ره شمشیر نازش
یکی خود را به میدان می رسانم

بسان شمع واقف از گل داغ
سر خود را به سامان می رسانم

خون گشت دل از داغ جفای تو دگر هم
رحمی نه نمودی بتو کردیم خبر هم

زین بعد من و صبر که دلدار گرانیست
سودی نه بد اشک شب و آه سحر هم

عشقت نکشد از دل ما رخت اقامت
صد مرتبه از شهر تو کردیم سفر هم

نیست با سرکشی قد تو سرو چمن
کار رفته است ببالا ز تو رعنائی را

نتواند که ز دست تو دل ما گیرد
آنکه بخشیده بمژگان تو گیرائی را

چشم پر در ز سیلاب سرشکم واقف
آبروی هست از او بادیه پیمائی را

یا بهشت... دل غمین مرا
یا شنو نالهٔ حزین مرا

تا تو نزدیک من آمدی بستی
دین و عقل و ورع دین مرا

اشک چون طفل شوخ میگیرد
گاه دامن گه آستین مرا

گرچه روشن نمیکند شب من
بد نگویید مه جبین مرا

تو نشستی نهان چنان بدل
که خبر نیست همنشین مرا

بر سرم پا گذاشتی از لطف
آسمان ساختی زمین مرا

گر چنین روترش کنی باشد
سرکه گردانی انگبین مرا

بچه جرم ای نگار خونریز دست
جوی خون کردی آستین مرا

من ز احسان آب دیده خوشم
که ز دولت شکست گرگین مرا

بسکه خورد است مردم واقف از لبس حزن
تو نگفتی چه شد حزین مرا

یار از حد گذرانید خود آرائی را
تا به سر اسیمه کند چشم تماشائی را

هست از مردمی چشم تو این چشم مرا
که نظربند کند این دل هرجائی را

زان پدر میرود از شهر شتابان چون سیل
سر به صحرا دهم این گریهٔ صحرائی را

سوکشان جوهر آئینه برون می آرد
از که آموخته مژگان تو گیرائی را

دست بردار خدا را ز سر من ناصح
سرزنش سود ندارد سر سودائی را

بندهٔ عشق تو گشتم تو چه بے پروائی
بهر این خواجه بجاے دگر آقائی را

در ازل آنکه بما خلعت مستوری داد
بست با دامن من دامن رسوائی را

پیش زلف تو سخن گفته که نتوان بستن
بر دلم بے تو به زنجیر شکیبائی را

پر بیخبری ای پسر از خویش وگرنه
این چهره ز بیگانه نمائی بهد رہم

واقف مکن اظہار پریشانی خود را
تا کے ز تو آن طرہ شود درہم و برہم

من اگر مشت زری میخواہم
از پے سیمبری میخواہم

اشک خونین جگری میخواہم
آہ آتش اثری میخواہم

در مزاجم رگ سودای ہست
زان مژہ نیشتری میخواہم

سر منظور نظر نیست مرا
قدر خاک دری میخواہم

نشنوم تا سخن بیدردان
از خدا گوش کری میخواہم

تا بداد لب خشکم برسد
بدعا چشم تری میخواہم

بوسۂ دہ کہ بسے نیکو قسم
تلخ کامم شکری میخواہم

نازک افتاد مزاجم در عشق
دلبری موکمری میخواہم

نیستم قابل فیض صیاد
لائق دام پری میخواہم

آرزومند شہادت چو شوم
درخور تیغ بری میخواہم

ز آتش وادی ایمن واقف
ہمچو موسے شرری میخواہم

نتوانم ز سر ہر دو جہاں برخیزم
نتوانم ز در پیر مغاں برخیزم

نام من بندۂ عشق ست و نشانم داغ ست
روز محشر بہمین نام و نشاں برخیزم

ہجرم از پائی فگندست ازاں پیر شدیم
گر بدست وصال تو جواں برخیزم

چند گوئی کہ فلانی ز بر من برخیز
در کنارم بنشین تا ز میاں برخیزم

ایکہ گفتی بسر طرۂ من سودا کن
باش تا من ز سر سود و زیاں برخیزم

گر پئے کشتن من یار ز جا برخیزد
من ہم از روی ادب از سر جان برخیزم

گر کشی شوخ ز بزم تو نہ خیزم ہرگز
من نہ آنم کہ بہ تحریک زباں برخیزم

این مکان پیر خرابات بمن تعیین کرد
واقف از پائی خم باد چسان برخیزم

شکوه ها از یار در دل می برم
از گلی صد خار در دل می برم

حرف های گفتنی ناگفته ماند
می روم ناچار در دل می برم

کی توان گل کرد خاک کوی او
گریه های زار در دل می برم

گفتم ارنی لن ترانی گفت یار
حسرت دیدار در دل می برم

خوشهٔ زین خرمنم حاصل نشد
غصهٔ صد خروار در دل می برم

خانمان خلق نتوان سوختن
آه آتشبار در دل می برم

واقف از کم التفاتی های او
شکوه بسیار در دل می برم

ز بیگانه گاهی گاه بیش خویش مینالم
خدنگی خورده ام زان چشم کافرکیش مینالم

بمنزل نارسیده هر قدم زاریست کار من
مرا تا هست راهی چون جرس در پیش مینالم

نمی آرد به شور هم او چشمم گر نمک ریزد
دگر غیری مرا مرهم نهد بر ریش مینالم

به طور خود مرا بگذار ناصح حالتی دارم
که گر گوئی فلانی ناله کم کن بیش مینالم

نه نسبت به نی همدم مرا در ناله و زاری
که او مینالد از بیگانه من از خویش مینالم

بگویش هر کسی فارغ ز درد و غم زهی قسمت
من دل ریش هیگریم من درویش مینالم

همینالم گر آن زلف از صبا شد درهم و برهم
دل آسوده افتاده ست در تشویش مینالم

هوس کردم که از نوشین لبش کامی کنم شیرین
از آن مژگان زهرآلوده خوردم نیش مینالم

به مقصد هست راهی از جنون نزدیکتر واقف
مرا افگنده دور این عقل دور اندیش مینالم

من با دل سخت تو در افتاده ندارم
با سنگ سر جنگ چو فرهاد ندارم

گر وصف دهان تو نه گویم چه بگویم
شیرین تر ازین هیچ سخن یاد ندارم

بر یاد قدت میدهم از چشم خودش آب
ورنه طمع شانه ز شمشاد ندارم

آن سوی دو عالم بود آرامگه من
من کار به ویرانه و آباد نه دارم

در کوی تو ام هیچ غم مرگ نه باشد
صید حرمم بیم ز صیاد ندارم

واقف نه شوم همسفر قافلهٔ عشق
مانند جرس طاقت فریاد ندارم

غم هجران کشیدم و رفتم / زهر حسرت چشیدم و رفتم
تاب نزدیک رفتنش چون نیست / رویش از دور دیدم و رفتم
نقد جان صرف کرده زین بازار / جنس دردی خریدم و رفتم
بوسهٔ زان لبم نشد روزی / لب بدندان گزیدم و رفتم
آمدم شب نهفته در کویش / زاریٔ دل شنیدم و رفتم
همچو صبح آمدم به این عالم / دم سردی کشیدم و رفتم
بسکه این باغ بی هوا بوده ست / جامه چون گل دریدم و رفتم

خار غم داشتم بدل واقف
گل عیشی نچیدم و رفتم

شب هجر تو داغ میسوزم / چه قدر ها دماغ میسوزم
چشم بر راه او ز اول شب / تا سحر چون چراغ میسوزم
لاله سان در بهاران چمن / بی تو بر گرد ایاغ می سوزم
میزنم جام عشق پی در پی / داغ بالای داغ می سوزم
آنچنان گرم رفت داغ برم / که کنم گر سراغ می سوزم

یافتم شعلهٔ عاشقی واقف
خانمان فراغ می سوزم

با غیر سرے داری و گوئی که ندارم / پنهان نظرے داری و گوئی که ندارم
ای خانه برانداز بسر کوچهٔ اغیار / شبها گذرے داری و گوئی که ندارم
ما را دهی تلخ تر از زهر و تو چشم / تنگ شکرے داری و گوئی که ندارم
از عشوهٔ پنهان پی غارتگری دل / با خود حشرے داری و گوئی که ندارم
از راز نهان تو خبر یافته واقف / دل با دگری داری و گوئی که ندارم

بر آمال حباب‌وار دستی زدم از خویشتن رفتم
که خود مانند صبح از راه چاک پیرهن رفتم

ز هستی ناخوشیها دیده‌ام و ساز عدم کردم
هوای غربتم ناساز شد سوی وطن رفتم

نه گلچینم که باشم بار خاطر عندلیبان را
نسیم تازه‌ام گل بوی گرفتم از چمن رفتم

نبند از سادگی بر وعدهٔ شیرین لبان دل را
که من جان کندم و ناکام همچون کوهکن رفتم

سر ایام چو زلف دلبران شد پرشکن آخر
ز سود بسکه در دنبال زلف پرشکن رفتم

دلم جائی نه خواهد رفت هرچند از پریشانی
بزلف یار میگوید شبت خوش باد من رفتم

ز هستی کم فرصت چو صبحم خنده می آید
سر از جیب عدم تا برکشیدم در کفن رفتم

چو آن شمعیکه بی فانوس میسوزد درین محفل
بسر بردم به بی‌پیراهنی بی پیراهن رفتم

ز شمع مشرب من پروانه بر پروانه می آید
من ای آتش بجان ناخوانده کی در انجمن رفتم

ز درد و داغ غربت نیست فریاد شب و روزم
بفریادم ازین کز یاد یاران وطن رفتم

مرا خود سیل اشک از آستانش میبرد واقف
تو گرداری ز تمکین سنگری بنشین که من رفتم

دیگر به جوش آمده دریای گریه‌ام
بیدرد و من بهانهٔ تماشای گریه‌ام

با یکدگر تلاش دو همچشم دیدنیست
ای ابر تر بیا که مهیای گریه‌ام

بر دل غبار بسکه ازین خاکدان نشست
در راه شوق رفته بگل پای گریه‌ام

افتاده کوچه گرد چو سیل اشک من
چون ابر در هوای تو رسوای گریه‌ام

خواهد به کوی ماه جبینی کشید رخت
می تابد این ستارهٔ سیمای گریه‌ام

چون سیل راه دامن صحرا گرفته است
نازم که گشته است روان پای گریه‌ام

گوید کنار من بفراغت چو چشم من
برهم بریز اشک که من جای گریه‌ام

در دشت عشق آه بجائی نمی برد
حیرت فگند سلسله در پای گریه‌ام

شد خانه ها خراب ز سیل سرشک من
پروای گریه‌ام نه کنی وای گریه‌ام

واقف چه می کنی چو قلم سرزنش مرا
از سر نمیرود سر سودای گریه‌ام

خوشا روزی که من این رنج غربت در وطن گویم
برایم از قفس درد اسیری در چمن گویم

گران شد گوشم از گفت و شنید آسوده گردیدم
نه کس با من سخن گوید نه من با کس سخن گویم

توام هر چند حرف تلخ زهر آلود میگوئی
منت جانا شکر لب خوانم و شیرین دهن گویم

نمی اندازد آن سرو سمن بر گوش بر حرفم
روم در باغ و حال خویش با سرو سمن گویم

به این تقریب شاید در میان پرسند احوالم
به پیش او که از مجنون گهی گه کوه کن گویم

به یک تحریک مژگان قلب دلها از دی بر هم
نه میدانم ترا من دل شکن یا صف شکن گویم

نه تنها از تو مجنون گشت رسوا بلکه لیلی هم
ترا ای عشق کافر دل بلای مرد و زن گویم

به خاموشی مرا بگذار انگشتم مزن بر لب
که بپشیت جای انگشت سن هر حرفی که من گویم

ز ضعف دل باین حالم که نتوانم سخن گفتن
اگر در دور رهی آرم بآن سیب ذقن گویم

کشیدم محنت ایوبی و اندوه یعقوبی
جهان را سر به سر دار المحن بیت الحزن گویم

بدل کرده به په چهچه بلبل دران گلشن
که من واقف سخن از گلعذار خویشتن گویم

خصم جانی منت شناخته ام
ای فلانی منت شناخته ام

گرچه نامهربان بما هستی
مهربانی منت شناخته ام

مُردم و باورت نمی آید
بدگمانی منت شناخته ام

مکن ای عندلیب دعوی عشق
قصه خوانی منت شناخته ام

دل ستاندی و مانده جان آن هم
می ستانی منت شناخته ام

قدر واقف نمی شناسی حیف
ای فلانی منت شناخته ام

صبر گریز یار امن خوب می شناسم
این یار بیوفا را من خوب می شناسم

از دست برده دل ما پامال مینمایند
خوبان دل ربا را من خوب می شناسم

هر چند خویشتن را بیمار وا نماید
آن چشم فتنه زا را من خوب می شناسم

آن دل که بار دارد دل نیست گو شکن گیر
سنگ سست و سنگ خارا من خوب می شناسم

بر شیشہ جانی کس رحمی نمی نماید
سنگین دلان شما را من خوب می سناسم

بر رنگ جلوہ دادہ با چشم آشنائی
آن حسن خود نما را من خوب می شناسم

دیوان گان خود رائے می شناسند از سنگ
آن طفل بیرزا را من خوب مے شناسم

دارد بسر خیال ہم چشمئے تو نرگس
این کور بے حیا را من خوب می شناسم

بیگانہ اند و اغیار ہر گاہ میفت کار
یاران آشنا را من خوب مے شناسم

رفتم پئے گدائی دی بر درش چہ بشنید
گفتا کہ این گدا را من خوب می سناسم

دارند با جوانا واقف سر نہفتہ
پیران پارسا را من خوب مے شناسم

ہست ہیچ آن کمر دگر معلوم
گردم از وقت نظر معلوم

آن دہن چیست نقطہ موہوم
بتامل شد این قدر معلوم

از عقیق لبش دو روزی صبر
مے توانم ولے جگر معلوم

دیدہ رازم بروے رو افگند
پردہ داری ز پردہ در معلوم

نغمۂ عیش از دلم مطلب
نفس خوش ز نوحہ گر معلوم

شور و غوغائی بلبل از عشق ست
ورنہ اینہا ز مشت پر معلوم

خط بران لف پیشکد لشکر
شانہ دیدم شد این خبر معلوم

زر طلب میکنند سیمبران
سر نثار شماست در معلوم

نامہ از بار شرح غم سنگین
طاقت مرغ نامہ بر معلوم

کعبۂ وصل دور و راہ دراز
سعی پا کوتہ است پر معلوم

ہمچو من بندہ بی خریدار ست
سر بہ عیب و ہنر معلوم

از ازل تا ابد فسانۂ اوست
قصۂ عشق مختصر معلوم

لب من خشک گشتہ از تف آہ
چارۂ آن ز چشم تر معلوم

درد دل پیش او مکن واقف
ماحصل غیر درد سر معلوم

باشک و آه و دود و داغ دور از یار می‌سازم
ندارم چاره ناچار با این چار می‌سازم

بلاهائی که من در عاشقی بهر تو می‌بینم
اگر گویم ز معشوقی ترا بیزار می‌سازم

غبار دردمندی‌های یاران تا شود ظاهر
دگر خود را به رسم امتحان بیمار می‌سازم

شب از دوری تغافل‌های او چون سر کنم زاری
ز شور گریه بخت خفته را بیدار می‌سازم

ندارم غمگساری تا بگویم درد تنهائی
بکنج بیکسی با صورت دیوار می‌سازم

من و قاصد این صدپاره مکتوبی که آورده
چو بوسیدست دستش را گل دستار می‌سازم

امانم گر دهد صیاد از رنگین نوائیها
قفس بر همدمان در هفته گلزار می‌سازم

سلیم افتاده واقف بسکه طبعم از صفائی دل
چو آئینه به هر صورت که افتد کار می‌سازم

از کوی یار خاک به سر کرده میروم
واز سر هوای عشق بدر کرده میروم

پیش آمده ست راه جگر خوار دوریم
برگ سفر ز لخت جگر کرده میروم

ای خواجه چند جور و جفا میتوان کشید
دانسته باش بنده خبر کرده میروم

از من مشو ملول کزین انجمن چو شمع
من هم شبی به گریه سحر کرده میروم

افگنده‌ام ز چشم بتی ایستم کسول
مانند اشک پای ز سر کرده میروم

از من مپوش چهره که با این غلوی شوق
بر عارض تو یک نظر کرده میروم

دشمن چو تیغ قهر برمیزند مرا
از لطف دوست قطع نظر کرده میروم

خالی و خشک رفتن ازین در نمیتوان
واقف بخون دل مژه تر کرده میروم
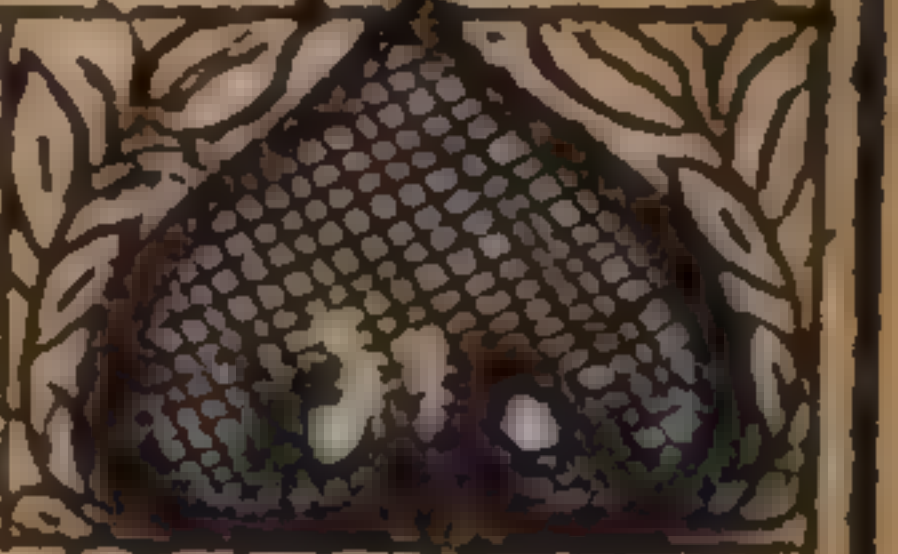
یار ما را نه کرد یاد چه غم
چون بیاد وئیم شاد چه غم

گر ز صد جا به دل شکست افتاد
با درستی اعتقاد چه غم

گر شبی هجر بود آبستن
صبح وصلی اگر نزاد چه غم

با خیال تو شاد میداریم
گر وصال تو رو نه داد چه غم

نامه از خون دل تمام کنم
از بد ما نه گر مداد چه غم

خرمی برقرار باد اگر
آسمان بر زمین فتاد چه غم

می بخور می صلاح کار اینست
گشته گرد هر پریزاد چه غم

خوبرویان ز چشم بد ترسند
گر بخوانند آن یکاد چه غم

مال و جاه از مواد غم باشد
گر نداری تو این مواد چه غم

غم الهی بخیر باد قرین
گفت اگر عیش خیر باد چه غم

بخت کور است چون ز من باهم
هست اگر دشمن اگر سواد چه غم

من چو از سر نهاده ام خواهش
دیگر از چرخ بد نهاد چه غم

در هواداری سر زلفی
عمر گر میرود به باد چه غم

چون مراد تو نامرادی ماست
گر بمیریم نامراد چه غم

از هلال بلای گوناگون
با تو چون هست اتحاد چه غم

ابرویت گر کشد تیغ چه باک
مژه‌ات تیر گر گشاد چه غم

واقف از کرده‌های خویش مترس
بر کریم است اعتماد چه غم

جان غمدیده به کوی تو سپردیم و شدیم
تو بزی شاد که با حسرت مردیم و شدیم

تا بکی گرم با غبار تو توان دید مرا
آخر از بزم تو چون شمع فسردیم و شدیم

این جهان چیست عرض خانه و ما بیماران
به ضرورت نفسی چند شمردیم و شدیم

از جهان گذران سخت بکندر رفتیم
گرد بسیار درین قافله خوردیم و شدیم

غم و دردی که بجان مانده ز مجنون واقف
همره خویش ازین بادیه بردیم و شدیم

من کجا گوهر یکدانه بدامن دارم
بیکسم اشک یتیمانه بدامن دارم

من نه آنم که فشانم ز جهان دامن را
که غبار ره جانانه بدامن دارم

خرد سالان نتوانند مرا برد از جا
پای طاقت چو بزرگانه بدامن دارم

[illegible] جان سوخته گان
به عوض گل همه پروانه بدامن دارم

هر قدر سنگ ز اطفال برایش خوردم
از برای دل دیوانه بدامن دارم

همچو زهاد سر سبحه ندارم واقف
که سر گریهٔ مستانه بدامن دارم

زندگی بی یار جانی چون کنم
جان ندارم زندگانی چون کنم

جان بده گفتی همین دم میدهم
من سبکروحم گرانی چون کنم

زنده ام در هجر و بس شرمنده ام
چون کنم با سخت جانی چون کنم

مردم و تو زنده پنداری هنوز
آه با این بدگمانی چون کنم

بر روش دیدار جویان میروم
گر بگوید لن ترانی چون کنم

خاکم و خسپیده بر دامان تو
گر تو دامن برفشانی چون کنم

بس کنم از عشق چون شد مو سپید
پیر گردیدم جوانی چون کنم

نیست با شوخ چشمان کار سهل
آهوان را نگهبانی چون کنم

چون حریف عشق مردافگن شوم
ناتوانم پهلوانی چون کنم

ای که گوئی شادزی آهسته باش
با غم و درد و فلانی چون کنم

شمع پیش صبح میگردد خموش
با تو من آتش زبانی چون کنم

گشته ام بلبل ز عشق تو گلی
گر کند عاشق بیانی چون کنم

ذره ذره گشته ام در مهر تو
تو هلال نامهربانی چون کنم

ناتوانم آه نتوانم کشید
آه با این ناتوانی چون کنم

من کیستم واقف گدای الٰهی
پیش خسرو همزبانی چون کنم

خواهم که بر یار دل آزار بگریم
چندانکه کند درد دل افگار بگریم

خونی که بدل کرده مرا درد جدائی
گر دست دهد وصل تو یکبار بگریم

بیزار شد از زاری من یار چه سازم
بنشینم و بر زاری خود زار بگریم

ای کان ملاحت نمک لطف نکردی
حرمان زده ام بر دل افگار بگریم

ضائع چه کنی وقت من غمزده ناصح
برخیز کنم ناله و بگذار بگریم

نارکی لیسم گشته دریں بادیه تا کے
چو آبله از کاوش هر خار بگریم

واقف اگر افتد به کفم دامن وصلش
عهدیست که خوں گریم و بسیار بگریم

باخود از دوستیش این همه دشمن کردم
کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم

شمع سان شکر که از دولت بیداری بخت
خدمت بزم ترا تا دم مردن کردم

تا شد افروخته تا صبح قیامت داغم
این چراغیست که از روی تو روشن کردم

کوچه عشق ز خاکستر دل سوختگان
گلخنی بود ز ابر و مژه گلشن کردم

سر گران گشت من از دوری صیاد
من کجا کے به قفس یاد نشیمن کردم

سخت تر شد دلت از زاری بد تاثیرم
خواستم نرم کنم سنگ تو آهن کردم

تا درین باغ شدم از قد سروی کرده اسیر
زندگی فاخته سان طوق به گردن کردم

پیچ و تاب کمرش بسکه مرا لاغر ساخت
رشته آسا گذر از چشمه سوزن کردم

چون دل از غیر تو پرداخته ام چیست حجاب
پرده دار که من آئینه روشن کردم

باد خاکی ز در دوست رساند بمن
سرمه چشم خویش کوری دشمن کردم

چه فغانها که بیاد گل رخسار کسے
همره بلبل شوریده به گلشن کردم

قابل گلشن کوئے تو ندیدم خود را
من دیوانه از آں جائے به گلخن کردم

برق در حاصلم ای دل ندمی از ناله چرا
چه بدی با تو من سوخته خرمن کردم

همچو زنجیر لقبش یاد هر اکس نرسید
گرچه یک عمر بزندان تو شیون کردم

وصف روی تو به بت خانه بجے گفتم
که بتان را همه از شوق برهمن کردم

واقف آن گل ز جفا و ز دل من خار شکسته
من از آں خار چه گلها که بدامن کردم

زکویش دوش برخستم ز غیرت اشکبار می بستم
بخون دیده نقش خویش بر دیوار می بستم

سرے با خود نمی آید ز ارم ورنه همچون گل
دل صد پاره را بر گوشه دستار می بستم

جلوهٔ یوسفیش کرده به کار دل من
حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی را

بتوانم به فراغت گذراندن یک چند
گر گذارد دل من وسوسه فرمائی را

چه کنم گر نه روم از پے رندی واقف
معتقد نیست دلم شیخی و ملائی را

ناله چون مے کشم از ضعف برد باد مرا
کاشکے ناله کشیدن رود از یاد مرا

بسکه افسرده ام آهنگ ندارد صوتم
در قفس از چه نگهداشته صیاد مرا

همدمی از غم دل دوش چو نے در نوشتم
سخنے گفت که آورد به فریاد مرا

دل که بوده است جگر گوشهٔ من آخر کار
قطرهٔ اشک شد و از نظر افتاد مرا

خویش را بیکشتم از حسرت شیرین دهنے
بنمائید رهِ مشهد فرهاد مرا

هر شب ای شمع به مجلس نظرش میسوزی
آتش از رشک تو خواهد بدل افتاد مرا

غمزهٔ کافر او کرده اسیرم واقف
مومنے کو که ز دشمن کند آزاد مرا

تیرگی هاے روزگار مرا
برسانید زلف یار مرا

ناله کارے نه کرد در دل یار
داد بر باد اعتبار مرا

آمدی با رقیب دست بدست
بردی از دست اختیار مرا

عشق ظالم طبیعت تو گذاشت
بر خرابی بناے کار مرا

بوسه ده علی الحساب و مپرس
آرزو هاے بے شمار مرا

دید گریان مرا و گفت از ناز
گل بکن خاک رهگذار مرا

خط مددگار شد بطرهٔ او
تیره تر کرد روزگار مرا

ظاهر آب برد و نه چه شد
اثر گریه هاے زار مرا

هر شب از یاد روی او واقف
گریه پر گل کند کنار مرا

بود در زندان غم یک عمر همشیون مرا
حق بسیار است از زنجیر در گردن مرا

کجا رفت آنکه میکردم تلافی از نمک شبها — اگر روزانه مرہم بر دل افگار می بستم

مرا امید بہبود دل بیمار گر بودے — برائے او ہزاراں نسخہ چوں عطار می بستم

ندانستم کہ خواہد شد گرفتار پریشانی — من آں روز یکہ دل در طرۂ دلدار می بستم

زبی فہمان این محفل بفریادم اگر یک کس — زبان حال فہمیدی لب از گفتار می بستم

رسیدی گر ز باغ عیش بر گلدستۂ دستم — بدست غم چرا پشتارہ ہائے خار می بستم

زیارم نیست امید نوازش ورنہ من واقف
به بزمش خویش را بر ساز ہمچوں تار می بستم

ہیچگہ یاد آں پسر نہ کنم — کہ چو یعقوب گریہ سر نکنم

نہ کشم نالہ گریہ سر نہ کنم — تا ازیں غم بہ کس خبر نہ کنم

دیدہ از دیدنش چہا کہ ندید — بعد ازیں سوے او نظر نہ کنم

بدرفیق ست دل خدا حافظ — ہمرہ او دگر سفر نہ کنم

نیست چوں جوہری دریں بازار — قطرۂ خویش را گہر نہ کنم

اگر از کوہ درد جاں بردم — ہوس یار خوش کمر نہ کنم

کردہ زلف توام مطوّل خواں — قصۂ خویش مختصر نہ کنم

نیست یکشب کہ بستر و بالین
واقف از آب دیدہ تر نہ کنم

بار غمہائے تو با جسم حقیری می کشم — دیر پروائی ولکن جا نازو یری ہے کشم

تحفۂ دیگر بغیر از دل ندارم در بساط — گر بند بر پیش یار دلپذیری می کشم

بید ما غم کو دماغ خود بخود نالیدنم — میکنم تکلیف بلبل تا صفیری می کشم

میکنم ضبط عنان دل ولے لرزم بخود — سادگی بنگر سر زنجیر شیری می کشم

سرمۂ خط جواناں بے بصیرت میکند — بعد ازیں منت ز خاک پائی پیری می کشم

اے کماں بردل بقربانت دل جاں دو بانگ — انتظار ناوک نازت زیری می کشم

تا مرا آئینہ ساں از علیم آگاہی دہد — خویش را در صحبت روشن ضمیری می کشم

چون نسیم افتاده ام واقف درین وادی ز پا
دست بر سر انتظار دستگیری می کشم

زدست عزیزان وطن میگذارم
وطن بہشت ست من میگذارم

ہوائے قفس بخت آتش ہبالم
چمن را بہ مرغ چمن مے گذارم

دلم را کہ دارد ہوائے شکستن
دران طرۂ پرشکن میگذارم

گرفتم کہ دامن ز دستم کشیدی
ترا اے ستمگار من مے گذارم

مرا خانہ بود دل نام لیکن
ز دست تو بنیاد کن میگذارم

ازین بدحریفان خدا حافظت باد
ترا مست در انجمن مے گذارم

گرفتہ گریبانم و دامنش من
نہ او میگذارد نہ من مے گذارم

دہم جان بتلخی کہ شیرین لبے را
بہ صد حسرت کوہ کن مے گذارم

مرا نسبتے ہست با شمع واقف
چو میرم ہمین پیرہن میگذارم

از دوریٔ تو گشتہ سیہ روزگار چشم
یعنی فتادہ از نظر اعتبار چشم

بلبل ز حرص دیدن گل موسم بہار
فریاد میکند کہ ندارد ہزار چشم

رفتی و شب نمونۂ روز حساب شد
مے گردیے تو تا سحر اختر شمار چشم

مانند خال چشم سیاہ کن بروی یار
یک لحظہ ہم ز عارض او برمدار چشم

نہ کشادہ ام ز تنگدلیہا درین چمن
چو غنچہ فسردہ بروے بہار چشم

یک لحظہ درد دوری طاقت گداز دید
اشکے شد و چکید مرا در کنار چشم

از جوش گریہ فرصت نظارہ ندا د
ما را شب وصال نیاید بکار چشم

گردے ز کوئے یار نیاوردی اے صبا
بیمار بود در رہت امیدوار چشم

منع من از نظارہ مکن آہ چون کنم
می افتدم بروی تو بے اختیار چشم

آن دل سیاہ رحم بحالم نمیکند
کردم سپید در رہش از انتظار چشم

واقف نظارۂ لعف خط دلبران مکن
پوشیدہ بہتر است ز دود غبار چشم

ترا با من سر جور و جفا بوده است دانستم / گناه من همین مهر و وفا بوده است دانستم
ترا ای بی مروت دوست گفتن ها ز نادانی / غلط بوده است فهمیدم خطا بوده است دانستم
خدنگ غمزهٔ ابرو کمانان از نشان دل / نمی‌گردند خطا تیر قضا بوده است دانستم
از این آهسته رفتنها از این برگشته دیدنها / ترا جانا حیای دیگر در قفا بوده است دانستم
نرفت از شربت وصلم حرارت از جگر واقف / مریض عشق را مردن دوا بوده است دانستم

خون نمی‌گشتی دلم دلدار گر می‌داشتم / غم نمی‌خوردی مرا غمخوار گر می‌داشتم
می‌کشیدم منت دار الشفا را لا علاج / چشم بهبود دل بیمار گر می‌داشتم
بی سر و سامانیم افگنده در رنج خمار / می‌نمودم رهن می دستار گر می‌داشتم
می‌دهم جان از برای یک نگاه خشمناک / آه چشم مرحمت از یار گر می‌داشتم
دل بجان آمد ز ضبط شکوهٔ آن بیوفا / واه چه می‌شد رخصت اظهار گر می‌داشتم
از لب بوسیدن پایت چو آبله سرو ناز / می‌رسیدم طاقت رفتار گر می‌داشتم
کی به مسجد همچو واقف می‌نمودم اعتکاف / راه درون خانهٔ خمار گر می‌داشتم

سر از قدم تو بر نداریم / گر تیغ کشی خطر نداریم
ای عشق ز ما مباش غافل / غیر از تو کسی دگر نداریم
کردیم بر تو قصه کوتاه / با طاقت درد سر نداریم
ما را صبر از عقیق او نیست / با تشنه لبان جگر نداریم
این هم نشیں بما که چندان / امید دهم دگر نداریم
از ما احوال دل مپرسید / دیریست ازو خبر نداریم
مشکل ز درت نو رفتن ما / با طاقت این سفر نداریم
واقف ز حبیب داد و ام گشتر / افسوس که با دل دبیر نداریم

بی تو نظارهٔ چمن کردیم — گریه ها بر گل و سمن کردیم
یک قلم صرف شد سیاهی چشم — بسکه مشق گریستن کردیم
بر لبش دوش تا هم بخیه گذشت — زخم را خاک در دهن کردیم
جیب هائی که پاره شد در عشق — تا گرفتیم و پیرهن کردیم

واقف از جان و جامه بیزاریم
خویش را زنده در کفن کردیم

با چنین بخت که ره نیست بزندان توام — گه دهد دست تماشای گلستان توام
فتنهٔ لشکر بیگانه به گردش نرسد — آنچه بگذشت بدل از صف مژگان توام
گوهر افشان مدیح در دندان توام — گوش بر حرف من انداز ثناخوان توام
تا بکی آئینه منظور نظر خواهی داشت — نظری جانب من نیز که حیران توام
شانه تا کرده به گیسوی من می آئی — گر بدانی که بمقدار پریشان توام
قدمی رنجه ای سیل به ویرانهٔ من — من هم آخر یکی از خانه خرابان توام
هیچ هست که بینی تو زنم داد از تو — کاش یک روز گذارند بدیوان توام
خاک گشتم که شوم یک نفس آسوده ولی — واو بر باد هواداری دامان توام
کردی آزاد مرا از غم دنیای عشق — هست تا جان به تنم بندهٔ احسان توام

واقف امروز چرا دشمن جانم شده است
آنکه میگفت مرا دوش که من جان توام

نه من وصل و نه هجران می پرستم — محبت هرچه گفت آن می پرستم
ترا آنی است کان با هیچکس نیست — ترا من از پی آن می پرستم
به بستر دیگران را گل بیفشاند — که من خار مغیلان می پرستم
مرا با غنچه و گل نیست کاری — من آن سوفار و پیکان می پرستم
من آن دیوانه پیرم دیرین دیر — که چون بت سنگ طفلان می پرستم
نمکدان گشت داغ شور بختم — همان لبهای خندان می پرستم

برهمن مے پرستد گرچه بُت را | ترا من زان و چندان می پرستم
بجرم دوستی جانم برآورد | هنوز آن دشمن جان می پرستم
به پیشِ ما ز آزادی مزن حرف | که من زنجیر و زندان می پرستم
غزالان را بیاد چشم شوخت | بیابان در بیابان می پرستم
مرا با سرمه نبود اعتقادے | غبار کوئے جانان می پرستم
بحمد الله که من با خاطر جمع | سر زلف پریشان می پرستم
من آن مرغم که از ذوق اسیری | قفس را چون گلستان می پرستم
مرید دردم و در داست پیرم | چو بیدردان نه درمان می پرستم
خرابی ہائے دل را دوست دارم | برائے گنج ویران مے پرستم

درون خانه را ہم نیست واقف
در و دیوار جانان مے پرستم

دلش خار است صد بار آزمودم | دلم مینا است بسیار آزمودم
دمِ آخر شنیدم کوه کن گفت | بلائے سخت این کار آزمودم
خطا ہرگز نه گردد ناوک آه | مگر روز شب تار آزمودم
به عیاران دل از پیران ربائی | ترا ائے طفل طرار آزمودم
نمے آید به خوابم یوسف من | نه دارم بخت بیدار آزمودم

شعر او لی ست واقف زین دیارم
که ہم اغیار ہم یار آزمودم

جفا جویان ندارند از وفا شرمم | بُتان را نیست ہرگز از خدا شرمم
چه اِدر چشم ہر کس مے نشینی | ازین مردم نمے آید ترا شرمم
بسوئے سرمه سهوا ہم نه بینند | که دارد چشم من زان خاکپا شرمم
کجا وا مے شود با این ہوا دار | گلے دارم که دارد از صبا شرمم
ز چشمش سرمه دارم ورنه گویم | ندارد چشم شوخش از حیا شرمم

بردیم میدوی ای اشک هر دم
ز روئے من نمے آید ترا شرم

چسان محرم نماید خون مارا
کف پائے که دارد از حنا شرم

چه بیباکانه بت رامی پرستی
مگر واقف نداری از خدا شرم

دل نمیخواهد که من تنها دلے خالی کنم
ابر و شمع و شیشه باید تا دلے خالی کنم

کے توان بر روئے روز افگند راز گریه را
شمع سان در دامن شبها دلے خالی کنم

هر دم امروز لبریز شکایت پیش یار
یا شود پیمانه ام پر یا دلے خالی کنم

فکر زلفش از دماغ من بر آورد ست دود
ای خوشا ساعت کزین سودا دلی خالی کنم

ساقی امشب از برائے خاطرم پر کن دو جام
تا من از دنیا و از عقبی دلے خالی کنم

هر دو شمشاد و صنوبر از زمین قد میکشد
هر کجا از یاد آن بالا دلے خالی کنم

همچو آن ابرے که میبارد پریشان در غمت
گاه من آنجا گهے اینجا دلے خالی کنم

حلقه بر هر در زدم واقف کشادی رو نداد
به که اکنون بر در دلها دلے خالی کنم

ز صد رهم راند یار از آستان هم
زمین گرید به حالم آسمان هم

قرارے نیست رنگ شادی و غم
بهار این چمن دیدم خزان هم

کجا بفروشم این دل را که دارد
ز داغت مهر از زخمت نشان هم

زمین گیرم بکویش بر نخیزم
نشیند بر سرم گر آسمان هم

متاع سنگ طفلان را بکویش
خریدارم اگر باشد گران هم

نو آموز جفا طفلی ولیکن
ز دستت پیر مینالد جوان هم

بخون تشنه است ترک چشمش از دل
مشو ایمن اگر بخشد امان هم

ز شست دوست تیری داشتم چشم
نصیب دشمنان گردید آن هم

مرا این ناله مخصوص قفس نیست
که مینالیدم اندر آشیان هم

زخوش مژگان خوش دنباله چشمی
به جانم میرسد خنجر سنان هم

نمیدانم چہ بد کردم کہ آن شوخ
سبک بگذشت از من سرگران ہم

زمن واقف بآں بیدرد گوئی-
چو دل بردی ببر این نیم جاں ہم

کے شب ہجر تو جانا خواب مے آید بہ چشم
دود برمے خیز داز دل آب می آید بچشم

بے ثباتی ہائے دولت ہر کہ دارد در نظر
گوہر او را پارۂ سیماب می آید بچشم

می کشی ہر کس کہ یاد از نرگس مستت گرفت
آفتاب محشرش مہتاب می آید بچشم

تا من دیوانہ پوشیدم نظر را از لباس
ہر کف خاکسترم سنجاب مے آید بچشم

تا سرے با سجدۂ تسلیم پیدا کردہ ام
تیغ او واقف مرا محراب می آید بچشم

ماہ عید ابرویش انگاشتم و دل شادم
دوستاں جملہ بگوئید مبارکبادم

چہ خیال است کہ با شیخ نمایم بیعت
منکہ با پیر مغاں دست ارادت دادم

جفت صد گونہ غم و دردم ازین غصہ کہ سر
دردِ فاطاقم و از طاق دلش افتادم

چشمے از دود دلم تر نہ شود ہمچو سپند
بے سبب نیست کہ میسوزم و در یادم

سادہ روئے کہ بمن داد خط بیزاری
خط بر آورد و منش خط غلامی دادم

سرسری از سر من چند گذر خواہی کرد
دست من گیر خدا را کہ زپا افتادم

یار بر طفل مزاج است و منم یک کف خاک
ترسم ازین کہ ببازیچہ دہد ہر بادم

دل بہ او دادم و بے مہر برآمد واقف
دادگر گو کہ ازین ماہ ستاند دادم

ز حرف ناصح دم سرد ترسیدن نمیدانم
منم آں شعلہ کز ہر باد لرزیدن نمیدانم

ہر یک شب بہ طرف شمع اے پروانہ ہمراہم
کہ من آداب گرد یار گردیدن نمیدانم

زناوانی کشادم پیش او از شکر طومارے
کنون درماندہ ام چون طفل پیچیدن نمیدانم

ہوائے این چمن چون شمع با نخلم نمیسازد
زنالیدن چہ پرسی غیر کاہیدن نمیدانم

مزاجم گرچہ نازک تر فتاد از کاسۂ چینی
تو ام ناخن بدل میزن کہ نالیدن نمیدانم

مکن در عذر خواهی رنجه آن لبهائے ناز کرا
که از جور و جفایت بنده رنجیدن نمیدانم

هوائے دشت پیمای ربود از کف عنانم را
چو سیل از راه صحرا باز گردیدن نمیدانم

ندارم بسل طبع روشنم با خود نمائی ها
نیم از برق کمتر لیک رخشیدن نمیدانم

چه حاصل گر شود گیتی گلستان از شگفتن ها
که من چون غنچهٔ تصویر خندیدن نمیدانم

گذشتم زین گلستان چون صبا با دامن خالی
ببوی گل شدم قانع که گلچیدن نمیدانم

مگر پیر مغانم باده ریزد در گلو **واقف**
وگرنه من چو بینا باده نوشیدن نمیدانم

آن که فکر دل بیمار نه کرده است منم
درد خود پیش کس اظهار نه کرده است منم

آنکه با دشمنی اقرار نه کرده است توئی
وان که از دوستی انکار نه کرده است منم

آنکه چون عمر وفادار نبوده است توئی
وانکه در عمر جز این کار نه کرده است منم

آنکه در چشم سگانت ز فا خوار شده
وانکه از خوار شدن عار نه کرده است منم

آنکه عمرے بسر آورده در اندیشهٔ یار
وانکه اندیشه ز اغیار نه کرده است منم

آنکه راه در دل اغیار بزاری کرده
وانکه راهے به دل یار نکرده است منم

آنکه از درد به لب آمده جانش صد بار
درد دل پیش تو یکبار نه کرده است منم

آنکه نالید بسے بر در دلها **واقف**
زارئے او بدلے کار نه کرده است منم

حدیث روئے نکویت شنیده آمده ام
برائے دیدن رویت بدیده آمده ام

عجب مدار اگر وحشت است در طبعم
که همرهی دل از خود رمیده آمده ام

نه صبر همره من آمده است بیطاقت
که در رکاب محبت جریده آمده ام

شنیده ام که سر بنده پروری داری
چو بندگان برت از سر دویده آمده ام

ز دست جذبهٔ مهر تو از عدم بوجود
برنگ صبح گریبان دریده آمده ام

جمال کعبه نگر گل بدامنم ریزد
جفائے خار مغیلان کشیده آمده ام

زہے سعادت اگر افتد این رکوع قبول
بدرگه تو به پشت خمیده آمده ام

چرا به قصد سر من نه میکشی شمشیر — که من ز جان رگ خویشی بریده آمده ام
ز ذوق این که شوم بسمل و تپم در خون — بر تو همچو کبوتر پریده آماده ام

به زلف یار زنا **واقف** از سر سوداست
مبارک است که من شانه دیده آمده ام

غمین گشتم ز پیری شادمانی از کجا آرم — شدم پژ بے نمک شعر جوانی از کجا آرم
بحال مردنم از درد جانفرسائے هجرانش — دوائے نفع آب زندگانی از کجا آرم
اگر خاموشم از وصف لبش معذور دار یدم — شکر گفتاری و شیرین زبانی از کجا آرم
غم او میهمان و من ندارم در جگر آبے — باین افلاس ساز میهمانی از کجا آرم
مرا انگشت بر لب میزنی اے شاخ گل بگذر — نیم بلبل و باغ قصه خوانی از کجا آرم
بسان شمع گرم گفتگو هر کس در آن محفل — من افسرده دل آتش زبانی از کجا آرم

به خون خویش ساغر میزنم از مفلسی **واقف**
مئے گلگون شراب ارغوانی از کجا آرم -

بر سر کوئے شما میگریم — چشم بد دور بجا میگریم
چون کنم گریه میا بر سر من — که بلا هوش ربا میگریم
تا دل سخت ترا نرم کنم — سخت هنگام دعا میگریم
گریه آب رخ من ریخت بخاک — وائے من باز چرا میگریم
بید ما غنم ز مصیبت زدها — میروم دور جدا میگریم
منعم از گریه چه حاصل که چو شمع — تا رمق هست مرا میگریم -
اشک ریزان روم از شهر بدشت — از کجا تا به کجا میگریم

واقف از سایه بالائے کسے
هست ملایم به بلا مے گریم -

تا ابد داغ او سرے میداشتم — شمع سان تاج زری میداشتم
مے گرفتم از هوا تیر ترا — من اگر بال و پری میداشتم

این چنین یکسان نمیگشتم بخاک
غیر زین در گرد ری میداشتم

از سرم وا شد دل من خوب شد
من از دور دسری میداشتم

کاش جائے کاو کاو غمزہ اش
در رگ جان نشتری میداشتم

رو نمود آئینہ را دیدار او
کاش من هم جوهری میداشتم

غیر از تیغت عجب نخمے ربود
کاش من هم گوهری میداشتم

میکشیدم سر بہ شیدائے اگر
همچو مجنون همسری میداشتم

داغ مے کردم دل افسردہ را
لالہ سان گر اخگری میداشتم

مردہ بودم خشک لب در راہ عشق
گر نہ مژگان تری میداشتم

بردہ سیل اشک از کویش مرا
کاش واقف لنگری میداشتم

نمیکردم شب هجران اگر زاری چہ میکردم
چہ میکردم برائے دفع بیماری چہ میکردم

قفس شد دلنشین زانسان کہ گلشن رفت از یادم
وگرنہ من بہ ایام گرفتاری چہ میکردم

من از خود رفتہ بودم امشب از ذوق خیال او
نمیکردی اگر دل میهمان داری چہ میکردم

بامید جفائے صد تغافل از تو مے بینم
اگر میداشتم چشم وفاداری چہ میکردم

شب هجر تو مرگم موجب صد گونہ راحت شد
اگر خوابم نبردی من بیداری چہ میکردم

نکودم بر آوردم بطور زلف او خود را
نمیکردم اگر آشفتہ اطواری چہ میکردم

درین گلشن بجر فهم گر نمی انداخت گوش آن گل
چو بلبل من باین شوریدہ گفتاری چہ میکردم

تن تنها رقیبم میدهد آزار بیش از حد
سگ کوئیت باد میکرد گر یاری چہ میکردم

باندک زخم شمشیر تغافل مرد بی گشتم
خدنا خوستہ بودی اگر کاری چہ میکردم

هوائے هرزہ گردیها چو سیلم بردہ از جا
نمیدیدم اگر از دشت همواری چہ میکردم

نیفتد جان بہ نقد دل بہ نقد دین اگر واقف
نمی کردم غمش را خریداری چہ میکردم

بیا اے دلربا گرد تو گردم
مرو اے بیوفا گرد تو گردم

پا صفیرم نغمهٔ بلبل ندارد نسبتی — کاش همطرزی شود پیدا درین گلشن مرا

بس که مشق گریه کردم در خیال نو خطان — همچو صحرا رُسته آخر سبزه از دامن مرا

همچو گل چاک گریبانم نباشد بخیه گیر — نیست تاب منت کس یک سر سوزن مرا

همچو مجمر رخنه ها در سینه از سوز درون — گشته در چشم تو هر یک دیدهٔ روشن مرا

گاه در آبم ز اشک و گاه در آتش ز آه — از که نالم دیده بدخواه است و دل دشمن مرا

مایهٔ دارد درد و غم گردیدم از فیض طلب — خوشه چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا

داد از یک جرعه ام **واقف** ز بند خود نجات — بندهٔ پیر مغانم گر خرید از من مرا

ساختم جمع ز لبس بی سر و سامانی را — کرده زلف تو ز من قرض پریشانی را

هر سر سنگ گنج به دل از ته دیوار آورد — دارد آباد خرابخانهٔ ویرانی را

سرمه در چشم بکش تا بتو روشن گردد — که سیه بخت سیه مردم نورانی را

شکوهٔ زلف بتان را مکن آغاز بدل — چه گشائی سر طومار پریشانی را

عندلیبان به چمن **واقف** ما مهمان است — یاد گیرید از و طرز غزل خوانی را

عشق آورد در کمند مرا — نکند سود بند و پند مرا

غم که می گفت من خلیل توام — گشت آخر چو گوسپند مرا

گریه با من چه دشمنی دارد — که به دریای خون فگند مرا

زلف پیچش چو یاد می آرم — دود از دل شود بلند مرا

چون بر آرم ز سینه پیکانش — که فتاده است دلپسند مرا

نگه لطف می کنی لیکن — مژه های تو می کشند مرا

گر در آتش دلت ملول شود — بکن آواز ای سپند مرا

نگسلد ربط بندگی **واقف** — گر کند یار بند بند مرا

بیا ای قبلۂ دل کعبۂ جان — که از صدق و صفا گرد تو گردم
باین تعجیل رفتن را چه باعث — زمانے باش تا گرد تو گردم
نمیگردد دل من گرد هر کس — تو شوخ و سبزا گرد تو گردم
نه دارم پایه کم از هاله در مهر — دمے بنشین که تا گرد تو گردم
بسے گردد دلم گرد ین تو — دمے بنشین که تا گرد تو گردم
ز طوفِ کعبۂ کویش رسیدی — سرت گردم صبا گرد تو گردم
بلائے از چه میگردی ز من دور — به نزدیکم بیا گرد تو گردم
برغم گنبد گردنده جامے — بگردان ساقیا گرد تو گردم
بلا گردانئے دولت ضرور است — تو شاهی من گدا گرد تو گردم

همه بیگانۂ طرز ند واقف
توئے طرز آشنا گرد تو گردم

تا سیه شد از خط مشکین جانان خانه ام — گشت خون نافه نور شمع در کاشانه ام
نقل وے دارد مقیم گوشۂ میخانه ام — چون روم جائے دگر اینجاست آب و دانه ام
میرم از خجلت اگر سیلاب تشریف آورد — گریه گردی هم بجا نه گذاشت از ویرانه ام
پائی خواب آلود من زنجیر میباشد بخواب — این قدر ها از سر زلف کسے دیوانه ام
دودمان سوختن را بسکه احیا کرده ام — زنده میگردد چراغ مرده از افسانه ام
او بداغ عشق شب میسوزد و من روز و شب — در محبت من شریکِ غالب پروانه ام
از طفیل دیگران من تیر آبے میخورم — در ریاضِ آفرینش سبزۂ بیگانه ام
کے نوانم دید احوالِ پریشان کسے — از غم زلفِ تو دل صد جا کشد چون شانه ام

در حق من هر چه میخواهد دلت ناصح بگو
عاشقم رند خرابم ابترم دیوانه ام

دل شکار چشم او شد من شکار دل شوم — داله دل عاشق دل بیقرار دل شوم
دل ز رشک عشق دشمن جانی غنده است — آه ازان ساعت که در کویش دچار دل شدم

ز آمد و رفتنی که دل در کوی جانان میکند
شوق میخواهد که خاک رهگذار دل شوم

دل غم جانانه دارد من غم دل چاره نیست
غمگسار خود شوم یا غمگسار دل شوم

دل شهید لاله رویان شد درین فکرم که من
بر جگر داغی نهم شمع مزار دل شوم

زود بر خیزم اگر با او نشینم بعد دیر
من سبکروحم نه میخواهم که بار دل شوم

دل مرا فرمود واقف کار سختی بهر عشق
سخت می ترسم مبادا شرمسار دل شوم

شد عمرها که جای بغارے گرفته ایم
غاری برای خاطر یارے گرفته ایم

خو با خیال چو تو نگارے گرفته ایم
گوش زمانه کر که چه یارے گرفته ایم
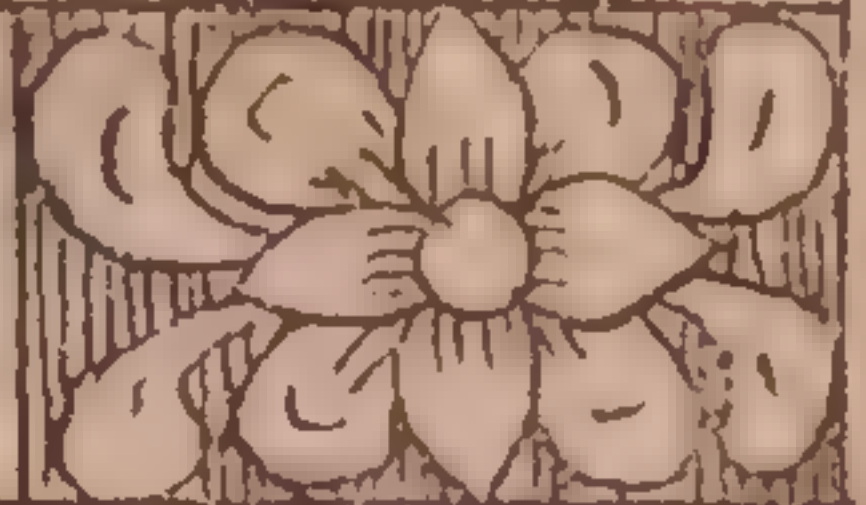
آسان نه چیده ایم گل وصل چون حنا
خون گشته ایم دوست نگاری گرفته ایم

دامن مزن بر آتش ما ای نسیم عشق
از سینه های گرم شرارے گرفته ایم

ای چشم یار چیست تغافل به حال ما
دنباله تو از پی کارے گرفته ایم

فرهاد کوه کند و بیابان دوید قیس
ما هم ز عشق رخصت کارے گرفته ایم

پر فتنه شد جهان و پر آشوب گشت دهر
ما از میان رمیده کنارے گرفته ایم

در عهد زلف یار که عمرش دراز باد
عمریست دامن فتنه کارے گرفته ایم

واقف ز دست ناتوان داغ را گرفت
این گل ز دست لاله عذارے گرفته ایم

بیک عالم مصیبت جان و دل را مبتلا دیدم
مپرس ای بی مروت تا ترا دیدم چها دیدم

مگر خواهم شدن پابستهٔ زنجیر گیسوئے
که من خود را به خواب امشب گرفتار بلا دیدم

صفای اعتقاد ای بیوفا دیگر چه میباشد
که در چشم تو خاکم افگندی و من توتیا دیدم

جدا گردید تا یار عزیز از من نظر بستم
کرا بینم بااین چشمیکه آن یوسف لقا دیدم

چه پرسی سرگذشت وادی خونخوار هجران را
که من در دامن این دشت چندین کربلا دیدم

بر گبر و مسلمان از غم دل زار نالیدم
نه از بیگانه دلجوئی نه رحم از آشنا دیدم

بهر دادن ... بعد ازین از درد دل واقف
نه تاثیر از دعا نه سازگاری از دوا دیدم

نیست امروز که با عشق ندیم است دلم
عشق داند که با دیار قدیم است دلم

یک قشون غم بسر کشور عیشم آورد
نیست باللہ جگر گوشہ غنیم است دلم

بار زلف تو گزیدہ است زصد جا اورا
من دل سادہ باین خوش که سلیم است دلم

روزگاریست که از شوق شمیم سر زلف
از گدایان سر راہ نسیم است دلم

بیکس افتادہ دران کوی سرشکم برخاک
روز و شب در غم آن طفل یتیم است دلم

مو بمو قصهٔ آن زلف میرسید از من
است شہرے که در آن کوچه مقیم است دلم

چه شود گر ز تو نصف دل من خوش گردد
جان من نیم نگاہی که دو نیم است دلم

بوسه نه گرفته ازان لب نکند بس سوال
واقف از خیل گدایان نسیم است دلم

دیدهٔ اشکبار مے خواہم
گریهٔ زار زار مے خواہم

لاله زار بہشت راچه کنم
سینهٔ داغدار میخواہم

ریشهٔ درد با غم از سودا است
مددے از بہار مے خواہم

بایدم رفت از میان ناچار
که ترا در کنار مے خواہم

وصل با ہجر من نمی خواہم
خواسته است آنچه یار میخواہم

وعدہ است میدہی نمیگویم
وصل بے انتظار مے خواہم

بارہستی فگندہ ام از سر
در حریم تو بار مے خواہم

واقف از لطف ساقی کوثر
مستی بے خمار مے خواہم

برو سرمایهٔ ابر از چشم گریانی که من دارم
اگر ابر لاله و گل ہست احسانی که من دارم

تبسم میکند چون صبح میگوید بزیر لب
که شور افتد به عالم از نمکدانی که من دارم

مراد عشقبازی ہمچو گل زان خندہ می آید
که نتوان دوختن چاک گریبانی که من دارم

نیازم میکشد واز بہر قتلم زندہ میسازد
که دارد دوست زان دشمن جانی که من دارم

بدل ہمخانگی شایان شان خود نمیداند
ازان بر دلکمان در سینه پیکانی که من دارم

غمش در دل فرود آمد تو ای جان رخت بیرون نه | نمیسازد به صاحب خانه مهمانی که من دارم
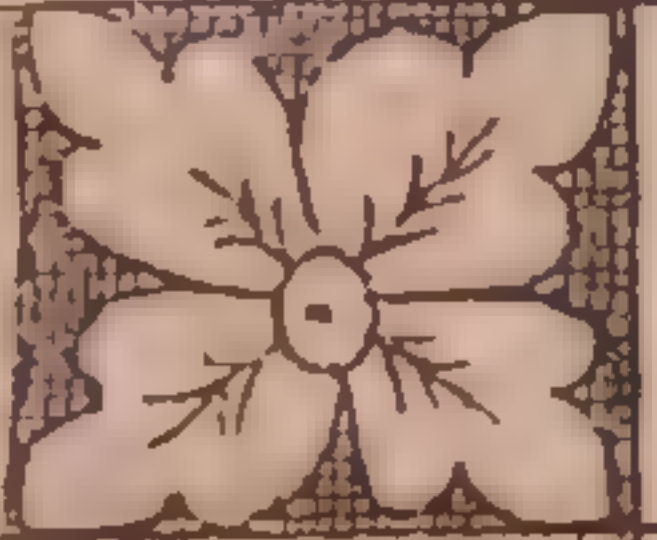
نه شست اشک ندامت واقف از من لوث عصیان را
شود از ابر رحمت پاک دامانی که من دارم

دل خریدار تو باشد من خریدار دلم | مبتلای دل اسیر دل گرفتار دلم

بردم شمشیر مژگان بر سر نیز نگاه | میروم یارب عجب یار وفادار دلم

گاه لیلی گاه مجنون گاه محمل میشود | واله دل بیقرار دل گرفتار دلم

من ندانم زلف مشکین کرا بو کرده است | چند روزی شد که هست آشفته اطوار دلم

گل چه خواهد کرد غیر از دود آهی چون سپند | من گرفتم عقده وا کرد از گرفتار دلم

میشود از غنچه خم شاخ نازک میفتد
زلفها واقف دو تا گردید از بار دلم

ز چاک سینه چو احوال دل نظاره کنم | بمرگ صبر گریبان هزار پاره کنم

ز بسکه دیده ام از دلبران ستم اکنون | به هر که دل بدهم اول استخاره کنم

هلال عید نماید بخلق چون باهم | به ابروی تو من از گوشه اشاره کنم

بدور لعل تو از حرص میکشی کارم | بآن رسیده که میخانه را اجاره کنم

تو خود شدی به بلای سیاه زلف اسیر | دلا تو خود بده انصاف من چه چاره کنم

چه شعله ها که نخیزد ز خرمن طاقت | نظر چو جانب آن برق گوشواره کنم

دلی که بود مرا قابلش ربود اکنون | روم ز سرو صنوبر دل استعاره کنم

مرا که حال ز دست تو دل شکن سخت است | کدام چاره مگر دل ز سنگ خاره کنم

دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ | شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم

رساند فصل گل مژده جنون واقف
رسید وقت که زنجیر قفل پاره کنم

امروز من عجب [illegible] خورده ام | گویا ز کاسه سر [illegible] خورده ام

بخت [illegible] | دل [illegible] کرده ام ز تو کافور خورده ام

نزدیک مرد هم ز نگاه کشند تو | با آن که این خدنگ من از دور خورده ام
از دیده بی تو ریخته ام کاسه کاسه خون | یک جرعه می اگر من مخمور خورده ام

واقف در آرزوی عقیق لب کسی
خون جگر زیاده ز مقدور خورده ام

گاهی به شهر گاه به صحرا گریستم | هر جا که گفت این دل شیدا گریستم
یارب چه چشمه الست محبت که من از آن | یک قطره آب خوردم و دریا گریستم
ایام عمر را گذراندم با شک و آه | امروز ناله کردم و فردا گریستم
تقریب عمر تا نبود گریه کی کنم | همدم بازگشت خون دل من تا گریستم
پیش تو گریه کردم و بی آبرو شدم | گریه شکست خود که چه بیجا گریستم
با من کسی شریک غم از بیکسی نشد | در گوشه نشستم و تنها گریستم
امشب ز گریه در جگرم خون نمانده بود | خون وام کرده از همه اعضا گریستم
گاهی ز شغل عشق فراغم نبوده است | یا ناله کردم از غم او یا گریستم
طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام | یا آنکه در غمت به مدارا گریستم
خالی نماند کوچه از سیل اشک من | چون ابر در هوای تو رسوا گریستم
قطع امید کرده ز هر باب عاقبت | خون همچو زخم بر در دلها گریستم

یک قطره خون نماند کنون در بدن مرا
واقف دل جگر همه یکجا گریستم

دیدم از غیر بسی جور و جفا تغافل کردم | نام بی غیرتی خویش تحمل کردم
آن نسیمم که ز بس مشق پریشان سفری | ناتوان گشته وطن در چمن کاکل کردم
مرغ دل طالع آن دام معنبر چون داشت | آشیانش شکن طره سنبل کردم
سوخت داغ تو سراپای مرا همچون شمع | واه چه ساعت به گریبان خود این گل کردم
شکوه زلف دراز تو نمی شد کوتاه | ز خموشی زدم و قطع تسلسل کردم
خامه ام قصه حسن تو و عشقم چو نوشت | نام آن تازه بنا هم گل و بلبل کردم

قطره بودی و دریا شدی ز پهلوی من
مژده ای دل که من از جزو ترا کل کردم

بی تامل بتولای شوخ چسپان دل دادم
منکه هر کار به فتوای تامل کردم

گلبن دردم و صد داغ شگفته است ز من
تربیت کرد مرا عشق چنین گل کردم

گر خورم نعمت الوان نرود از یادم
ذوق خونی که ز عشق تو تناول کردم

زان نگه گوشهٔ چشمی چو نه دیدم ناچار
خویشتن را هدف تیر تغافل کردم

هیچ دانی که چسان دیده حقیقت بین شد
سرمه از گرد ره راکب دلدل کردم

کی دهم دامن افتادگی از کف واقف
منکه چون زلف ترقی ز تنزل کردم

عیش دنیا همه غم بود نمیدانستم
فربهی جمله ورم بود نمیدانستم

هیچ گشتم چو به فکر کمر او رفتم
راه باریک عدم بود نمیدانستم

تلخ شد عیشم ازین زهر شکر اندوده
لذت دهر الم بود نمیدانستم

کردم آنجا چو کبوتر چه قدرها مستی
کوی جانانه حرم بود نمیدانستم

اینکه من غره باین لطف زبانی گشتم
همه بر خویش ستم بود نمیدانستم

داده ام داغ تو از دست ز حسرت داغم
که گل باغ ارم بود نمیدانستم

سر جدا شد ز تنم پا به کویش ماندم
تیغ بیداد علم بود نمیدانستم

صرف گردید به خندیدن بیجا واقف
عمر چون صبح بودم نود نمیدانستم

دلم تا کی رود از دست دلداری بدست آرم
مرا غم هیچو در رفتم که غمخواری بدست آرم

تو دل را می بری از دست لیکن میکنی ضائع
روم تا دلبر عاشق نگهداری بدست آرم

دلی بردارم از خوبان شهر و کو به کو گردم
که بهر گریه کردن پای دیواری بدست آرم

دلم چاک است از هر رشته نتوان دوختن واقف
درین فکرم که از گیسوی او تاری بدست آرم

باز آمدم بر تو بحالی که داشتم
در دل همان خیال محالی که داشتم

یکسان بود اسیری و آزادیم که من
در دام ریختیم پر و بالی که داشتم

خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت
از دل نرفت گرد ملالی که داشتم

عمرم چو داغ لاله بآتش رخالی گذشت
اخگر نه گشت آه زغالی که داشتم

از دل تصور کمر او نمیرود
هستم اسیر فکر محالی که داشتم

مانند بدر کاستم از گردش فلک
بر من وبال گشت کمالی که داشتم

شد گرچه صرف پختن سودا تمام عمر
داغم که خام ماند خیالی که داشتم

واقف دوم بدشت چه مجنون بهر طرف
کز من رمید طرفه غزالی که داشتم

ناموس و نام و ننگ زر و سر گذاشتم
اینها برائے خاطر دلبر گذاشتم

دیدم بدست یار گل داغ همچو شمع
از دست او گرفتم و بر سر گذاشتم

نذر وفا قبول نمی افتد اے دریغ
سر را بپائے یار مکرر گذاشتم

فارغ ز شادی و غم این انجمن شدم
با شیشه گریه خنده به ساغر گذاشتم

تا کار من به شوخ سپاهی پسر فتاد
سر را بتیغ سینه به خنجر گذاشتم

میخواست عشقت از سر مستی ز من کباب
دل قیمه کرده بر سر اخگر گذاشتم

کردم نزاع قطع مکش تیغ کین مکش
دل را گذاشتم بتو کافر گذاشتم

از درد پهلویم همه شب خواب شد حرام
پهلو شبے که بیتو به بستر گذاشتم

از سوز ناله ام دل و جانش کباب شد
داغے عجب ببال کبوتر گذاشتم

واقف نه شست گس ز دلم کلفت خمار
این شسته شو به ساقی کوثر گذاشتم

مے کنی آزار خوش مے آیدم
گر کمن بسیار خوش می آیدم

گے جفا یت بار خاطر مے شود
گر کنی صد بار خوش می آیدم

از تو دشنامے به گوشم خورده بود
می کنم تکرار خوش می آیدم

مائلم بالطبع ناصح سوے عشق
چون کنم این کار خوش می آیدم

پیشه ام عشق است منکر نیستم
میکنم اقرار خوش می آیدم

از چه میرانی ز کوئے خود مرا
سایهٔ دیوار خوش مے آیدم

نقد و جنس درد و داغ عاشقی
آنچه زین بازار خوش می آیدم

از پئے او میروم بے اختیار
بسکه آن رفتار خوش می آیدم

جان بقربان طبیب من که گفت
نالهٔ بیمار خوش مے آیدم

مے شود در تنگدستی رهن می
زین سبب دستار خوش می آیدم

بر رگ جان میزدم ناخن ز دم
نالهٔ این تار خوش می آیدم

مستی و دیوانگی شوریدگی
واقف این اطوار خوش می آیدم

خاک شد در قدم او سر خود را نازم
صرف آن سیم بدن شد زر خود را نازم

گریه هر چند که طوفان بسر آورد مرا
هرگز از جا نه شدم لنگر خود را نازم

در دل از گریهٔ بسیار مرا غم نگذاشت
خانه پردازی چشم تر خود را نازم

تا خبردار شوم کرد سبکبار مرا
من سبکدستی غارتگر خود را نازم

شد نگهدار من از تیغ زبان ناصح
من سپرداری گوش کر خود را نازم

در شب تیره ام آن ماه به فریاد رسید
چه مدد کرد به من اختر خود را نازم

سرمهٔ دیدهٔ ارباب وفا شد آخر
طالع روشن خاکستر خود را نازم

یار برداشت سرم را به سر نیزه ز خاک
نادم اقبال بلند سر خود را نازم

در قفس ریخت چو صیاد مرا کرد آزاد
من وفاداری مشت پر خود را نازم

برف بارید مرا گرچه ز پیری بر سر
دلم افسرده نه شد اخگر خود را نازم

نرم کردم به دم گرم محبت واقف
دل فولادی او جوهر خود را نازم

امشب که بی تو تاب و توانی نداشتیم
از حال ما مپرس که جانی نداشتیم

امشب که بی تو یار زبانے نداشتیم
بودیم جمله در فغانی نداشتیم

از درد هجر تن زده مردیم و این عجب
برخویشتن ز صبر گمانی نداشتیم

گر سوخت چارسوی تمنا بما چه غم
جنسی گرو به هیچ دکانی نداشتیم

بردیم ما بجای دگر روی زرد خویش
پیش تو قدر برگ خزانی نداشتیم

مارا وبال سر شده سودا وگرنه ما
امید سود و بیم زیانی نداشتیم

خوش آن زمان که در عدم آباد بوده ایم
نامی ز ما نبود و نشانی نداشتیم

بی هیچ شد به تنگدلی صرف عمر ما
افسوس عشق غنچه دهانی نداشتیم

دادیم بوسه گر برکابت ز ما مرنج
در دست اختیار عنانی نداشتیم

از بسکه دل طپیده بلا شد به جان ما
واقف وگرنه ما خفقانی نداشتیم

بران سرم که ره عرض مدعا بندم
چنانکه پیش خدا هم لب از دعا بندم

بسان دزد ز بس بیم پاسبان دارم
چو شب به کوی تو آیم نمد بپا بندم

ز دلبری همه اعضاش آفت جان هست
بحیرتم که دل خود کجا کجا بندم

ثمر به مدعیان میرسد ز نخل قدت
رسید وقت که من نخل مدعا بندم

ز بیم آنکه تو شاید بخواب او آئی
تمام شب به فسون خواب غیر را بندم

در فلک بگشاید پی نظاره ملک
چو شب بیاد تو هنگامه دعا بندم

حذر کنید رقیبان ز تیر ناله من
کجا روید اگر شست بر شما بندم

به پای اهل هوس نیست عید من واقف
چو خون شود جگر من به کف حنا بندم

یک نفس پا نه کشد اشک بدامان چه کنم
چه کنم آه به این گوهر غلطان چه کنم

غنچه سان وا نشوم تا ندرم پیراهن
تو بگو گر نه کنم چاک گریبان چه کنم

گر واز شهر بدر شوخی خوش چشمانم
گر بدشتم نگذارند غزالان چه کنم

سنگباران همه بر خویش گوارا کردم
من دیوانه بدل سختی طفلان چه کنم

در جگر آه نه دارم ز در آمد غم هجر
من چنین مفلس و ارد شده مهمان چه کنم

با چنین عجز هوا دار وصالش نشوم
منکه موریم هوس ملک سلیمان چه کنم

عاشقم نیستم آشفتهٔ دستار و کلاه
سر ندارم هوس این همه سامان چه کنم

نه مرا آبله در پا نه در دیده سرشک
چارهٔ تشنگی خار مغیلان چه کنم

میکنم جمع به افسانه و افسون خود را
میکند زلف تو ام باز پریشان چه کنم

میکشم دم بدم آزار ز بیدردی او
وای در پهلوی من دل شده پیکان چه کنم

واقف از دیدن این باغ حزین گردیدم
غنچه سان گر نکشم سر به گریبان چه کنم

هر کرا رفت دل از دست حزین من بودم
هر که گردید غمین چین به جبین من بودم

برد نام من امروز کسی در بزمش
یاد روزی که در آن حلقه نگین من بودم

دوش جولانگریت گرد برآورد ز من
هر کجا رخش تو میتاخت زمین من بودم

باختی دم بحجت برقیبان افسوس
در رهت باخته جان و دل و دین من بودم

گرچه در بازی عشق تو صیاد بسی ست
آنکه بنشست به نخچیر بکمین من بودم

بر سر راه تو نقش قدم غیر نبود
که بسر کوچهٔ غم خاک نشین من بودم

محرم راز تو شد هر کس و ناکس امروز
پیش ازین واقف سر تو همین من بودم

خزان رسید و پی غمگساری چمنم
شکسته رنگ ز بیمارداری چمنم

چمن ز دوری بنای گل بخاک یکسان شد
بیا که سوخته دل از خاکساری چمنم

بدل شکست همه آشنا ز بیوفائی گل
دگر نماند سر دوستداری چمنم

چو غنچه پیرهنم پاره کرد باد بهار
شگفت عاقبت این گل ز یاری چمنم

ز غم همیشه کنم ماجرای بلبل و گل
بهار داده وقایع نگاری چمنم

ز دست رفت گل و زخم خار بر هم خورد
نماند هیچ به کف یادگاری چمنم

اگرچه در قفس عرصه تنگ شد واقف
ولیک زنده به امیدواری چمنم

چون جانب او قاصدی از ناله فرستیم
بیتاب شود اشک بدنباله فرستیم

از ناله سوختیم دل زار خویش را / بیکار ساختیم دل آزار خویش را
ای عشق آتشی بمن افگن که چون سپند / در نالهٔ تمام کنم کار خویش را
ای دل دگر منال که با من هزار عجز / آورده ام برحم ستمگار خویش را
جز من کراست حوصلهٔ دار و گیر تو / بر من گمار غمزهٔ خونخوار خویش را
شرمنده ساخت شرح پریشانی خودم / زلفت کشاد چون سر طومار خویش را
بوده ست کفر ناقص با ننگ برهمن / کردیم پاره رشتهٔ زنار خویش را

واقف از آن دهن قدر خنده وا کشید
نگذاشت بی نمک دل افگار خویش را

تا چند کند زیر و زبر کشور دل را / پندی بده آن غمزهٔ غارتگر دل را
ای شاهد غم با توام آویزش دل هاست / آویزهٔ گوش تو کنم گوهر دل را
ترسم که بود همره او غیر ز غیرت / بر روی خیالش نگشاییم در دل را
چون پیر مغان رطل گران داد بمن گفت / زنهار که از کف بده این لنگر دل را
شاید شود آزاد بریدن نتواند / درهم مشکن این همه بال و پر دل را
داد دل من سوخته ای شوخ ندادی / پامال برخ از جو تو خاکستر دل را
یک فال ازین سوختنی خوب نیامد / صد بار گشودم به هوس دفتر دل را
برطاق نهند آئینه ور به دل آرند / بینند اگر ساده رخان جوهر دل را

واقف ز در دل بمرادی نرسیدیم
خوش وقت حریفی که به گل زد در دل را

از بس گذری بکوی دلها / می آید از تو بوی دلها
دلها در جستجوی تو گم / جانها در جستجوی دلها
دلها خون شد در آرزویت / ای خوبی آرزوی دلها
دلها همه ناظر بسویت / گاهی نظری بسوی دلها
دلها بدر تو رو نهاده / بکشای دری بروی دلها

آن نامه که سویش کنم انشا از دل داغ — ملفوف کنم در ورق لاله فرستیم۔

بر رقعهٔ من نگذرد آن شوخ چه سازم — من بعد ز دل یکدو سه پرکاله فرستیم

سوی خودش از جذب محبت کشم آخر — واقف چه ضرور است که دلاله فرستیم

گرچه احوال بسے درہم و برہم دارم۔ — گردهٔ زلف نگار است چراغم دارم

آن پری می رمد از من چه گنه دید آیا۔ — مگر اینست که من صورت آدم دارم

گفتیم ہرچه دلت خواست ولیکن بشنو — گله آمیز حدیثے ز تو من ہم دارم

گرچه تسلیم بود شیوهٔ عاشق لیکن — ناصحا پند تو حاشا که مسلّم دارم

گریهٔ من خلف سلسلهٔ طوفان است — از سر تو سر دیرانئ عالم دارم

ہمنشین گر نمکت ہست ز زخمم بفشاں — صحبت بے مزہ تا چند بمرہم دارم

عید در ہجر توام ماتم دیگر باشد — قسمتم بین که بہ سالے دو محرم دارم

آرزو نامهٔ من چون تبو یارب برسد — که کبوتر من درمانده نه آدم دارم

بود دل محرم دیرینهٔ من چوں شد و رفت — ہمدمی نیست کنون اشک دمادم دارم۔

رفت واقف ز برم یا عزیزی چون دل — در غمش گریه کنم تا به جگر نم دارم۔

بکوئے یار گذاری که داشتم دارم — به عاشقی سر و کارے که داشتم دارم

چنان نیم که دہم دامن وفا از دست — سرے بپائے نگارے که داشتم دارم

برائے من مکن ای چرخ فکر پیراہن — من از لباس تو عارے که داشتم دارم

نرفت تیرگی از کلبه‌ام به شمع افسوس — ز زلف او شب تاری که داشتم دارم

گلم بجیب ز فیض بہار گریه دمید — به پیرہن دو سه خاری که داشتم دارم

غبار گشتم و بر برگ گل نشستم ولیک — ہوائے دامن یاری که داشتم دارم

فشاند بر سر خاکم بنازه دامن و گفت — بخاطر از تو غباری که داشتم دارم

گر بہشته گرچه ز حد بیقراریم واقف — بکوئے یار قراری که داشتم دارم

براحت سوختم رحمی نه فرمود از بیداتم | سپهر پوش از سر آتش بسان دود برخیزم
زبس ترسم که گرد غم نشیند بر لبس از من | پس از دیری اگر با او نشینم زود برخیزم

نشستم عمرها واقف به خاک آستان او
چه پر رویم درے از مرحمت نکشود برخیزم

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم | از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم
از داغ عشق در دل صد لاله زار دارم | در غنچه گلستان دیدم ندیده بودم
برد احتیاجم آخر بر آستان دونان | چین جبین دربان دیدم ندیده بودم
دیدم به خواب امشب زلفت بدست جمعی | خواب چنین پریشان دیدم ندیده بودم
سیمبری تو جانا لیکن دل تو سنگ است | در سیم سنگ پنهان دیدم ندیده بودم
با روے عالم افروز آید به کلبه ام یار | خورشید در شبستان دیدم ندیده بودم

از لطف یار واقف پنهان سوی من دید
لطفی چنین نمایان دیدم ندیده بودم
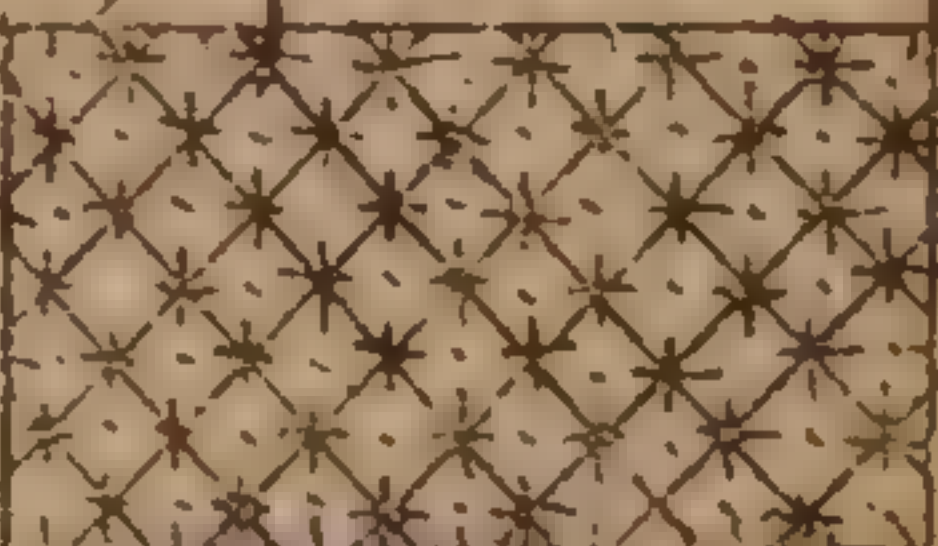
نخست آنکس که شد در عشق افسانه من بودم | دران زنجیر گیسو اولین دیوانه من بودم
سرت گردم مکن در عاشقی نسبت با غیارم | نخست آنکس که شد شمع ترا پروانه من بودم
چو من بیرون شدم لب را تکلم آشنا کردی | بقربانت مگر در بزم تو بیگانه من بودم
کنون هر بی حقیقت آمد و شد در گهت دارد | کجا رفت آنکه تنها محرم اینجانه من بودم
غرض آلوده هستند این گرفتاران که تو بینی | بدامت آنکه آمد بی فریب دانه من بودم
نکردم کوتهی در خدمت خوبان سر موئی | پریشان شد بهر جا زلف یار شانه من بودم

کشیدم رنج و بیهش گنج در ویرانه دنیا
چو دیدم خوب واقف گنج این ویرانه من بودم

آه سرد خویش را مطلق نهان میساختم | آن بهار حسن را در دم خزان میساختم
عاجزم در قبضه هجران کافر کیش او | منکه دائم با کشاکش چون کمان میساختم
از چشم دام صیاد ام نگاه التفات | فارغ البالی چنین کی با آشیان میساختم

یاد ایامے کہ کار عشق میکردم بہ چشم | قاصد اشکے بہ کوئے او روان میساختم

گوش بر حرف نمی اندازد آن مست غرور
ورنہ من واقف ز لخت دل زبان میساختم

تا یکے از ستمش آہ کنم | بہ کہ تفویض الی اللہ کنم
منعم از شکوۂ آن زلف مکن | قصہ نیست کہ کوتاہ کنم
بہ سفر میروی اے سرو روان | باش تا جان بتو ہمراہ کنم
رخصت از یار ندارم ورنہ | پیش او گریۂ دل خواہ کنم
خواجہ کو راہ بدرونم بدہد | بندہ ام خدمت درگاہ کنم
منکہ در محفل او راہم نیست | چہ کنم تا بدلش راہ کنم
کاہش دل چو نویسم سہو یش | نامہ انشا بہ پر کاہ کنم

ہست آہ سحر و گریۂ شام
آنچہ واقف گہ و بیگاہ کنم

ہر چند کہ ناتوان عشقم | در معرکہ پہلوان عشقم
از دیر ز محرمان عشقم | بسیار ز ہم رازان عشقم
گر ہر دو جہان خراب گردد | ویران نہ شوم جہان عشقم
یکدم نہ شود ز گریہ خاموش | یعنی نے نیستان عشقم
با صد من عقل ذرۂ عشق | نفروشم قدردان عشقم
افروختہ ام چراغ داغی | من بہ ز نبی دودمان عشقم
در طے عزیزی گذشت عمرم | یارب بکی زخوان عشقم
یاران زگداز چارۂ نیست | در بوتۂ امتحان عشقم
رفتست دماغ برتر از عشق | از سجدۂ آستان عشقم
اے عقل بمن مشو مقابل | بگریز کہ قہرمان عشقم
ناصح تو کنارہ از میان گیر | عشق از من و من از آن عشقم

خوب است گر آئینه نه بینی — گفتم بتو بدگمان عشقم
از وعدهٔ هوس که کم باد — ناموئم در امان عشقم
با عقل سر سخن ندارم — عمریست که همزبان عشقم
واقف گر عمر خضر یابم — کی پیر شوم جوان عشقم

از تو صبر ای ستم ایجاد ندارم چه کنم — دل اگر با ستمت شاد ندارم چه کنم
بی سبب نیست اگر من به قفس تن ده ام — رخصت ناله ز صیاد ندارم چه کنم
بیت ابروی تو پیوسته نمایم تکرار — مطلعی بهتر ازین یاد ندارم چه کنم
تاب دیدار تو چون آئینه گر نیست مرا — چه کنم طاقت فولاد ندارم چه کنم
کنده ام جان پی شیرین دهنی من هم لیک — طالع شهرت فرهاد ندارم چه کنم
واقف از بیکسیم نیست کسی با من یار — حیف صد حیف که استاد ندارم چه کنم

در غم هجر تو گریان ز سفر می آیم — همره قافلهٔ لخت جگر می آیم
گر روم از سر کوی تو کجا خواهم رفت — میروم شام چو خورشید و سحر می آیم
از دل غمزده بخونم چه خبرهاست که نیست — قاصد اشکم و از کوی جگر می آیم
دارم امید که ضائع نرود آه کنم — نالهٔ در رهٔ دلبر پر اثر می آیم
آمدن تا سر کوی تو ضرور است مرا — پا اگر ماند ز رفتار بسر می آیم

کام دل از غم علم و فن میخواستم — بود در عشق آنچه من می خواستم
بوی گل آوردی ای باد صبا — من نسیم پیرهن می خواستم
بر سر کوی تو پای من شکست — خوب شد اینجا وطن می خواستم
جستم گردون کرد گوشه گشته گر — خلوتی در انجمن می خواستم
نقد دل امشب نگارم برده بود — بوسهٔ آن سیب ذقن میخواستم

ردیف نون

چه خوش باشد بیاران همره گلشن باده نوشیدن / خط پشت لبش دیدن بروی سبزه غلطیدن

شوانشه شمع محفل با ندانی پروانه و بلبل / من گرد تو گردیدن من گرد تو گردیدن

بزور خنده چون گل چاک میگردد گریبانت / چه لازم مهر و من پنهان قبای تنگ پوشیدن

دران محفل که حرف نکهت پیراهنت باشد / نیارد عطر آنجا دم زدن از بیم نالیدن

مرا در مکتب عشق تو چون بردند در طفلی / قلم از نی نمودم از برای مشق نالیدن

من از نادیدنت بر بستر بیماری افتادم / بجای گشته ام جانا که می باید مرا دیدن

ز بیدردی نه پرسیدی من بیمار را روزی / چه خواهی گفت آن روزیکه خواهند از تو پرسیدن

اگر کز هیچ [illegible] کاری نمی آید / دربن فولاد خواهم ریشه چون جوهر دوانیدن

اگر دوران کم فرصت بمن فرصت دهد هوس دارم / بگرد نقطهٔ خال تو چون پرکار گردیدن

اگر سودا نداری بگذر ای زلفش از میان او / نباید این قدر ها بر سر یک موی پیچیدن

بمن گفتی که روزی پوست خواهم کندنت واقف / از ین شادی مرا دشوار شد در پوست گنجیدن ۔

بیچاره مردی ای بر زده دامان بنشین / دارم از دست تو صد چاک گریبان بنشین

فرق سر [illegible] باشد که گریم آتش [illegible] / شتاب این همه در سایهٔ مژگان بنشین

[illegible] / فرق پیدا کن با گبر و مسلمان بنشین

[illegible] / که ترا گفت درین منزل ویران بنشین

[illegible] / بنشین کم نفسی سه قصهٔ دوران بنشین

شده نزدیک که افتم ز زبان دور مرو / میکند قصهٔ من رو بپایان بنشین

[illegible] است مرا از سر بالین مرا / میرود بعد دمی در قدمت جان بنشین

[illegible] به بدکاری تو / به تکلف دو سه روز به بیابان بنشین

[illegible] / نفسی چند باین جمع پریشان بنشین

واقف از هجر عزیزان چه بلا می نالی
هر بن لبان و در کلبه احزان بنشین

من نمی‌گویم که مجنون باش و در صحرا نشین
شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین

طاقت از رقصیدنت پامال شد از پا نشین
استقامت تا که گردد پیدا آن قیامت ننشین

با تنگ ظرفان نباید طرح صحبت ریختن
ور گریزی نیز دوست تنها هم با مینا نشین

سرو را جلسه نباشد از لب جو خوبتر
ای سهی قد جا بجا منشین به چشم ما نشین

سرو بالای ترا گردم بلا گردان که او
هر کجا بنشست باشد از همه بالا نشین

آمد و ننشست و رفت از بیدماغی گرچه من
عرض کردم بارها هرزا نشین آقا نشین

در بدر افتادی آخر خجتبانی رو نداد
بعد ازین کنجینه ای دل در دلها نشین

در دل سنگین او واقف اگر جا یافتی
نقش خود بنشان و همچون نقش بر خارا نشین

بیاد آرم چو صحبتهای یاران
سرشک از دیده ریزم همچو باران

کشم از خار خار گلعذاران
هزاران ناله مانند هزاران

نماند امروز غیر از شمع زنده
کسی از دوده شب زنده داران

ولی نگذاشت با کس از تطاول
کمند گیسوی این دل شکاران

چنین بهر که میگردند افلاک
قرارم برده اند این بیقراران

بجز بر باد رفتن رو هوا نیست
چه می آید دگر از خاکساران

ز بار معصیت شد حلقه ام پست
شدم سرحلقه عصیان شعاران

بیا بلبل بهم صحبت بداریم
بنال از گل تو من از گلعذاران

بگو لب انکسا جانه ریزد
که مشرب نیستش جز دلفگاران

تو تا رفتی چمن آبی نخورده است
گل افسرده است همچون روزه داران

سبب چشمان بیمار تو گردم
که گشتند آفت پرهیزگاران

نخواهند آمدن براه عشقم
اگر این است راهی نیازان

زخط خواهد نشستن آن زلف روزی — بروز ما پریشان روزگاران
بت سنگین دل ما را که گوید — که مسکن خاطر امیدواران
عرق ریزان بیا بر تربت من — زمین تشنه ام مشتاق باران

بروز وصل واقف اشک شادی
چو باران ست در فصل بهاران

شبی به کلبهٔ احزان من بیا بنشین — دمی به پرسش این حال مبتلا بنشین
سرو به مجلس بیگانگان که بید روا ند — بیا به پهلوی این درد آشنا بنشین
زتست خانهٔ من بی تکلفانه در آ — چه احتیاج به تکلیف خود بیا بنشین
دلی ز آینه هم بی غبار تر دارم — در آ به خانهٔ من از در صفا بنشین
شتابت این همه در راه بیوفائی چیست — تو عمر نیستی آخر گریز پا بنشین
فتاده چو بدست من از قضا مگریز — نمیشود که کنم دامنت رها بنشین
مگر ز لطف نشینی به پهلویم ورنه — چگونه گویمت ای شوخ میرزا بنشین
نه میکنم به سخن خاطر تو رنجه مرو — نمیکنم بر تو عرض مدعا بنشین
چو سیل تند ز ویرانه ام چه میگذری — گذشتم از سر اظهار ماجرا بنشین
چو آمدی سر بالین من شتابیدن چیست — روا مدار بجان من این جفا بنشین

بیا و در دل واقف چو جان نشیمن کن
ولی ز درد و غم ای نازنین جدا منشین

بر سر دل بمن عتاب مکن — باش جان هم بهر شتاب مکن
دل که پرورش از نمک لب تو — ترک بدمستی من کتاب مکن
خانه دشمنان مرو دیگر — خانهٔ دوستان خراب مکن
غم او بر سر شب خون است — امشب ای دیده میل خواب مکن
من گرفتم گناه من عشق است — این قدر هم مرا عذاب مکن
ما گذشتیم از سر دل خویش — زلف را گو که پیچ و تاب مکن

صبر کن گشته بیشوی لے دل ‌ همچو سیماب اضطراب مکن
خون من گرم آتش است آتش ‌ زان سر انگشت را خضاب مکن

فکر دیرانئے دل واقف
مکن اے خان مان خراب مکن

درد اکه مرا کرد غم یار پریشان ‌ زان گونه که شد خاطر اغیار پریشان
سحر است بران عاشق بیچاره که باشد ‌ با یار سراسیمه دلی یار پریشان
زان روز که افتاد مرا کار بآن زلف ‌ اوضاع شد آشفته و اطوار پریشان
بے هم مزن اے باد صبا طرۂ او را ‌ جمعی نتوان کرد به یکبار پریشان
اے زلف تو شیرازۂ جمعیت دلها ‌ اوراق مرا این همه مگذار پریشان
کردیم به افسانه و افسون دل خود جمع ‌ تا بهر تو سازیم دگر بار پریشان
در سلسلۂ زلف تو ام نام نهادند ‌ آشفته سیه روز گرفتار پریشان
من بودم و یک خاطر جمعی ز دو عالم ‌ آن نیز شد از حسرتِ دیدار پریشان
منکر چه شوی پیش من از صحبت اغیار ‌ اے زلف تو آشفتۂ دستار پریشان
در کوئے تو لخت دل خونین جگری چند ‌ چون برگ گل افتاده به گلزار پریشان

واقف چه دهم شرح پریشانی خود را
والله پریشانم و بسیار پریشان

دل دید ز بسکه یاری من ‌ در گریه نه کرد یاری من -
نظاره کنید سیر دارد ‌ بیزاری یار و زاریِ من
مگذار قدم شماری من ‌ رحم آر به دم شماری من
نقشم در هیچ جائے ننشست ‌ از شوم بیقراریِ من
هان مستی چشم داد و بیداد ‌ شد آفت هوشیاریِ من
دل بود شریک درد آن نیز ‌ خون گشت ز غمگساریِ من
کے ابر آمد که بر نه گردید - ‌ شرمنده ز اشکباریِ من

تاکے خواہی گریست واقف
بس کن ز جگر فگاری من -

وصل تو بخواب دید نتوان — این گل بہ خیال چید نتوان
با تیغ زبان پند گویان — ما را ز شما برید نتوان
برخیز دلا رویم زین کوی — زین بیش جفا کشید نتوان
این ست اگر طپیدن دل — در وصل ہم آرمید نتوان
ہر چند بدست کس نیائی — دست از طلبت کشید نتوان
پیکان تو ہمچو دل عزیز است — در پہلوئے غیر دید نتوان
دل لعل گران بہاست خوبان — ارزان ز کسے خرید نتوان
گیرم کہ دماغ خواندنت نیست — غمنامۂ من درید نتوان
مینالم و بسکہ ناتوانم - — آواز مرا شنید نتوان -
تو قدر شہید غم چہ دانی — بہر تو بخون طپید نتوان
برگشت بسینہ آہ نومید — آنجا کہ توئی رسید نتوان

واقف بس کن ز نالہ و آہ -
این نوحہ دگر شنید نتوان

بستۂ زنجیر گیسویت نہ من صد ہمچو من — کشتۂ شمشیر ابرویت نہ من صد ہمچو من
از فسون سازی تو ہر گوشہ افسانہ ایست — خستۂ چشمان جادویت نہ من صد ہمچو من
ہر طرف ہنگامۂ خونابہ افشانی ست گرم — اے کباب آتش خویت نہ من صد ہمچو من
ہر سحر گل در ہوائے او گریبان میدرد — اے دماغ آشفتۂ بویت نہ من صد ہمچو من -
عالمے را زخم شمشیرت بخاک و خون فشاند — اے ہلاک دست و بازویت نہ من صد ہمچو من
ماندہ ہمچون صورت دیوار از حیرت بجا — پشت بر دیوار از رویت نہ من صد ہمچو من
در ہوایش ہمچو قمری طوق در گردن بسی است — مبتلای سرو دلجویت نہ من صد ہمچو من
این غزل را واقف بہ طرز خاص گفتی آفرین — بندۂ طبع سخن گویت نہ من صد ہمچو من

دلہا در ہا و ہوز شوقت
غافل تو ز ہا و ہوئے دلہا

دلہا بتو بس کہ خو گرفتند
نازک شدہ است خوی دلہا

چار ابرو تا شدے فتادہ
شور تو بہ چار سوی دلہا

با یک دیگر بلند گردید
از سرو تو گفتگوی دلہا

گل شد ہمہ گوئیتو زبس ریخت
در کوی تو آبروئے دلہا

واقف شدہ تنگ بر دلم جا
از کوئے وے از علوی دلہا

رحم بر حالم نداری گریہ می آید مرا
یک دل و صد زخم کاری گریہ می آید مرا

شب ہمہ شب بر سر بالین دل سوزم چو شمع
داغم از بیمار داری گریہ مے آید مرا

بعد عمرے آمد و گفتا نہ مردستی ہنوز
آن غم و این غمگساری گریہ می آید مرا

یار می آید دلم را در فشاندن آوردہ است
حسرت گوہر نثاری گریہ مے آید مرا

از نگاہے گر نگاہے می نمایم التماس
بر تغافل میگذاری گریہ می آید مرا

آبرویم بر سر کوی تبان بر خاک ریخت
شد بدل عزت بخواری گریہ می آید مرا

یار با اغیار گردید آشنا بیگانہ من
دشمنم شد دوستداری گریہ می آید مرا

گریہ ام بر خواری خود نیست در کوئی کسے
زانکہ شد بے اعتباری گریہ می آید مرا

زندہ ام در دوری جانان بسے شرمندہ ام
نیست مردن اختیاری گریہ می آید مرا

با غمہای ہجر کار افتادہ تنہا ماندہ ام
صبر و طاقت شد فراری گریہ می آید مرا

بارہا گفتی کہ خواہم آمدن یاری بیا
چند باشم انتظارے گریہ مے آید مرا

جز جفا با من نکرد آن بیوفا با این ہمہ
مے کند احسان شماری گریہ می آید مرا

بیم آن دارم کہ ناید دلبر و خندد سحر
در شب امیدواری گریہ مے آید مرا

ہمچو طفلان نیست جانان طاقت تنہائیم
گر توام تنہا گذاری گریہ مے آید مرا

تو ز جام نازہ مستی من در آتش چون کباب
ہیچ پروائے نداری گریہ می آید مرا

[illegible] برہم دل آب شد واقف ز راہ دوریت

اگر کشد یار ز دست من شیدا دامن
چاک در جیب خود از غصۂ زنم تا دامن

آن کہ رخسار مرا پاک نیامد از اشک
آستین است درین قحط وفا یا دامن

گرد بادم من سرگشتہ بہ صحرائے جنون
صلح ہرگز نہ شود پائے مرا با دامن

گر بود بندہ کہ بی ناز نباشد معشوق
میکشد یوسف از ین راہ ز زلیخا دامن

دل شوریدہ ام آسودہ بہ صحرا واقف
منتہائے سفر اشک بود تا دامن -

تنگ تر از دل مورست قضای دل من
غم چسان شاد نشیند بہ سرائے دل من

دل من کعبۂ غمہائے جہان گردیدہ است
بت من تا شدہ خانہ خدائے دل من

از ستمگاری آن غمزہ کہ چشمش مرساد
دل یک شہر خراب ست چہ جائے دل من

تلبکے پر زند از شوق اسیری ببرم
بہ قفس سا زر ساند دعائے دل من

از تو شرمندہ ام اے نالہ ندانم چہ کنم
کہ ببالائے تو تنگ ست قبائے دل من

غیر داغت کہ جز و نیست جگر گوشہ مرا
کہ سیہ پوش نشیند بہ عزائے دل من

کارم آخر شدہ لیکن ز نبالش یاران
سخنے چند بسازید برائے دل من

گرچہ خوبان بہ لب اعجاز مسیحا دارند
اے دریغا کہ نہ کردند دوائے دل من

ایکہ گفتی کہ شکستہ است کجائی دلِ تو
خود بفرما کہ درست ست کجائی دل من

گریۂ زارم ازین بیش چنین وز نداشت
شاید امروز شکست آبلہ ہائے دل من

نتوان یافت ولے در ہمہ عالم واقف
بہ جفائے دل یار و بہ وفائے دل من -

شوخ و سرکش پسری وائی بمن -
از پدر بے خطری وائی بمن

ہست بیدادگری وائے بمن
از خدا بے خبری وائے بمن

من ز تو باخبرم وائے بہ تو
تو ز من بیخبری وائے بمن

با تو گفتم غم دل بد کردم
طفلی و پردہ دری وائی بمن

تا کجا رشک توانم بردن
جابجا جلوہ گری وائی بمن

خواستم بر سرِ تیرِ تو روم ... گرد دل بے جگری وائے بمن
چہ کنم سعی نگہداشتنت ... عمری و در گذری وائے بمن
آہ چون دست زنم در کمرت ... سخت نازک کمری وائی بمن

یار خنجر بہ کف آمدہ واقف
من باین بے جگری وائے بمن

انکار اہل صدق و صفا میکنی مکن۔ ... این کار خوب نیست چرا میکنی مکن۔
خون مرا کہ غازۂ رخسارۂ وفاست ... پامال ہمچو رنگ حنا میکنی مکن۔
این آن شکستہ نیست کہ بتوان درست کرد ... فکر تلافیِ دل ما مے کنی مکن
گفتم کہ بوسہ بدعا گوئے خود بدہ ... دشنام داد و گفت دعا میکنی مکن
با من کہ غیر مہر و وفا نیست پیشہ ام ... آہنگ جور و عزم جفا مے کنی مکن
در بستہ خانہ را بہ رقیبان سپردہ ... بر من در رضا یقہ وا مے کنی مکن
ناخواندہ دور میفگنی نامہ مرا ... مکتوب غیر بند قبا میکنی مکن
ما غیر عاجزانہ صفیری چہ کردہ ایم ... مارا چہ از دام رہا مے کنی مکن

آخر شدہ ست کار تو زین درد جانگداز
واقف بہرزہ فکر دوا میکنی مکن

ابرے کشید سر بہ ہوائے گریستن ... تقریب یافتیم برائے گریستن
عمرے گذشت آہ کہ از خشک سالِ درد ... گوش آشنا نہ شد بہ صدائے گریستن
بنشین بغیر و خندہ کن اے بیوفا کہ من ... استادہ ام چو شمع برائے گریستن
سامان اشک ما ہمہ از دولت دل است ... چون ابر نیستیم گدائے گریستن۔
شد خانہ ہا خراب ندانم کہ در چہ وقت ... چشمم نہادہ بود بنائے گریستن
آخر رساند سیل سرشکم بکوئے یار ... ممنون شدم ز سعی رسائے گریستن
غالب حریف عمر کہ آرائے گریہ ام ... گیرم ز دست شمع لوائے گریستن
امشب کہ بود درد تو مہمان کلبہ ام ... دادم بہ شیخ و شاب صلائے گریستن

واقف ترا به تربت مجنون گذر فتاد
صد شکر یافت چشم تو جائے گریستن

مه بیاد من دل فگار خندیدن ۔ چو زخم نیست مرا سازگار خندیدن ۔

به بزم دهر که شادیست هم پیالهٔ غم
بسان شیشه توان اشکبار خندیدن

بخند کو همه بر حال خویشتن باشد
غنیمت است درین روزگار خندیدن

چراغ عمر توگل میکند به چشم زدن
چه لازم ست بسانِ شرار خندیدن

دهان زخم ازان دوختم که بیا شد
به کیش تنگ دلانِ تو عار خندیدن

زبیم سنگدلان ست کار ما واقف
نهان گریستن و آشکار خندیدن

سلوک طرفهٔ آن یار جانی میکند با من
که گاهے خشم و گاهے مهربانی میکند با من

کشید از زاریِ من گرچه کار دل به بیزاری
ولیکن بالضرورة زندگانی میکند با من

ز بس احسان شماری بر زبان صبا می آرد
اگر یکبار هم لطف زبانی میکند با من

چه گویم از جفائے غمزهٔ چشم کبودِ او
که بیدادی بلائے آسمانی میکند با من

به طول عمر نتوان یک سر مو عرض آن دادل
تطاولها که گیسوئے فلانی میکند با من

باین پیری مراد میکند بازیچهٔ طفلان
نیم ناخوش که این ناز از جوانی میکند با من

به وصل از هجر بتان داد من آخر مسلمانم
که این کافر ز بیداد آنچه دانی میکند با من

سقط گوید دهد دشنام دار از بزم کند بیرون
ببیند آنچه یار از قدردانی میکند با من

مرا با آنکه در مهر و وفا خوب امتحان کردند
همان جور و جفا از بدگمانی میکند با من

بسنگ دحم سر خود گیر از کویش روم واقف
که آن بی رحم اکثر سرگرانی میکند با من

فتاد از ضعف نبضم از طپیدن
دگر نتوان بدرد من رسیدن

بیاد قامتش می خیزد آهم
عجب نه بود از و بالا دویدن ۔

باین ضعفی که من دارم گرفتم
ز خود رفتم کجا خواهم رسیدن

فگندم در گریبان تو دل را — دگر نتوان از و دامن کشیدن
مسلمانان اسیرم کرده چشمی — ازین کافر مرا باید خریدن
لبش نازکتر است از برگ گل هم — باین دندان ستم باشد گزیدن
زگوهر وام باید کرد دندان — اگر آن لعل لب خواهی مکیدن ۔
طبیبا مهربان بگذار دستم — ندارد سود نبض مرده دیدن ۔
زداغ عشق دارم زندگانی — نمیمیرم چو شمع از سر بریدن
کشیدن میتوان از سینه دل را — ولی پیکان او نتوان کشیدن
چو گلچین در کمین تست ای گل — نباید این همه بر خویش چیدن
تو آهو نیستی ای شوخ آخر — چه لازم این قدر از ما رمیدن

اگر پیدا کنی در عشق رنگی ۔
ترا واقف به خون باید طپیدن

مهربانی نه شد دوچار بمن ۔ — قدردانی نه شد دوچار بمن
مانده در پرده روز و زاری من — پهلوانی نه شد دوچار بمن
عمر شد صرف پاسبانی دل — دلستانی نه شد دوچار بمن

مانده ناگفته درد دل واقف
همزبانی نه شد دوچار بمن

از سحرسازیی نگه نازنین من — آخر غزاله شد دل وحشت قرین من ۔
آن داغم که همچو لاله برآرم سر از کفن — داغ محبت تو بود بر جبین من
جز ناوکی کزان بت موزون او رسد — برجسته مصرعی نه شود دلنشین من
گرداشتی محیط محبت کناره — پنهان نماندی از نظر دوربین من
دستم اگر بدامن دشت جنون رسد — چون گردباد رقص کند آستین من
دیدم آستانه بر سر آتش نشسته ام — شاید نشسته است کسی در کمین من
من گرچه رفته ام از در او لیک چون نگین — گردید نقش جبهه جانشین من ۔

طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام
از خاطر تو شسته نشد گرد کین من

آن طالعم کجاست که تیر تو ام رسد
ابرو کمان من بنشین در کمین من۔

عمریست واقف از سر کوی تو خست بست
گاهی نه گفتی آه کجا شد حزین من۔

هجر تو بس که کرده سیه روزگار من
داغیست شمع از غم شب های تار من

هرگز ولی نه سوخته بر حال زار من
بی داغ زیست لاله ز خاک مزار من۔

ابری بداو گشت امیدم نمی‌رسد
دارم ز گریه چشم که آید به کار من

تا مژده وصال ترا از صبا شنید
بر باد داد دل ز طپیدن غبار من۔

شوخی که مرده ام ز خمار فراق او
با غیر زیست میگذرد از مزار من

بی آشنائیم نه کند زین چمن ملول
شادم که نیست بر سر یک شاخسار من

دلکش فتاده دامن صحرا چنانکه اشک
چون طفل شوخ سر زده زلفنا ز کنار من

صبح قیامت از نفس سرد من دمید
آخر نه شد هنوز شب انتظار من۔

این خواری که من ز برای تو میکشم
فخریست و عز من و اعتبار من

دنباله دار چشم تو با من چه‌ها نه کرد
شد زین زمان سیاه سیه روزگار من

همراه غیر رفت به گلگشت لاله زار
زخمی نه کرد بر جگری خار دار من

واقف شوم برنگ حنائی خرد بهر
بندد بدست خویش چو خون آن نگار من

غم دوش در عزای دل مبتلای من
میکرد خاک بر سر و میگفت وای من

در آشیانه خواب نمی آیدم چه شد
شاید که ساختند قفس از برای من

آن تنگ عیش غنچه این گلشنم که صبح
گاهی دمی نزد که شود دلگشای من

تا باز کردم از ره خونخوار ما شگفتنی
دل هر قدم چه آبله افتد بپای من

تا رفته به کلبه من عیش راه نیافت
نخم گشته و هماجب محنت سرای من

در ورطه فتاده ام از گریه گرم
بیگانه دار میگذرد آشنای من

تا ابروے تو قبلۂ حاجات من نشد
هرگز نه شد قرین باجابت دعائی من

واقف مرا ز سایۂ خود هم بود هراس
افتاده بسکه بخت سیه در قفائے من

پیکان یار گرچه شکست استخوان من
نگشاد تیر آه دل سخت جان من

کو مشفقے که بعد هلاک من حزین
سازد رقم بخون جگر داستان من

هر بو الهوس کجاست سزاوار دوستی
دشمن مشو بجان رقیبان به جان من

بعد از پریدن من ازین باغ الفلک
تسلیم عندلیب کنی آشیان من

پیدا که میکند من گم گشته را اگر
کز تیر غمزهٔ تو بجوید نشان من

مگذار تا عتاب تو مخصوص من شود
نا مهربان بغیر مشو مهربان من

من آن نیم که راه وفائے تو گم کنم
صد راه کنی اگر به جفا امتحان من

واقف نوشتی این غزلم را به خون دل
شاباش مهربان من و قدردان من

از تو شاه من جلوسی بسریر ناز کردن
ز من گدا سجودے ز سر نیاز کردن۔

صنما ادا و نازے که تراست کس ندارد
به دیار دل مسلم بتو ترکتاز کردن

ز جفا و جور بگذر به شکایتم میاور
که چو بازگشت این در نتوان فراز کردن

بکدام بخت و طالع بتو اختلاط کردن
بکدام صبر و طاقت ز تو احتراز کردن

برو ای صبا به جانان ز من این سخن بگو حضر
که ز بنده سر فگندن ز تو سر فراز کردن

همه حیرتم ندانم چه شراب داده عشقم
که ترا نمیتوانم ز خود امتیاز کردن

تو هوا پرستی ایدل ز تو کی رواست طاعت
چو بود در آستین بت نتوان نماز کردن

ز نزاکت تو جانان شده عرصه تنگ بر ما
نتوان برت حدیث غم جانگداز کردن

تو اگرچه خصم جانی چه بلائے آسمانی
چه کنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

به دو روز عمر کوته چه خیال بسته واقف
که ز زلف یار خواهد گله دراز کردن۔

دردلم هست که نالم سحری بهتر ازین — تا کند در دل جانان اثری بهتر ازین
آنچه بایست ز الطاف غمت با من کرد — جای آن نیست که گویم قدری بهتر ازین
تا نماند اثر از گرد رقیبان آنجا — میکن ای گریه به کویش اثری بهتر ازین
عشق را اهل خرد عیب شمارند ولی — ما برانیم که نبود هنری بهتر ازین
همه بر سینه خورم تیر تو ای سخت کمان — پیش تیر تو نباشد سپری بهتر ازین
حور گر سیب زنخدان تو بیند گوید — شجر خلد ندارد ثمری بهتر ازین
نظری کردی و کارم نه شد ای شوخ تمام — میتوان کرد به کارم نظری بهتر ازین

رو به خاک در میخانه بیاور **واقف**
آبرو گر طلبی نیست دری بهتر ازین۔

گر آمدم به پیش تو چین بر جبین مزن — سوهان بروح من مژن ای نازنین مزن
دود دلی مباد فتد در قفای تو — زنهار بر چراغ کسی آستین مزن
رو داده است صحبت گرم اشبم بیار — ای صبح از حدوم سر دار کمین مزن
دل از چکیده جگرم تا گلو پر است — این شیشه را ز سنگدلی بر زمین مزن
مستی و کافری شده شایع ز غمزه ات — آه ای فرنگ زاده ره عقل و دین مزن
ترسم که شعله تو سوی ادب کند — دامن بر آتش دل ما پیش ازین مزن
دور از مروت است شکستن شکسته را — سنگ جفا برین دل اندوهگین مزن
دیوانه نظاره آن دست و شستم را — گر تیر میزنی بخدا از کمین مزن۔

واقف ز ناله سوختنم بود گر غرض
من سوختم دگر نفس آتشین مزن

نه من خط جانب آن بیوفا خواهم فرستادن — غبار خویش همراه صبا خواهم فرستادن
جدا هر یک کند تا شرح احوال جدائی را — برش دل را جدا جان را جدا خواهم فرستادن
تو بر مستعجلی قاصد ببر مکتوب شوق من — شکایت نامهٔ هجر از قفا خواهم فرستادن
اگر بیگانه می پندارد آن محجوب قاصد را — بسویش ناله درد آشنا خواهم فرستادن

تهیدستم ندارم تحفهٔ مقبول درگاهش / دعا خواهم فرستادن دعا خواهم فرستادن
هوای پای بوس آن نگار از بس به سر دارم / بدست گریهٔ خونین حنا خواهم فرستادن
دل و جان در غم دوری زمن بیگانه شد **واقف** / نه دانم سوی او اکنون کرا خواهم فرستادن

مردم و بوسهٔ آن شوخ نه بخشید بمن / گرد همخواب لحد حسرت جاوید بمن
دل عجب بار خوشی بود علیه الرحمة / تا نفس داشت درین غمکده نالید بمن
گرد او همچو صبا گرچه بسی گردیدم / یکره آن غنچهٔ محجوب نخندید بمن
هنر بخت بدم بین که شب وصل آن ماه / در میان تیغ نخوابانده نخوابید بمن
نفسی بیش نبود از من و آن نیز نماند / آه کان آینه رو صاف نگردید بمن
من گذشتم ز سر دعوی دل دیر گذشت / زلف یار این همه از بهر چه پیچید بمن
آبروئی که مرا بود دران بزم این بود / که بجز گریه کسی گرم نجوشید بمن
نیست ممکن که من از دست دهم داغ کسی / فی المثل گر بدهی ساغر جمشید بمن
خجل از همرهی سایهٔ خویشم **واقف** / زانکه یک عمر درین بادیه گردید بمن

زنده دل را نه سزد گرد هنر گردیدن / صرف آب بقا نیست بهر گردیدن
هر کجا تیغ کشد غمزهٔ خونریز بتان / کار هر بی جگری نیست سپر گردیدن
حاصل ذوق حقیق لب دانی چیست / خون گرستن همه تن لخت جگر گردیدن
پیش ازین نیز ترا بر دل ما بود گذار / آه هم آموخته از مژگان تو بر گردیدن
اندرین دائره از گردش چشمم عمریست / که چو پرکار فتاده ست بسر گردیدن
همچو پروانه هوادار بسی سوخته ام / نتوان گرد تو لی شمع دگر گردیدن
باز پرکار فتاده ست زبس گردیدم / آه گر چرخ کند حکم ز سر گردیدن
داغم از سر هوس آن لب شیرین **واقف** / چند خواهی چو مگس گرد شکر گردیدن

میگفت بلبلے بقفسے شب چمن چمن — مانند آن غریب که گوید وطن وطن

وا میم عجب بر لبے دل و دیده یافتند — گیسوی حاتمه حلقه و زلف شکن شکن

چین ز آن جگر گریستم از یاد لعل او — گز کلبه ام عقیق بیابی یمن یمن

قربان دست و شست تو ابرو کمان شوم — تیرے به هیچکس مزن الا بمن بمن

قحط وصال دیده دلم سیر کے شود — ناخورده بوسه ان لب شیرین دهن دهن

گر کامیاب از تو من ای سیم تن شوم — شکرانه زر دهم به کبابان تمن تمن

آن را که باز حال تو ای شمع خو گرفت — از دیده خون رود شب هجران لگن لگن

نبود عجب که سحر بیانم شود خطاب — آموختم ز نرگس جادو سخن سخن

زاهد اگر بدانش و دین دشمنست می — بارے بیا به میکده آن را بزن بزن

بگذار تا نهال کند میوه آورد — بید رد نو نهال محبت مکن مکن

گوشت بحرف مدعیان ست ورنه من — افشانده ام به وصف تو گوهر عدن عدن

واقف اگر تو ختم شکایت کنی خوش ست — مهر سکوت بر دهن خود بزن بزن

نه شوق دیدنت از دل بدر توان کردن — نه از حجاب بروی تو نظر توان کردن

ز رفتن تو درین شهر آفتاب نماند — چگونه بینو شبے را سحر توان کردن

شکست پایم و از بخت همرهی خواهم — که از دل تو ستمگر سفر توان کردن

فغان که خون دلم آن قدر نمانده بجائے — که در جدائی او چشم تر توان کردن

گرفتم این که کنی گوش ماجرائے فراق — زبان کجاست که تا شکوه سر توان کردن

ز آشیانه رساندیم خویش را تا دام — دگر چه سعی باین [illegible] پر توان کردن

گهر شناس نمانده ست در جهان واقف — دگر نه قطره خود را گهر توان کردن

کنون که موج سرشکم رسیده تا گردن — چنان ز سلسله غمها شود گردن

اگر به قصد سر خویش می کشی شمشیر — به جان من که بنخستین [illegible] گردن

گداخت پیش تو از شرم شیشهٔ حلبی
زمانه یاد نه دارد باین صفا گردن

دل شکستهٔ ما را درست کن یکبار
شکسته ایم به پیش تو بارها گردن

به گردن تو نه پیچیده بود زلف هنوز
که داشتیم بزنجیر مبتلا گردن

ز جانب تو اگر حکم طوق و زنجیر است
نهیم از سر تسلیم عشق ما گردن

ببزم یار اگر شیشهٔ شراب شوم
به حکم سنگدلی میزند مرا گردن

براه ناوک ابرو کمان من **واقف**
بلند گشته هدف وار جا بجا گردن

زهی سر حلقهٔ کاکل کمندان
گرفتار کمندت صید بندان

برعنائی دو بالا قدت از سرو
بزیبائی ز گل رویت دو چندان

لبی داری چو شکر حرف چون زهر
تنی داری چو سیم و دل چو سندان

مرا با درد خود مردن از آن به
که جویم چاره از نا دردمندان

بهر خوبان مگو از لاله و گل
که نپسندند اینرا خود پسندان

چرا هر لحظه جانان میگزی لب
که شیرینی ضرر دارد بدندان

چه گویم از در گوشش تو ای ماه
بود سر حلقهٔ اختر بلندان

تو بیدردی چگویم با تو زین درد
نفهمی زبان دردمندان

دل ما بشگفد آن روز **واقف**
که گردد غنچهٔ تصویر خندان

مانده واپسین هست دین و دل و جان از من
چه شنیدند چه دیدند رفیقان از من

از سر جان پی تعظیم تو برخاسته ام
سرگران نگذری ای ناوک جانان از من

گذرت گر به گلستان فتد ای آب روان
شوق پابوس رسانی بنهالان از من

دیر و مسجد شده از سیل سرشکم ویران
گل بنیاد کند گبر و مسلمان از من

همچو شمع سحرم طاقت خودداری هست
یار جان میطلبد با لب خندان از من

خوش قماری چو من ای همسران دیگر نیست
از شما داد زدن باختن جان از من

نا بکے این آه و زاری گریه مے آید مرا

سبک ز بندِ گران زمانه بیرون آ
بسان ناله ز زنجیر خانه بیرون آ

ترا به نقل و مئے وصل مے زنند صلا
ز دامگاهِ غمِ آب و دانه بیرون آ

فتاده است بهم جنگ صف مذاهب را
تو مرد کار نهٔ از میانه بیرون آ

اگر جهاد نهٔ زین طلسم جسمانی
به صوت و چنگ و صدای چغانه بیرون آ

بهار کار نه گه صنع کرد صحرا را
پئے نظارهٔ این کارخانه بیرون آ

غریب قافلهٔ از دیار غیب رسید
به سیر لالهٔ و گل عارفانه بیرون آ

فسون بیخودیت بس ترانه بلبل
ز خویش از اثر این ترانه بیرون آ

مگر نصیب تو گردد قبول دام و قفس
بایں امید یکے ز آشیانه بیرون آ

بجا گذار رفیق تو گر چه سایه بود
یگانه در طلب آن یگانه بیرون آ

ز باد صبح بر آمد ز غنچه گل واقف
تو هم ز خود به نسیم بهانه بیرون آ

برد از اشک من روانی را
چه توان کرد ناتوانی را

ارنی گوے بے ادب دل ما
نکند گوش لن ترانی را

بوے دل سوز از تو مے آید
چه کنم گرمی زبانی را

اے فلک گر تو مهربان شده
مهربان کن به من فلانی را

ربط خاصی بیک دگر دادند
در ازل عشق و بدگمانی را

در مذاق من آن لب شیرین
تلخ کرد آب زندگانی را

بر تو روشن کنم شبے ای شمع
همچو پروانه جان فشانی را

نگذارد مرا به شکوهٔ کس
مے کنم شکر بے زبانی را

همه دانی و لے نمیدانے
ماهِ من رسم مهربانی را

سبکی مے کشی رت اینک
مے روم مے برم گرانی را

عشقبازی [illegible] پیر شدم
رایگان باختم جوانی را

تا بتصویر ... به ... جُست
رنگ از رو پرید مانی را

اختلاطش بمن آمیزش بو نیست بگل — در کنار من و هر لحظه گریزان از من۔

خار را بین که چسپان دست و گریبان گل است — میکشی این همه از بهر چه دامان از من

تاب سرگوشی زلف آنکه ندارد **واقف**
کے کند گوش سخن هاے پریشان از من

چون سبیل روم در طلب دوست شتابان — ویرانه به ویرانه بیابان به بیابان

از خانه برون آمدنت نیست مناسب — هستند به کوے تو بسے خانه خرابان

یک سرو به موزونی قدر تو ندیدیم۔ — گشتیم درین باغ خیابان به خیابان

روشن شده از پرتوِ روئے تو همه شهر — بر کلبهٔ من نیز بتاب اے مه تابان۔

مستی تو چه داری خبر ازینکه جهانرا — کرده ست سیه دود دل سینه کبابان

واقف چه کنی بوسه سوال از لب آن شوخ
شیرین دهنان اند بسے تلخ جوانان۔

سرِ سا چشم تو کرد آن همه بیداد بمن — که نه مانده ست دگر طاقت فریاد بمن

برگ گل باد صبا در قفس من افگند — رقعه داشتن زیاران وطن داد بمن

یار دیرینهٔ من دل به سلامت بادا — دیر بگذشت صلائے نفرستاد بمن۔

کرده ام کوه کنی بادیه پیمائی نیز — بعد ازین تا چه کند عشق تو ارشاد بمن

نالهٔ بے محل از من به قفس سر زده ست — سرگران ست چرا این همه صیاد بمن

نیستم قابل تعلیم من خونین دل — طفل اشکم چه کند کوشش استاد بمن

تو برو **واقف** گر جائے دگر هست ترا۔
که فتادن بدر یار خوش افتاد بمن

نیم غمگین دل و دین صبر و طاقت گر رمید از من — باین شادم که بار خاطر یار آرمید از من

به تلخی مردم دهر گزنه گفت آن لب شکر گاهے — کجا رفت آنکه گاهے زهر چشمی میچشید از من

به ایمائے عجب آن ابروئے مردانه میگوید — که بهر قفل هر مشکل توان جستن کلید از من

چه کردی اے فلک از آستانش دورم افگندی — که و بیگاه فریاد به گوشش میرسید از من

به بیدادی که آن کافر اگشته ست سیم ــ که در محشر بر انگیزند یک عالم شهید از من
تجارت پیشه عشقم زیان از سود نشناسم ــ سر و سامان باندک عشوه بتوان خرید از من
چو رنگ و بوی گل با یار در یک پیرهن بودم ــ کنون هم سر بر افشاند آستین دامن کشید از من

خلاف عادت آن ماه روی مهپو شد زمن **واقف**
خدا نا خواسته او را مگر چشمی رسید از من -

دل ز چشم و ابروی جانانه میگوید سخن ــ گاه از مسجد گه از میخانه میگوید سخن -
از خیال گردن ساقی و چشم مست او ــ دل مدام از شیشه و پیمانه میگوید سخن
هست نخل و بید پیش اره یکسان همچنان ــ عشق با هر یک بیکرنگی نه دانه میگوید سخن
بیم تیغ ابرویش نگذاشت دم در هیچکس ــ نرگس او همچنان مستانه میگوید سخن

این غزل از پرتو صائب بمن **واقف** رسید
از زبان شمع این پروانه میگوید سخن -

در خاطر رمیده دلان جا بهم سان ــ آرامگاه خویش بدنیا بهم سان
از یکدگر ز تفرقه عشق ما و دل ــ افتاده ایم دور خدایا بهم سان
این شهری آهوان همه سرشار وحشت اند ــ مجنون صفت امین ز صحرا بهم سان
سان گریه گر به تو ابدل نمانده است ــ خونی برسم قرض ز اعضا بهم سان
آن شاهدی که از نظر خلق غائب ست ــ در پرده نیست دیده بینا بهم سان
سازم چسان به عقل که زنجیر گیسوان ــ تکلیف میکنند که سودا بهم سان

واقف بسوی اصل روا ز پاک طینتی
اے قطره آشنائیے دریا بهم سان

خون مرا بریزی و گوئی رواست این ــ اے من هلاک طور تو رسم کجاست این
بر خاک من بدست نگارین گلے بریز ــ یعنی شهید ناز ترا خونبهاست این
بر خاک پاے او مگذر تند اے صبا ــ نتوان بباد داد دگر توتیاست این
پیر مغان چو داد بواقف ز درد مے ــ گفتا مس وجود ترا کیمیاست این -

یک شب قدمی رنجه بزاری من بین — بیماری و بیداری و بے یاری من بین
هرچند که راندی ز حریم تو نرفتیم — ای من سگِ کوی تو وفاداری من بین
در سلسلهٔ زلف تو بند است دل زار — آهسته رو ای شوخ گرفتاری من بین
تو خفته و من شمع صفت بهر تو در سوز — چشمے بکشا بنگر و بیداری من بین

ردیف واو

پوشیده رخ ز دیدهٔ ما میروی مرو — مشتاق دیدنیم کجا میروی مرو
یکبار بیچراغ مکن این دو خانه را — از دل جدا ز دیدنیم کجا میروی مرو
منع تو بے وفا نتوان کرد از سفر — کس عمر را نه گفته چرا میروی مرو
ای بیوفا تو عمر نه اندکی بایست — با این شتاب آه چرا میروی مرو
از چین زلف او دبستان مشک ای صبا — سوئے ختن ز راه خطا میروی مرو
ای خضر کار من شده از تشنگی تمام — تو از برائے آب بقا میروی مرو
کارم ز درد بانفس واپسین فتاد — ای هم نفس برائے دوا میروی مرو
رفتن خبر نکرده چه لازم نگار من — از دست من برنگِ حنا میروی مرو

واقف مشو به سلسلهٔ زلف او اسیر
از سادگی بلام بلا مے روی مرو

سود خود مے شمرد غیر زیان من و تو — مصلحت نیست که آید به میان من و تو
اتحادے ست مرا با تو که از کثرت — گرچه موئے ست نه گنجد به میان من و تو
در میان من و تو رمز و اشارت بهتر — تا نیفتد به ملا راز نهان من و تو
من بتو عاشق و تو عاشق شوخ دگری — تا بتو از چه رسد بر دل و جان من و تو
گر رسد دست کنم قطع زبان اغیار — تا نه سازند سخن هائے زبان من و تو
لیکن ای [illegible] رخ چسپ و عوئی همطرحی مرو — نه شناسد همه کس طرز فغان من و تو
دل بمن گفت چو از در نمایان شد یار — باخبر باش [illegible] آفت جان من و تو

سبق ناز و یار از من و تو میخواند می — بود ای ار لیلی و مجنون بزمان من و تو
غنچه با غنچهٔ دیگر به چمن میگوید — هست پیش دهنش هیچ دهان من و تو

واقف از بهر خدا دست بنه بر دل خویش
شهر پر زلزله شد از خفقان من و تو۔

ای مراد دل ارادت سوی تو — قبلهٔ دل کعبهٔ جان کوی تو
غافل از دود دلم نتوان شدن — خواهد آمد همچو خط بر روی تو۔
بر سر کوی ملامت من کنم۔ — بندهٔ صاحب سلامت کوی تو
هیچکس از مرگ ما غمگین نه شد — شد پریشان اندکی گیسوی تو
در بهشتم دل نمی آید فرود — تا جدا افتاده ام از کوی تو
چشم من بسیار گردید و ندید — گوشهٔ چون گوشهٔ ابروی تو
خون خورم زمین می که چون مینا مے — هر تنک ظرف ست همزانوی تو
سرو من رفتی و آب از دیده ام — شد روان از بهر جست و جوی تو
چون کنم کز بهر آزارم رقیب — متفق شد با سگان کوی تو
گویمت دیوانه و ستم که کرد۔ — بوی تو ای آفت جان گوی تو
غیر از تیغ تو شد سیراب و من — تشنه مردم بر کنار جوی تو
من گدای کوبتای مولای روم — شیئاً لله از جمال روی تو

داد واقف را بده ای شاه حسن
مے کشم تصدیع در ارد وی تو

برو ای شوخ جفا کار برو — برو ای یار دل آزار برو
رحم هیچ مسلمان نه کنی۔ — برو ای کافر خونخوار برو
دوستی با تو به خود دشمنی ست — تو نه در خور این کار برو۔
بدر آ از دلم ای دشمن جان — از تو جانم شده بیزار برو
چه کنی عشوه فروشی با من — بعد ازین پیش خریدار برو۔

از تو سیر آمدم اے آب حیات
نیستم تشنۂ دیدار برو۔

بعد ازین نامده باشی من
آمده ام از تو بزنهار برو

از سرم بگذر و بگذار مرا
با توام نیست سروکار برو۔

عجب از تو که نه رفتی ز دلم
گرچه گفتم بتو صد بار برو

خون شواے دل که بتنگم از تو
از رهٔ دیده به یکبار برو۔

ناصح از صحبت رندان برو۔
تو نهٔ واقف اسرار برو

کند گر ناوک آن آشنایم خانه در پهلو
بود به زین که بنشیند مرا بیگانه در پهلو

چرا مائل شود با صحبت کس هر کرا باشد
سر شوریده همزانو دل دیوانه در پهلو

فرو ننشیند از تدبیر هرگز در پهلویم۔
اگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلو

چه بحث ست اینکه درد از پهلوی هر کسکه برخیزد
در آید از در د بنشیندم یارانه در پهلو

خراب افتاده دل در پهلویت آباد کن اورا
نزیبد چون توی را جان من ویرانه در پهلو

چنان بر هیزند دل در هوائے شمع رخسارش
که مسکن کرده پنداری مرا پروانه در پهلو

نیاسودیم یکساعت از قرب جوار دل
مبادا کافرے را نیز ماتم خانه در پهلو۔

ازان چشم و ازین دل حال من با آنکسی ماند
که مست اندر کمینش باشد و دیوانه در پهلو

چه سود از طی راه کعبه از پهلو کنی واقف
که داری از دل پر آرزو بتخانه در پهلو۔

روزها شد نمینمائی تو
دل چه پیش آمدت کجائی تو

همچو عمرت عزیز میدارم
گرچه بسیار بے وفائی تو

کعبۂ دل خراب میسازی
مگر این خانه را خدائی تو

چه جگرها که خون شد از دستت
خون شواے هجر بد بلائی تو

هر ادائے تو خوش کند دل را
الله الله چه خوش ادائی تو

خاکم از دولت تو شد اکسیر
اے محبت چه کیمیائی تو۔

بدعا از خدات میخواہند — یعلم اللہ عجب بلای تو
این غزل گوش کن ز من واقف — کہ بطرز من آشنای تو

از دست شست چشم سیاہی کہ آہ ازو — مارا رسید تیر نگاہی کہ آہ ازو۔
ابرو کمان من پے آزار من مباش — دارم بجعبہ ناوک آہی کہ آہ ازو
پیش آیدم بہر قدمے کاہش دگر — افتادہ ام چو شمع براہی کہ آہ ازو
ہمدم ز جور آن صف مژگان چگویمت — محشور گشتہ ام بہ سپاہی کہ آہ ازو
مانند کشتئی کہ بہ طوفان شود دوچار — دارم ز گریہ حال تباہی کہ آہ ازو
خبرے نمیکند بہ گدایان کوئے خویش — کارم فتادہ است بہ شاہی کہ آہ ازو
منکر چسان ز عشق شوم باوجود اشک — بر روئے من دو دیدہ گواہی کہ آہ ازو
دارد چو ماہ نو من دیوانہ را بہ شور — بر فرق کج نہادہ کلاہی کہ آہ ازو
نالید و گفت شب دل مسکین ہجران فرقن — بختم فگندہ است بہ چاہی کہ آہ ازو
بر رخ نقاب طرہ شبگون گرفتہ یار — روزم سیاہ ساختہ ماہی کہ آہ ازو

واقف چہ گویمت سبب آہ دمبدم
دارم بدوش بار گناہی کہ آہ ازو

دارد بہر بلغ آن قامت ورد — بلبل ثنا خوان و قمری دعا گو۔
خوشا آن کہ آن یار دل جو — دل خواہد از من گویم کہ دل کو
غلطیدہ در خون دیدم دران کو — فرزانہ یکسو دیوانہ یکسو۔
اوضاع دل شد از بس پریشان — گردد ہمہ شب گیسو بہ گیسو۔
در کشتن ما خوش ہمزبانند — مژگان بہ مژگان ابرو با برو
خاک حریمش گل گشت گل شد — از گریہ من از خندہ او۔
گہ جان ببخشد گہ دل ستاند — لعلش ز معجز چشمش ز جادو
این چشم پاکم با یار ربنشاند — آئینہ آسا زانو بہ زانو
ما را شکایت از دیگرے نیست — ما از دل خود خوردیم پہلو

ترسم برآرد دود از دماغم — آن زلف مشکین پریشانم بو
گرنامۂ قتل آید ز یارم — من سازم او را تعویذ بازو
در جستجویت گم شد دل من — خود گو کجائی ای یار دلجو
از بہر تیرہ آن صید افگن — در دشت جنگد آہو با آہو۔
آن کاکل از بس آشفته ام ساخت — صد دسته سنبل دارم به هر سو
ما را بنا ید با غیر سنجید — داریم تیرش در دل ترازو
می خواست با او گردد مقابل — از حیرت افتاد آئینه بر رو

عمریست واقف از کوئے تو رفت
گاهے نه گفتی دیوانه ام کو۔

تیر کاری خورده ام از شست او — فرصتم باد اگر بوسم دست او
طالع مشاطه را نازم که هست — حل وعقد زلف او در دست او
چشم یوسف بر زلیخا گرفته — دسته نرگس شود نے بسته او
بعد ازین آب از نے نرگس خورم — گشته ام بیمار چشم مست او

واقف از زنجیر نتوانم گسیخت۔
چون کسے گردیده ام پابسته او

خراب و خسته و بیمارم از تو — دلا خون شو که من بیزارم از تو
ببین چشمم چه گلها میفشاند — از آن خارے که در دل دارم از تو
چه پرسی خانه آبادان ز حالم — خرابِ کوچه و بازارم از تو۔
جفا بر داشتم بسیار و اکنون — درین فکرم که دلبر دارم از تو

تو مے نازی و من مے گریم از درد
نگن واقف که در آزارم از تو

جانم بلب رسانده از دل ربا بده [illegible] — ای عشق داشتم از من [illegible]
[illegible] — [illegible]

این مشت استخوان همه نزل سگان اوست
بردار سایه از سر من اے ہما برو۔

آہم بہ خاک رفتن آن آستانہ رفت
اے اشک بہر آب زدن از قفا برو

تنها همین نه مان بہ سفر رفته است دل
اے جان تو ہم روان شو و بردار پا برو

مانند عمر از تو وفا خواستن خطاست
با کس وفا نمیکنی اے بے وفا برو

آہم بہ آسمان شد و کاری نکرد آہ
باری تو ہم برائے خدا ای دعا برو

آیینه از نفس ز دلی تیره میشود
دردیده دم بہ خانۂ اہل صفا برو

واقف بہ ملک عشق سفر میکنی خوش ست
کردیم ما حوالہ ترا با خدا برو۔

سیہ شد روز من اے ماہ بے تو
باین حالم معاذ اللہ بے تو

چہ مے پرسی خبر از کشور دل
کہ شد زیر و زبر ائے شاہ بی تو

غنیم غم بہ بنگاہ دلم تاخت
بغارت رفت آن بنگاہ بی تو

نہ دارم در جگر آہے ولیکن
مرا باید کشیدن آہ بے تو

تباہی شد جہاز طاقت من
چہ طوفان کرد اشک آہ بی تو

بغیر از آہ صبح و گریۂ شام
ز من ناید گہ و بے گاہ بے تو

بہ من جائی نماند از غم ولیکن
اسیرم در غم جانکاہ بے تو

درین ایام روز و شب دگر شد
نہ آن مہر است نہ آن ماہ بی تو

چہ آگاہی دہم از حال خویشت
ز حال خود نیم آگاہ بے تو

بجز فریاد خاطر خواہ از من
نیاید کار خاطر خواہ بی تو

بدرگاہ خدا نالد شب و روز
بزاری بندۂ درگاہ بی تو

گران تمکین بسان کوہ بودم
سبک گشتم چو برگ کاہ بی تو

چسان خواہد گذشت ایام عمرم
کہ حکم سال دارد ماہ بے تو

چہ گویم قصۂ طول امل را
کنون آن قصہ شد کوتاہ بی تو

تو اے یوسف لقا باز آ کہ راہ واہ
عزیزان را ملال جاہ بیز۔

تو اے خضر مبارک پئے کجائی -
کہ گم کردہ ست واقف راہ بینو
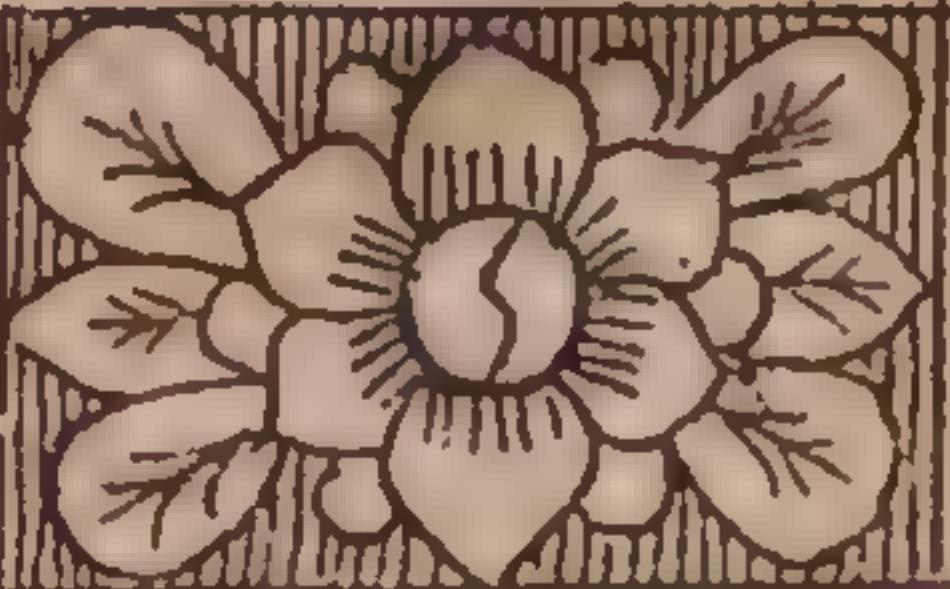
اے عرش فرش در حرم کبریائی تو
کون و مکان بود ہمہ زیر لوائے تو

گروند چون امام صفت انبیا ترا
واجب شدہ ست بر ہمہ کس اقتدای تو

از سر بلندی کہ بہ فقر محمدی ست
بر تخت جم قدم نہ گذارد گدای تو

تا صبح حشر سرمہ فروشی کند صبا
سرمایہ اگر برد از خاک پائے تو

جان زندہ گردد از نفس دلنواز او
ہر کس کہ دم زند نفسے در ہوائے تو

خورشید بر فلک ہمہ تن جبہ گشتہ است
از شوق سجدہ در دولت سرائے تو

حبل المتین عروۃ وثقی دین و دل
ہر تارے از ردائے تو ای من فدای تو

گل نشگفد ز سعی صبا در حریم باغ
بلبل اگر سحر نسر آید سرائے تو

جائیکہ میشوند زبان آوران خموش
واقف چہ آن کسی ست کہ گوید ثنای تو

ردیف ہای ہوز

داغ بر سر نہم از یاد رخت گل گفتہ
خون بہ ساغر کنم از شوق لبت گل گفتہ

نالۂ دل کہ بیاد گل رخسار کسی ست
ہمہ شب نوش کنم نغمۂ بلبل گفتہ

شان معشوقیت ای شوخ نہ خواہد کم شد
نگہے سوئے من انداز تغافل گفتہ

پیش او شکوۂ آن زلف مسلسل گردم
کرد باطل ہمہ را یار تسلسل گفتہ -

روزگارے ست کہ در دام پریشان حالی
مے کنم شاد دل غمزدہ کاکل گفتہ

سخنے دانہ کشیدیم چو مینا زکسے
جان سپردیم درین میکدہ قلقل گفتہ

میکند دستہ سخن ہائے پریشان واقف
ہر شب از یاد سر زلف تو سنبل گفتہ

مہر و وفا ز من ز بتان جور و کین ہمہ
من آنچنان کہ گفتم وایشان چنین ہمہ

تو یوسفی و جمله نکویان برادرت — روزی نهند پیش تو سر بر زمین همه

با مهربانی تو اهم ای ماه باک نیست — خوبان اگر شوند بمن خشمگین همه

دیوانه نیستیم ولیکن برای ما — دارند سنگ در بغل و آستین همه

چون بگذری باین قد نازآفرین بباغ — گویند سروها به قدت آفرین همه

هر گه به عزم خانه روان گردی از چمن — همراه شوند سرو و گل و یاسمین همه

سرمایه دار ناز توئی دیگران گدا — خرمن از آن تست بتان خوشه چین همه

پیش بتان حدیث گل و لاله مکن — هستند خود پسند همه خویش بین همه

رحمی نه میکنی تو دگر نه ز زار رحیم — غمگین همه حزین همه اندوهگین همه

واقف ندید رو دل از هیچکس فریغ
گردید این فلک زده روی زمین همه

سری دارم از سنگ سودا شکسته — ز هم سنگ ملامت ز صد جا شکسته

درین سینه دارم دل تیره روزی — ز سودای زلفت سراپا شکسته

ز سر کوچهٔ گلرخان چون برایم — که اینجا مرا خار در پا شکسته

غمت آن ظفر زدی دیگه تا زیست — که حدف از صفن عیش تنها شکسته

ز سنگ جفا خسته شد سینهٔ من — ندانم درست ست دل یا شکسته

تو ای سنگدل از کجائی که یکدل — نمانده ست از دست تو نا شکسته

چو گویم قدم نه به چشم بگوید — درین خانه اشک تو بینا شکسته

ز دستت بسر رفت واقف این گوئی
نه گفتی کجا رفت این پا شکسته

ناصح فریب نرگس فتان [illegible] — هرگز نگاه مژگان ندیده

جمع ست خاطرت که ز سودای طرهٔ — در غمهٔ خویش خواب پریشان ندیده

بر چاک سینه ام چه [illegible] خنده میزنی — [illegible]

از جان گذشته دوستم از قفای دل — [illegible]

روشناسان بزم غم واقف
نشناسند شادمانی را

غم بمن دست و گریبان شدنی پرسی چرا / چاک جیبان سوی دامان شدنی پرسی چرا
بر من ای بی رحم از احوال ما پرسید نت / زیست مشکل مرگ آسان شدنی پرسی چرا
گشت امیدی که دل از دیده آتش داده بود / سر بسر پامال حرمان شدنی پرسی چرا
درد بار دل که اقلیم تو بود ای بی ضمیر / غم مسلط درد سلطان شدنی پرسی چرا
خانهٔ من یک دو روز پیش ازین آباد بود / این زمان آن خانه ویران شدنی پرسی چرا
دفتر دل ریخت از شیرازه هی بیدردهی / کهنه اوراقم پریشان شدنی پرسی چرا

کلبهٔ واقف که عشرتخانه بوده است این زمان
یوسف من بیت احزان شدنی پرسی چرا

ما گرفته است غم عشق گریبان ما را / می فتد لخت دل از دیده بدامان ما را
سخت در مصر کند گر ز عزیزان ما را / کی فراموش شود کلبهٔ احزان ما را
جمع بوده است مگر خاطرش از فتنه و خط / زلفت آنروز که میکرد پریشان ما را
پرده برداشتی ای باد ز رویش لحسنت / که کند غیر تو شرمندهٔ احسان ما را
زحمت تیغ کشیدن نکند دست کسی / بتوان کشت بیک جنبش مژگان ما را
غنچگی موجب دلجمعی ما بود وای / یک نفس واشدنی کرد پریشان ما را
ما درین غمکده هم طالع صبح آمده ایم / کرد رسوای جهان چاک گریبان ما را
تنگ دل ساخته ما را کمر تنگ کسی / یک دل مور بود ملک سلیمان ما را
ما اگر خوار و خرابیم شما را چه غرض / بگذارید بهر طور عزیزان ما را
آه این قطرهٔ خونی که دلش نامیدند / داد از گریهٔ بی صرفه بطوفان ما را
از هوس ما مگس خوان کسی کی گردیم / هست صد رنگ غمت نعمت الوان ما را

ما باین وضع نبودیم پریشان واقف
زلف او کرده چنین بی سر و سامان ما را

منعم کنی زجیب دریدن ازانکه تو
دل بردن وکشیدن دامان ندیدهٔ

آئی که دل زدست پرد دارد آن صنم
حقّت بجانب ست که تو آن ندیدهٔ

زاہد شنیدہ صفت میوهٔ بهشت
رحمت بر تو سیب زنخدان ندیدهٔ

مرہم نهی بداغ من اے ہمنشین لے
معذوری آن لب نمک افشان ندیدهٔ

اے پند گو بیا و ببین یوسف مرا
گر تو ملک به صورتِ انسان ندیدهٔ

اے دیده پیکرش که چو سیم ست دیدهٔ
در پہلو یش دلی ست به سندان ندیدهٔ

اے دل به ماتمِ تو نشستیم تمام عمر
جان دادهٔ و ہیچ زجانان ندیدهٔ

واقف به کوئے عشق دلیرانه میروی۔
آنجا به خون طپیده عزیزان ندیدهٔ

اے دل به عشق کار نداری چه کارهٔ
یارے درین دیار نداری چه کارهٔ

نه کوه کندنی نه به صحرا دویدنی
تو ہیچ روزگار نداری چه کارهٔ

گیتی زشور عشق نمک زار گشته است
گر سینهٔ فگار نداری چه کارهٔ

اے گل نباید این همه بر خویش چیدنیت
تو رنگ و بوئے یار نداری چه کارهٔ

عہدے نه بستهٔ که شکستن ازقفا نداشت
بر قول خود قرار نداری چه کارهٔ

گیرم که چشم مردمی از روئے اعتبار
گرد ر انتظار نه داری چه کارهٔ

شد سبز پشت آن لب آسوده دلا
شورے درین بهار نداری چه کارهٔ

چون گل به پیرهن زهوس چاک میزنی
از عشق خار خار نه داری چه کارهٔ

هر کسکه دید خواری من برد ر تو گفت
تو ہیچ ننگ و عار نه داری چه کارهٔ

واقف زننگ در حرمت راه نمید هند
در دیر نیز یار نداری چه کارهٔ۔

سرو قامت چها خوش آمدهٔ
اے قیامت بلا خوش آمده

بوئے یار من از تو مے آید
مرحبا اے صبا خوش آمده

تو بلائے دلی و دشمن جان
دل و جان را چرا خوش آمده

دیدهٔ و دل ترا خوشامد گو — از کجا تا کجا خوش آمدهٔ

تا چه دیدی به بزم او **واقف** — که تو امروز ناخوش آمدهٔ

اے دل اگر از غم قدرے هست بمن ده — از خون جگر ما حضرے هست بمن ده

من بے جگر و داغ کسے حوصله سوز ست — اے لاله ترا اگر جگرے هست بمن ده

دل تنگم و برگ طربم نیست درین باغ — در مشت تو اے غنچه زرے هست بمن ده

بے نم شده از گریهٔ بسیار مرا چشم — اے ابر ترا چشم ترے هست بمن ده

عشق آمده شمشیر علم کرده به سویم — اے عقل ترا گر سپرے هست بمن ده

هپسند که بے حاصل ازین باغ برآیم — اے نخل امل گر ثمرے هست بمن ده

خواهم که دل سوخته را باز بسوزم — گر در دل سنگت شررے هست بمن ده

تا کے ز غمم دور پئے آن شمع توان سوخت — پروانه ترا بال و پرے هست بمن ده

از شیون تو شب همه شب خواب نه کردم — بلبل به فغانت اثرے هست بمن ده

من زاری دل را نه توانم که کنم گوش — **واقف** اگرت گوش گرے هست بمن ده

دل پریشان دیده حیران کردهٔ — جان من این کردهٔ آن کردهٔ

دیده گریان سینه بریان کردهٔ — اے سرت گردم چه احسان کردهٔ

دورِ گیتی را نمکدان کردهٔ — لطفها با سینه ریشان کردهٔ

از کجا می آئی اے طوفان حسن — عالمے را خانه ویران کردهٔ

مرغ جان را در قفس افگندهٔ — بیگناهے را به زندان کردهٔ

کرده در بند دلها را ز زلف — چشم کافر را نگهبان کردهٔ

شوخئ و بیباکی و ناز و ادا — بهر یک دل این چه سامان کردهٔ

کے دهم از دست آسان دامنت — غارت دین و دل و جان کردهٔ

خاطرم امروز پر آشفته است — تو مگر کاکل پریشان کردهٔ

از تو سیر آمدم اے آب حیات / نیستم تشنۂ دیدار برو۔
بعد ازین ناندہ باشی من / آمدہ ام از تو بزنہار برو
از سرم بگذر و بگذار مرا / با توام نیست سروکار برو۔
عجب از تو کہ نہ رفتی ز دلم / گرچہ گفتم بتو صد بار برو
خون شوامے دل کہ بہ تنگم از تو / از رہ دیدہ بہ یکبار برو۔

ناصح از صحبت رندان برو۔
تو نہ واقف اسرار برو

کند گر نادک آن آشنایم خانہ در پہلو / بود بہ زین کہ بنشیند مرا بیگانہ در پہلو
چرا مائل شود با صحبت کس ہر کرا باشد / سر شوریدہ ہمزانو دل دیوانہ در پہلو
فرو نہ نشیند از تدبیر ہرگز در پہلویم۔ / مگر یک لحظہ بنشیند مرا جانانہ در پہلو
چہ بخت ست اینکہ درد از پہلوی ہر کس کہ برخیزد / در آید از در و بنشیندم یارانہ در پہلو
خراب افتادہ دل در پہلویت آباد کن اورا / نزیبد چون توی را جان من ویرانہ در پہلو
چنان برمی زند دل در ہوائے شمع رخسارش / کہ مسکن کردہ پنداری مرا پروانہ در پہلو
نیاسودیم یک ساعت از قرب جوار دل / مبادا کافرے را نیز ماتم خانہ در پہلو۔
ازان چشم و ازین دل حال من با آنکسی ماند / کہ مست اندر کمینش باشد و دیوانہ در پہلو

چہ سود از طی راہ کعبہ از پہلو کنی واقف
کہ داری از دل پر آرزو بتخانہ در پہلو۔

روز ہا شد نہ نمائی تو / دل چہ پیش آمدت کجائی تو
ہمچو عمرت عزیز میدارم / گرچہ بسیار بے وفائی تو
کعبۂ دل خراب میسازی / مگر این خانہ را خدائی تو
چہ جگرہا کہ خون شد از دستت / خون شوامے ہجر بد بلائی تو
ہر ادائے تو خوش کند دل را / اللہ اللہ چہ خوش ادائی تو
خاکم از دولت تو شد اکسیر / اے محبت چہ کیمیائی تو۔

بدعا از خدات میخواهند۔ یعلم اللہ عجب بلائی تو

این غزل گوش کن ز من **واقف** کہ بطرز من آشنائی تو

از دست شست چشم سیاہی کہ آہ ازو مارا رسید تیر نگاہے کہ آہ ازو۔

ابرو کمان من پے آزار من مباش دارم بجعبہ ناوک آہے کہ آہ ازو

پیش آیدم بہر قدمے کاہش دگر افتادہ ام چو شمع برلہے کہ آہ ازو

ہمدم زجور آن صف مژگان چگویمت محشور گشتہ ام بہ سیلابے کہ آہ ازو

مانند کشتی کہ بہ طوفان شود دوچار دارم زگریہ حال تباہی کہ آہ ازو

خبرے نمیکند بہ گدایان کوئے خویش کارم فتادہ است بہ شاہے کہ آہ ازو

منکر چسان زعشق شوم باد جو داشک برروئے من دو دیدہ گواہے کہ آہ ازو

دارد چو ماہ نو من دیوانہ را بہ شور برفرق کج نہادہ کلاہے کہ آہ ازو

نالید و گفت شب دل مسکین زہجر ان فرقن بختم فگندہ است بہ چاہے کہ آہ ازو

بررخ نقاب طرہ شبگون گرفتہ یار روزم سیاہ ساختہ ماہے کہ آہ ازو

واقف چہ گویمت سبب آہ دمبدم
دارم بدوش بار گناہے کہ آہ ازو

دارد بہر بلغ آن قامت ورد بلبل ثنا خوان و قمری دعا گو۔

خوشا آن کہ آن یار دلجو دل خواہد از من گویم کہ دل کو

غلطیدہ در خون دیدم دران کو فرزانہ یکسو دیوانہ یکسو۔

او ضاع دل شد از بس پریشان گردد ہمہ شب گیسو بہ گیسو۔

درکشتن ما خوش ہمزبانند مژگان بہ مژگان ابرو بابرو

خاک حریمش گل گشت گل شد از گریۂ من از خندۂ او۔

گہ جان نبخشد گہ دل ستاند لعلش زمعجز چشمش ز جادو

این چشم پا کم بایار بنشاند آئینہ آسا زانو بہ زانو

مارا شکایت از دیگرے نیست ما از دل خود خوردیم پہلو

ترسم برآرد دود از دماغم
آن زلف مشکین پر پیچ و خم بو

گرنا سر قتل آید ز یارم
من سازم او را تعویذ بازو

درجستجویت گم شد دل من
خود گو کجائی ای یار دلجو

از بهر تیر آن صید افگن
در دشت جنگد آهو با آهو

آن کاکل از بس آشفته ام ساخت
صد دسته سنبل دارم به هر سو

مارا نباید با غیر سنجید
داریم تیرش در دل ترازو

میخواست با او گردد مقابل
از حیرت افتاد آئینه بررو

عمریست واقف از کوئے تو رفت
گاہے نگفتی دیوانه ام کو

تیر کاری خورده ام از شست او
فرصتم باد که بوسم دست او

طالع مشاطه را نازم که هست
حل و عقد زلف او در دست او

چشم یوسف بر زلیخا گر فتد
دسته نرگس شود نے بسته او

بعد ازین آب از نئے نرگس خورم
گشته ام بیمار چشم مست او

واقف از زنجیر نتوانم گسیخت
چون کنم گردیده ام پابسته او

خراب و خسته و بیمارم از تو
دلا خون شو که من بیزارم از تو

ببین چشمم چه گلها میفشاند
ازان خارے که در دل دارم از تو

چه پرسی خانه آبادان زحالم
خراب کوچه و بازارم از تو

جفا بر داشتم بسیار و اکنون
درین فکرم که دل بردارم از تو

تو مے نالی و من مے گریم از درد
مکن واقف که در آزارم از تو

بیا [illegible] از دل [illegible]
اے عشق [illegible] از سر من [illegible]

بوسه [illegible] زلف یار [illegible]
[illegible] آمدی [illegible]

این مشت استخوان همه نزل سگان اوست / بردار سایه از سر من ای هما برو

آهم به خاک رفتن آن آستانه رفت / ای اشک بهر آب زدن از قفا برو

تنها همین زمان به سفر رفته است دل / ای جان تو هم روان شو و بردار پا برو

مانند عمر از تو وفا خواستن خطاست / با کس وفا نمیکنی ای بی وفا برو

آهم به آسمان شد و کاری نکرد آه / باری تو هم برائے خدا ای دعا برو

آیینه از نفس نه دلی تیره میشود / دردیده دم به خانهٔ اهل صفا برو

واقف به ملک عشق سفر میکنی خوش ست / گردیم ما حواله ترا با خدا برو

سیه شد روز من ای ماه بی تو / باین حالم معاذ الله بی تو

چه می پرسی خبر از کشور دل / که شد زیر و زبر ای شاه بی تو

غنیم غم به بنگاه دلم تاخت / بغارت رفت آن بنگاه بی تو

ندارم در جگر آهی ولیکن / مرا باید کشیدن آه بی تو

تباهی شد جهان از طاقت من / چه طوفان کرد اشک و آه بی تو

بغیر از آه صبح و گریهٔ شام / ز من ناید گه و بیگاه بی تو

به من جانی نماند از غم ولیکن / اسیرم در غم جانکاه بی تو

درین ایام روز و شب دگر شد / نه آن مهر است نه آن ماه بی تو

چه آگاهی دهم از حال خویشت / ز حال خود نیم آگاه بی تو

بجز فریاد خاطر خواه از من / نیاید کار خاطر خواه بی تو

بدرگاه خدا نالد شب و روز / بزاری بندهٔ درگاه بی تو

گران تمکین بسان کوه بودم / سبک گشتم چو برگ کاه بی تو

چسان خواهد گذشت ایام عمرم / که حکم سال دارد ماه بی تو

چه گویم قصهٔ طول امل را / کنون آن قصه شد کوتاه بی تو

تو ای یوسف لقا باز آ که واقف / عزیزان را بلال جاه بی تو

تو اے خضر مبارک پئے کجائی۔
که گم کرده ست واقف راه بتو

اے عرش فرش در حرم کبریائی تو   کون و مکان بود همه زیر لوائے تو
کردند چون امام صفت انبیا ترا   واجب شده ست بر همه کس اقتدائی تو
از سربلندی که به فقر محمدی ست   بر تخت جم قدم نه گذارد گدائی تو
تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا   سرمایه اگر برد از خاک پائے تو
جان زنده گردد از نفس دلنواز او   هر کس که دم زند نفسے در هوائے تو
خورشید بر فلک همه تن جبهه گشته است   از شوق سجده در دولت سرائے تو
حبل المتین عروه وثقی دین و دل   هر تارے از ردائے تو ای من فدائی تو
گل نشگفد ز سعی صبا در حریم باغ   بلبل اگر سحر نسر آید سرائے تو

جائیکه میشوند زبان آوران خموش
واقف چه آن کسی ست که گوید ثنائے تو

ردیف ہائی ہوز

داغ بر سر نهم از یاد رخت گل گفته   خون به ساغر کنم از شوق لبت گل گفته
ناله دل که بیاد گل رخسار کسی ست   همه شب نوش کنم نغمه بلبل گفته
شان معشوقیت ای شوخ نه خواهد کم شد   نگهے سوئے من انداز تغافل گفته
پیش او شکوه آن زلف مسلسل کردم   کرد باطل همه را یار تسلسل گفته۔
روزگارے ست که در دام پریشان حالی   مے کنم شاد دل غمزده کاکل گفته
سخنے دانه کشیدیم چو مینا زکسے   جان سپردیم درین میکده قلقل گفته

میکند دسته سخن ہائے پریشاں واقف
هر شب از یاد سر زلف تو سنبل گفته

مهر و وفا ز من ز بتاں جور و کیں همه   من آنچنان که گفتم و ایشان همین همه

تو یوسفیؑ و جمله نکویان برادرت
با مهربانی تو ام ای ماه باک نیست
دیوانه نیستیم ولیکن برای ما۔
چون بگذری باین قد ناز آفرین بباغ
هرگه به عزم خانه روان گردی بهر
سرمایه دار ناز توئی دیگران گدا
پیش بتان حدیث گل و لاله سر مکن
رحمی نه میکنی تو دگر نه ز زار رحم۔

روزی که نهند پیش تو سر بر زمین همه
خوبان اگر شوند بمن خشمگین همه
دارند سنگ در بغل و آستین همه
گویند سروها به قدرت آفرین همه
همراه شوند سرو گل و یاسمین همه
خرمن ز آن تست بتان خوشه چین همه
هستند خود پسند همه خویش بین همه
غمگین همه حزین همه اندوهگین همه

واقف ندید رنگ دل از هیچکس فریغ
گردید این فلک زده روی زمین همه

سرے دارم از سنگ سودا شکسته
درین سینه دارم دل تیره روزے
ز سر کوچه گلرخان چون برایم
غمت آن ظفر زوری و یکه تاز لیست
ز سنگ جفا خسته شد سینه من
تو ای سنگدل از کجائی که یکدل
چو گویم قدم نه به چشم بگوید۔

به سنگ ملامت ز صد جا شکسته
ز سودای زلفت سراپا شکسته
که اینجا همه خار در پا شکسته
که ضعف از ضعف عیش تنها شکسته
ندانم درست است دل یا شکسته
نمانده ست از دست تو نا شکسته
درین خانه اشک تو مینا شکسته

ز دستت بسر رفت واقف این گوی
نگفتی کجا رفت این پا شکسته

ناصح فریب نرگس فتال [illegible]
جمع است خاطرت که ز سودای طره
بر چاک سینه ام چه بالا خنده میزنی
از جا نرفته دو سه گام از قفای دل

[illegible] ریز نشتر مژگان ندیده
در عمر خویش خواب پریشان ندیده
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده
آن همسر و ناز را تو [illegible] ندیده

منعم کنی ز جیب دریدن از انکه تو
دل بُردن و کشیدن دامان ندیدهٔ

آئی که دل ز دست پدر دارد آن صنم
حقّت بجانب ست که تو آن ندیدهٔ

زاهد شنیده صفت میوهٔ بهشت
رحمت بر تو سیب ز نخدان ندیدهٔ

مرهمم نهی بداغ من اے همنشین ولے
معذوری آن لب نمک افشان ندیدهٔ

اے پند گو بیا و ببین یوسف مرا
گر تو ملک به صورتِ انسان ندیدهٔ

اے دیده پیکرش که چو سیم ست دیدهٔ
در پهلویش دلی ست به سندان ندیدهٔ

اے دل به ماتمِ تو نشستم تمام عمر
جان دادهٔ و هیچ ز جانان ندیدهٔ

واقف به کوئے عشق دلیرانه میروی۔
آنجا به خون طپیده عزیزان ندیدهٔ

اے دل به عشق کار نداری چه کارهٔ
یار ے درین دیار نداری چه کارهٔ

نه کوه کندنی نه به صحرا دویدنی
تو هیچ روزگار نداری چه کارهٔ

گیتی ز شورِ عشق نمک زار گشته است
گر سینهٔ فگار نداری چه کارهٔ

اے گل نبایداین همه بر خوبش چیدنیت
تو رنگ و بوئے یار نداری چه کارهٔ

عهدے نه بستهٔ که شکست از قفا نداشت
بر قول خود قرار نداری چه کارهٔ

گیرم که چشم مردمی از روئے اعتبار
گر دو انتظار نه داری چه کارهٔ

شد سبز پشت آن لب آسوده ولا
شورے درین بهار نداری چه کارهٔ

چون گل به پیرهن ز هوس چاک میزنی
از عشق خار خار نه داری چه کارهٔ

هر کسکه دید خواریٔ من بر در تو گفت
تو هیچ ننگ و عار نه داری چه کارهٔ

واقف زننگ در حرمت راه نمید هند
در دیر نیز یار نداری چه کارهٔ۔

سرو قامت چها خوش آمده
اے قیامت بلا خوش آمده

بوئے یار من از تو مے آید
مرحبا اے صبا خوش آمده

تو بلائے دلی و دشمن جان
دل و جان را چها خوش آمدهٔ

دیدهٔ و دل ترا خوشامد گو   از کجا تا کجا خوش آمدهٔ

تا چه دیدی به بزم او **واقف**   که تو امروز ناخوش آمدهٔ

ای دل اگر از غم قدرے ہست بمن دہ   از خون جگر ما حضرے ہست بمن دہ

من بے جگر و دل غم کسے حوصلہ سوز ست   ای لالہ ترا گر جگرے ہست بمن دہ

دل تنگم و برگ طربم نیست درین باغ   در مشت تو ای غنچہ زرے ہست بمن دہ

بے نم شدہ از گریۂ بسیار مرا چشم   ای ابر ترا چشم ترے ہست بمن دہ

عشق آمدہ شمشیر علم کردہ بہ سویم   ای عقل ترا گر سپرے ہست بمن دہ

ہپند کہ بے حاصل ازین باغ برایم   ای نخل امل گر ثمرے ہست بمن دہ

خواہم کہ دل سوختہ را باز بسوزم   گر در دل سنگت شررے ہست بمن دہ

تا کے ز غم دورئے آن شمع توان سوخت   پروانہ ترا بال و پرے ہست بمن دہ

از شیون تو شب ہمہ شب خواب نکردم   بلبل بہ فغانت اثرے ہست بمن دہ

من زاری دل را نتوانم کہ کنم گوش   **واقف** اگرت گوش کرے ہست بمن دہ

دل پریشان دیدہ حیران کردهٔ   جان من این کردهٔ آن کردهٔ

دیدہ گریان سینہ بریان کردهٔ   ای سرت گردم چہ احسان کردهٔ

دور گیتی را نمکدان کردهٔ   لطفہا با سینہ ریشان کردهٔ

از کجا می آئی ای طوفان جہن   عالمے را خانہ ویران کردهٔ

مرغ جان را در قفس افگندهٔ   بیگناہے را بہ زندان کردهٔ

کردہ در بند دلہا را از زلف   چشم کافر را نگہبان کردهٔ

شوخئے و بیباکی و ناز و ادا   بہر یک دل این چہ سامان کردهٔ

کے دہم از دست آسان دامنت   غارت دین و دل و جان کردهٔ

خاطرم امروز پر آشفتہ است   تو مگر کاکل پریشان کردهٔ

جانانه گر به جور و جفا مے کشد مرا | او را چه جرم مهر و وفا مے کشد مرا
گفتم که بنده را ز برای خدا مکش | این طرفه گو برای خدا میکشد مرا
گر غیر دست و پای تو بوسد چها کشم | جائیکه رشک رنگ حنا مے کشد مرا
جائیکه چسان ز دست دو قاتل شود کسے | نازش جدا کرشمه جدا مے کشد مرا
دست از علاج من بکش ای مهربان طبیب | من زنده ام بدرد دوائے کشد مرا
رشکم دران حریم بجائے رسیده است | کاندر شد نسیم صبا مے کشد مرا
یک رو کنم بیار و شوم امین از بلا | بودن میان خوف و رجا میکشد مرا

من سر بسر گناهم و او بے گناه کش
واقف بپرس ازو که چرا مے کشد مرا

ای کرده خون فراق توام در جگر بیا | مے میرم از برای تو کردم خبر بیا
استادگی در آمدن ای سرو ناز چیست | عمر ست همچو آب روان در گذر بیا
از شادی وصال تو مردیم ناگهان | جانان ترا که گفت چنین بیخبر بیا
گفتی که عاقبت بسرت خواهم آمدن | زان پیشتر که عمر من آید بسر بیا
ای آفتاب حسن ز خورشید کم نهٔ | گر شام رفتی از نظر من سحر بیا
زین بیش تاب کوه فراقم نمانده است | بوئے شدم ز هجر تو ای خوش کمر بیا
گاهے قدم بخانه چشم تو ان گذاشت | باز ست روز و شب ز برای تو در بیا
غافل ز سوز سینه ام انکار می کنی | تا باورت شود دو قدم بیشتر بیا
نتوان وداع را ز عزیزان دریغ داشت | جان مے کند ز درد تو عزم سفر بیا
جانان ز حسرت لب همچون عقیق تو | آتش فتاده است مرا در جگر بیا
ما را محبت پدری با تو داده اند | خوش بے تکلفانه بیا اے پسر بیا

واقف بدرد دوری باش سپرده جان
وقت ست و تعزیت برسرش اے نوحه گر بیا

آنکه این دل حواله کرد مرا | همدم آه و ناله کرد مرا

جانم از شادی نمی گنجد به تن — تو مگر شمشیر عریان کردهٔ
سایهٔ بر من فگن اے سرو ناز — چون مرا با خاک یکسان کردهٔ
جان دهم شکرانه ات ای درد عشق — مُردنِ دشوارم آسان کردهٔ
ایکه داری لعل عیسی دم بگو — درد **واقف** را چه درمان کردهٔ

خدا برو بکجا میروی شتاب زده — پئے کدام دلے دیگر اضطراب زده
چه مستی است بچشم بتان تعالی الله — که پشت دست به پیمانه شراب زده
فسرده آمدهٔ در دل و عجب دارم — که خیمه چون تو شبے در ده خراب زده
زتاب روئ تو دل می برد بزلف پناه — بلے به سایه کشد رخت آفتاب زده
تمام جوش خروشم زرشک همچون سیل — که سیل اشک منت بوسه رکاب زده
نگار من عرق آلوده میرسد بیند — گل بهشت که بر خویشتن گلاب زده
زحسن خدمت چشم منست و مژگانم — حریم او که چنین رفته است و آب زده
حساب روز حسابش مگر به خاطر نیست — که غمزه ات بدلم تیر بے حساب زده
مخوان فسانه برم همنشین که در دل من — نشسته است خیالے که راه خواب زده
کشیده خوان خلیلی ز درد و غم **واقف** — صلائے گریهٔ خونین به شیخ و شاب زده

تیر نازی کزان کمان جسته — پهلوئے کس زناز ننشسته
همچو نے از برائے نالیدن — از عدم آمدم کمر بسته
دردلم همچو مطلع حالی — یاد ابروئے تست پیوسته
پرشکن زلف و چشم بادامی — کرد مارا شکسته و خسته
رام من آن غزال کے گردد — که زشوخی ز خاطرم جسته
واقف این هر دو چیز خوش دارم — دسته گلرخان و گلدسته

گو نباشد کسے بما ہمراہ — بس بود بندہ را خدا ہمراہ

دل کہ میزد دم از رفاقت ما — یک قدم ہم نہ شد بما ہمراہ

میکشد رشک سایہ بر خاکم — کہ باد میرود چرا ہمراہ

جز دل من کہ رفت در قدمش — کس نرفتہ است با بلا ہمراہ

گرد من بار در گہ تو نیافت — بارہا یافت با صبا ہمراہ

شد انیس لحد پس از مرگم — غم عشق ست تا کجا ہمراہ

سفر عشق میکنی **واقف**

باشش تا سازمت خدا ہمراہ

ای خدا آگہی از حال من زارش دہ — یعنی اندک خبرے زین غم بسیارش دہ

درد بیدردی او را ز کرم درمان کن — جان محزون تن لاغر دل بیمارش دہ

دو سہ روزش بمکافات عمل عاشق کن — یار بدخو د جفاجو دل آزارش دہ

دلش از وسوسہ عشق مشوش گردان — غم یارش دہ و اندیشہ اغیارش دہ

غانہ بیزاری عشاق ندانستہ کہ چیست — وحشتے در شب غم از در و دیوارش دہ

می برد گرچہ دل از کار بہ شیرین سخنی — قدرے چاشنئے درد بہ گفتارش دہ

تا شود با خبر از حالت مستسقی شوق — دمبدم تشنگئے شربت دیدارش دہ

تا بداند کہ چہا میرود از کیسہ من — خون کن از عشق دلش چشم تلف کارش دہ

تا بکے خون جگر ہا ز عقیقش بچکد — سر و کاری بہ غم عشق جگر خوارش دہ

چند بیدرد بروز سیہ ما خندد — گریہ زار آگہی بہ شب تارش دہ

تا کند حال من سلسلہ بر پا معلوم

دل سودائے در زلف گرفتارش دہ

مست و خنجر بہ کف اے شوخ بیا بسم اللہ — گر ترا ہست سر بسمل ما بسم اللہ

بر مزارم کہ ز اخلاص شد بسمل تو — یکرہ اے شوخ بخوان فاتحہ با بسم اللہ

واہ چہ طفلی کہ بہ بازیچہ نمودی بسمل — اول آن را کہ بیاموختہ ترا بسم اللہ

تیغ در دست پی کشتن ما می آئی ــ حاضریم از رہِ تسلیم رضا بسم اللہ

کیست کز ما برساند بہ جفا پیشہ بتان ــ اینکہ بسمل شدن از ما ز شما بسم اللہ

ما صف آرای نیاریم و تو لشکرکش ناز ــ داری ار داعیۂ جنگ بما بسم اللہ

جنگ کردن چہ مناسب کہ دو سر ہم آشتہ ست ــ لطف فرما ز در صلح در آ بسم اللہ

ناوکی سر بدہ ای ترک کماندار ز شست ــ سینہ کردم سپر تیر بلا بسم اللہ

بتِ من چند بگوئی کہ دہم دشنامت ــ از خدا خواستم این را بدعا بسم اللہ

ہمچو گل دفتری از خرمیت در بغل ست ــ بہر این غمزدہ فالی بکشا بسم اللہ

تا ز بوی تو شود پیش عزیزان روشن ــ باز کن پیش صبا بند قبا بسم اللہ

گفتی از لطف در آغوش تو جا خواہم کرد ــ چیست تاخیر درین لطف بجا بسم اللہ

چند از جا ببرد بار بر کاہ مرا ــ ہست گر جذبۂ ای کاہ ربا بسم اللہ

خدمت پیر خرابات گرت منظور ست ــ نیست تقصیر درین کار روا بسم اللہ

زاہد از صحبت ما گر سر رفتن داری ــ ہست موجود ہما کفش و عصا بسم اللہ

عشق گستردہ عجب خوان خلیلی واقف
دست از خویش بشو زود بیا بسم اللہ

ز چشمم می رمد آن نور دیدہ ــ خدا داند کہ از مردم چہ دیدہ

بہ آہنگ عجب نالید امشب ــ مگر بلبل فغان من شنیدہ

دل از بس ناتوان شد در فراغت ــ بصد جر ثقیل آہی کشیدہ

مرا گشت این نصیب بد کہ تیرش ــ ز من بگذشتہ غیری را رسیدہ

دلم از وصل آن سیمین تن آسود ــ شود سیماب از سیم آرمیدہ

قدش دیدم قیامت را شنیدم ــ شنیدہ کی بود مانند دیدہ

کس آداب فنا چون من نورزید ــ چو شمع این راہ طی کردم بدیدہ

چہ خواہی کرد چون دامانت گیرم ــ بہ محشر تا گریبان دریدہ

سخن واقف مرا تصدیع میداد ــ خموشی خوش بہ فریادم رسیدہ

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته ‌‌ رود از دست چو رنگ حنا آهسته آهسته

دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته ‌‌ صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته

تمام شب بسان بدر بر من جلوه میکردی ‌‌ ندانستم که گردی کم نما آهسته آهسته

به صاحب مشربان یکبار نسبت گر شود پیدا ‌‌ بدریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته

بپالینم توان آمد که بیمار توام جانان ‌‌ شتاب از آمدن نتوان بیا آهسته آهسته

نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود ‌‌ کنم پیش تو عرض این ماجرا آهسته آهسته

مبادا از عرض احوال پریشانم شود درهم ‌‌ بزلفش این سخن زن ای صبا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بر آخر گدایم کرد ‌‌ شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ندارد گر اثر من بر ندارم دست از زاری ‌‌ که گردد کارگر **واقف** دعا آهسته آهسته

مگر گل شب ترا در خواب دیده ‌‌ که پیش از صبح پیراهن دریده

ندارم در نظر کحل الجواهر ‌‌ کشم زان خاکپا منت کشیده

ز طور اشک حیرانم که این طفل ‌‌ ز خونم زاده بر رویم دویده

کلامم بسکه دارد طول زان زلف ‌‌ دهم عرض غزل گردد قصیده

پیامش نیست جز قطع محبت ‌‌ خط مکتوب او باشد بریده

ز چاک سینه ام پیکان نماید ‌‌ برنگ دانه از نار کفیده

بساطش چیده شد از خط چه **واقف** ‌‌ عبث زلفت ز چین بر خویش چیده

جانم به لب رسیده مدارا چه فایده ‌‌ بگذار این تملق بیجا چه فایده

یادے نمی کنی ز دل پاره پاره ام ‌‌ صد رقعه گر کنم بتو انشا چه فایده

نگذاشته ست جائے کسے غیر در دلش ‌‌ گر یافتم به محفل او جا چه فایده

صبح قیامت از نفس سرد من دمیده ‌‌ چشمت ز خواب باز نه شد وا چه فایده

همدم بخوان ز لیلی و مجنون حکایتے ‌‌ از قصه سکندر و دارا چه فایده

سیراب ساز خار بیابان عشق را | مجنون ترا ز آبلهٔ پا چه فایده
از زنگ کینه سینه مصفا نه کرده | گیرم که هستی آینه چه فایده

برخیز **واقف** از سر زلف سیاه او
چون سود نیست این همه سودا چه فایده

ای دل جفای عشق کشیدن چه فایده | خون گشتن و ز دیده چکیدن چه فایده
آمادهٔ ملامت خلقی شدن چه سود | نشنیدنی چند شنیدن چه فایده
بی خواب از فراق کشیدم تمام شب | در خواب هم وصال ندیدن چه فایده
شبها بنا خوشی گذراندن بدرد و غم | وانگه بروز خوش نرسیدن چه فایده
در بیع صرف کردن نقد وفا و مهر | جنس جفا و جور کشیدن چه فایده
مردن ز حسرت شکر بوسهٔ عبث | وز یار زهر چشم چشیدن چه فایده
دنبال چشم آهوی لیلی طبیعتان | مجنون صفت ز خویش رمیدن چه فایده
بیحاصل است عجز بر سرو قامتان | در پیش شان چو سرو خمیدن چه فایده
هیچست چون دهان بتان هیچ زان مخواه | از هیچ کام دل طلبیدن چه فایده
از شوق این که دامن یاری فتد بدست | دیوانه وار جیب دریدن چه فایده
تا آرزوی دل بکنار آیدت دمی | از همدمان کناره گزیدن چه فایده
بدنام شهر گشتن و رسوای کو بکو | خجلت ز عمرو و زید کشیدن چه فایده

تا کی بخون خویش کسی دست و پا زند
واقف ز بسملانه طپیدن چه فایده

ردیف یای تحتانی

چه باشد گر بشکر مه جبینی | شبی با تیره روزان همنشینی
اگر خود را بچشم من نه بینی | بهر ناشسته روی کی نشینی
قدم بر چشم کس نگذاری از ناز | تو ای سرو از کدامی سرزمینی

زبس تیرِ رم زدی ترکش تهی شد — کماندارا هنوزم در کمینی
ندارد اعتبار مهرت ای ماه — تو گه بر آسمان گه بر زمینی
ترا نه دوست میگویم نه دشمن — که تو صبح آنچنان شام این چنینی
عجب معجونی از شیرین و تلخی — عجب مجموعه از مهر و کینی
غباری گر به خاطر داری از من — روم زانسان که گرد من نبینی
بنازای سرو قامت است آمد — ببالا ایت قبائے نازنینی
بعالم فتنه از قد تو برخاست — تو گویا فتنهٔ للعالمینی
تو یار ما نه خواهی شد بصد قرن — تو با اغیار روز و شب قرینی
تمامی ساحرانت آفرین خوان — به چشمت ختم شد سحر آفرینی
مکن از ما جدائی ای غم یار — تو ما را مونس جان حزینی
درین صورت نخواهد ماند جان نیز — که دل بردی کنون در فکر دینی

به مردن گشته نزدیک در عشق — چرا واقف نه کردی دوربینی

ای دل که ز پیش باین بزم رسیدی — بارے خبرے ده که چه گفتی چه شنیدی
بستی خط اغیار چو تعویذ ببازو — غمنامهٔ ما بود که ناخوانده دریدی
عمر تو دلا در قفس سینه بسر رفت — یک روز اسیرانه صفیری نکشیدی
ای اشک ترا فایده زین قطره زدن چیست — بسیار دویدی و بجائے نرسیدی
بایست ترا زود دو دیدار پی آن طفل — از چشم من ای اشک چرا دیر چکیدی
صد بار نشستی بکمین دل ما حیف — تیرے نه کشادی و کمانے نکشیدی
دل می برد از ما چه صباحت چه ملاحت — در عشق ندانیم سیاهی و سفیدی
چون شمع مرا سوخت درازی شب هجر — داغم ز تو ای صبح چرا دیر دمیدی

دیگر چه فرو شد بتو واقف که متاعش — دل بود که آن را تو به یک عشوه خریدی

افتاده است بر سر ما بار زندگی
خواهیم مرد در ته دیوار زندگی

تا داشتم نفس به قفس بود جان من
یارب کسے مباد گرفتار زندگی

خواهد برنگ شمع وبال سر تو شد
این گل که چیده ز نو گلزار زندگی

تیغ اجل کجاست که بے درد سر شویم
ما را نمانده طاقت آزار زندگی

چون گل گذشته موج شگفتن ز سر ترا
در پائے تو ز رفته گر خار زندگی

دندان من چو ریخت اجل خنده کرد و گفت
خوش رخنه رفتاد بدیوار زندگی

دل دید روے زندگی و در بلا فتاد
قطع نظر خوش ست ز دیدار زندگی

تا زنده است شمع تپ او نمیرود
جز مرگ نیست چارهٔ بیمار زندگی

جز دل طپیدن ز من اندر فراق او
چیزے بجا نمانده ز آثار زندگی

با آنکه عمر در سر سودا بباد رفت
سودے نه کرده ایم ببازار زندگی

پروانه میکنی تو من در فراق تو
مشتاق مرگ خویشم و بیزار زندگی

اے لاله رد بیاد بنه داغ بر سرم
داغ تو ام بود گل دستار زندگی

دهر قدم چو شمع ز خود میکنم سفر
آسان نمیبرم ره دشوار زندگی

واقف من و سلیم ازین خانه میرویم
باشیم چند صورت دیوار زندگی

تو نه داری سر وفاداری
حاشش لله کے کجا داری

ناز کم کن به بنده صاحب من
به نیازے که با خدا داری

دل بدریا فگن درین دریا
چه توقع ز آشنا داری

خانه ات اے کمان یار آباد
گوشه خاطرے بما داری

پایت اے دل نمیرسد بزمین
بسر من سرِ کجا داری

رفت بر باد خاک من در عشق
این بود معنی هوا داری

بگذر اے سیل اشک از سر من
شور کم کن چه ماجرا داری

بے خرامی ز نیست پروائیت
که چه دلها بزیر پا داری

در پس پردهٔ شمع فانوسی — چه بلا حسن خود نگه داری
به تفرج چه میردی سوی دشت — دل یک شهر در قفا داری

با تو واقف دعای کس چه کند
تو بلا بر سر بلا داری۔

داغ گردی دلم چه می پرسی — سوختنی حاصلم چه می پرسی
نه جنون رسا نه عقل درست — سخت نا قابلم چه می پرسی
پرسی از من ترا به خون که نشاند — چون تو لی قاتلم چه می پرسی
میدهم جان برای بانگ جرس — خبر محملم چه می پرسی۔
میطپد روز و شب بخون بیتو — از دل بسملم چه می پرسی

من خود از ضعف خرج راه شدم
واقف از منزلم چه می پرسی

تو تا کی حال دل پرسیده باشی — به طفلی مرغ بسمل دیده باشی
سحر گردم بیا در دیده بنشین — تو تا کی گرد دل گردیده باشی
بهم از دست آن ساعت که از ناز — به قتلم آستین مالیده باشی۔
مپرس آشفتگی های دلم را — گهی خواب پریشان دیده باشی
من ای زلف از تو در رشکم که تا چند — بآن موی کمر پیچیده باشی
مشو عاشق که خواهی دید نقصان — نه خواهم ماه من کاهیده باشی
ورق گردند رنگ رویت ای گل — بر اوراق دلم گر دیده باشی۔
مرا از گریه فرصت نیست یکدم — تو گر خندیده خندیده باشی

تو ان احوال واقف را شنیدن
چنین افسانه خود نشنیده باشی۔

ازان بیگانه خوئی مانمیگوید بما حرفی — که می ترسد برآید از زبانش آشنا حرفی
صبا ای من فدایت از دیار یار می آئی — شنیدی از دل گم گشتهٔ من هیچ جا حرفی

رقیب از سادگی بر وعدهٔ او دل چه می بندی
که عیارست میگوید ترا حرفی مرا حرفی

چه ها در خاطرم از مژدهٔ وصل تو میگردد
چو آن مفلس که در کوشش بود از کیمیا حرفی

بصد امیدواری نامه اش میگیرم از قاصد
ز محرومی نمی یابم در آن از مدعا حرفی

هواداری نمیگوید پریشان حالیم با او
مگر گوید بگوشش حلقهٔ زلفش صبا حرفی

بتان را ای مسلمانان بآئینی که می باید
توان گفتن برائے بنده از بهر خدا حرفی

بطور خود گذاریدی ملامت پیشگان ما را
سخن کوتاه بهتر نیست ما را با شما حرفی

نه شد وا درمیان ما و او راه سخن واقف
نه گفتم از ادب حرفی نه پرسید از حیا حرفی

از سینهٔ صافی ما جانان خبر نداری
آئینه ایم لیکن با ما نظر نداری

با ما که همچو زلفیم آشفته و سیه بخت
جز بستن و شکستن کار دگر نداری

گیرم که شد چراغت روشن به بزم دولت
کو مهلت و چه فرصت عمر شرر نداری

مو شد سفید و غافل گرم نظارهٔ تو
پروائے مرگ همچون شمع سحر نداری

پیش عقیق آن لب خضر العطش بگوید
از صبر لاف کم زن ای دل جگر نداری

نگذاشتیم یک مو از جستجوی وصلت
نامد بدست ما هیچ شاید کمر نداری

واقف درین شبستان هرکس شهید عشقی
چون شمع گشته بر سر یک نوحه گر نداری

دل ز من برد جامهٔ گلگونے
که بهر جلوه میکند خونے

کسب اشراق کن ز میخانه
هست در هر خمی فلاطونے

لائے خواران کوئے میکده را
نیست حاجت بهیچ معجونے

پر خراب ست خانهٔ زنجیر
آه در عرصه نیست مجنونے

دل سرشکی شد و چکید از چشم
چه کند با تو قطرهٔ خونے

سفله پرور شد آسمان گردون
که فریدون شده است هر دونے

واقف از شهر دل گرفته شدم
بعد ازین دل کشم به هامونے

کُشتی بہ غمزہ خلق خدا بے جنایتے
یا ایتے بمن بنما یا روایتے

از جور روزگار چو گویم حکایتے
در ضمنش آورم ز جفایت شکایتے

ہمچون چراغ گور درین مُردہ خاطران
ممنون نیم ز سایۂ دست حمایتے

لے بادشاہ حُسن چرا جز بیکسی
آخر رعیتیم خدارا رعایتے

در گوش او ز گوشہ نشینان صبا بگو
بر ما نگر بہ گوشۂ چشم عنایتے

امروز گوشۂ نہ بود خالی از خلل۔
جز در ولایت دل صاحب ولایتے

بانگ درائے قافلہ ہا بے اشارہ نیست
فہمد کسے کہ داشتہ باشد درایتے

مارا مدار این ہمہ محروم التفات
حرفے اگر صریح نہ گوئی کنایتے

باشد کہ یار حکم بہ احضار من کند
ہان ای رقیب در حق من کن سعایتے

یارم فرشتہ خو ست ولی ترسم از رقیب
شیطان صفت کند بہ مزاجش سرایتے

زان روی لالہ رنگ ز این چشم خون فشان
دارم حکایتے وچہ رنگین حکایتے

بگذر دلا ز شکوۂ زلف دراز او
بگذار قصۂ کہ ندارد نہایتے

واقف بہ فقر ساختم از ہمت بلند
دنیا دنی است رُوند ہد بے دنایتے

آنکہ بُردہ است دل و دین من از ایمائی
چشم آیینہ ندیدہ ست چو او زیبائی

آنکہ در ہر بن موی من ازو مجنونی است
ہست در ہر شکن طرّۂ او لیلائی

بسکہ در کوی کسے گریہ پریشان کردم
دلم افتادہ بجائی جگر من جائی

نیست ممکن کہ دگر بار بدستم افتد
دل فتادہ است بہ چنگ مژہ گیرائی۔

گر دو چشم تو مرا مست و خراب می نوش
داشتم ورنہ صلاحی درعی تقوائی۔

خواجہ گو کہ نہد نام مرا بندۂ عشق
کہ جز او نیست مرا در دو جہان مولائی

چہ بلائی تو کہ در شہر یکے خانہ نماند
کہ دران نیست ز بیداد تو واویلائی

باغبان گشت در اطراف گلستان و نیافت
ہمچو جانانہ من سرو سہی بالائی

واہ کہ در قسمتم از سر کہ پیشانی ہا
آنقدر نیست کہ از دی شکنم ہمفرائی

دو ئی آں جواں بیک ہفتہ — پیر ہفتاد سالہ کرد مرا

من روم دل گرفتہ از در تو — مے تواں استمالہ کرد مرا

برد عشقم شبے بہ مہمانے — بہ بلا ہم نوالہ کرد مرا

نہ گہے التماس از و کردم — بہ تغافل حوالہ کرد مرا

داغہا از دلم زبسکہ شگفت — رو کشِ باغ لالہ کرد مرا

شوخ یک چشم ساقی دارم — مست از یک پیالہ کرد مرا

خجلتِ دل فسردگی واقف
آب مانند ژالہ کرد مرا

ای دل نہفتہ داغِ غم یار خویش را — بر خاطرِ کسے مفکن بار خویش را

یارب چہ آفتے کہ ز دست تو آسمان — صد بار بر زمیں زدہ دستار خویش را

افتادہ گیر دفتر عیش جہاں در آب — ای گریہ وا مکن ہمہ طومار خویش را

آب و ہوائے دہر بہ من سازگار نیست — یارب کجا برم دل بیمارِ خویش را

از نالہ ہائے شعلہ فشاں عندلیب ما — گلریز کردہ غنچہ منقار خویش را

جاناں مرا بہ ہیچ نباید فروختن — باید شناخت قدر خریدار خویش را

گل را اگر آشیانہ ما بار خاطر ست — آتش زنیم مشت خس و خار خویش را

از دلبراں چہ چشم تواں داشت کیں گروہ — بر باد مے دہند ہوادار خویش را

واقف گرفت اینکہ تو رنگیں سخن زار
از خوں نویس حال دل زار خویش را

تا خوں با باغ نیست مارا — دل نیست دماغ نیست مارا

اے نالہ مقصریم از تو — کز گریہ فراغ نیست مارا

یک لخت جگر چو برگ لالہ — بے بہرہ ز داغ نیست مارا

از ما احوال دل چہ پرسی — بگذار دماغ نیست مارا

واقف شبہا ز پرتو داغ — حاجت بہ چراغ نیست مارا

مصلحت نیست کہ در شہر نشینی واقف
زان کہ دادند ترا دیدۂ طوفان زائی

کارم افتاد عزیزان بہ بت خود رائی
کہ ندارد ز وجود و عدمم پروائی

رای من اینکہ بآن زلف کنم سودائی
ہیچو من نیست درین جمع پریشان رائی

شمع گردیدم و صد بزم تماشا کردم
راستی را کہ ندیدم چو تو بزم آرائی

پیش مفتی برم از غمزۂ شوخت فریاد
کہ ترا دادہ بخون ریختنم فتوائی

صوفی و خانقہ و ما و خرابات مغان
ہر کسی را ز ازل گشتہ مقرر جائی

دوستان جملہ بگوئید مبارکبادم
یار دادہ است بہ خون ریختنم فتوائی

میکنم خدمت رندان خرابات ولی
قسمتم نیست درین میکدہ الا لائی -

گرچہ در کوئے تو غوغاست بہر سو از عشق
غیر من نیست دران معرکہ سر غوغائی

ای دل افسردگیت سخت ملولم دارد
عمر رفت و نہ شنیدم ز تو ہو و ہائی

چند مطعون خلائق شوم از عریانی
پوشم از خاک درت خلعت سر تا پائی

میروم با سر پُر شور بہ صحرا واقف
نیست چون سیل درین راہ بہ من ہمپائی

بیماری فراق کشیدم نیامدی
غافل بہ حال مرگ رسیدم نیامدی

زین دست و پا زدن نہ رسیدم بوصل تو
بھر تو بسملانہ طپیدم نیامدی

رفتم ز خویش مژدۂ وصلت شنیدہ دوش
چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی

در دامن شکیب نہ نم دست بعد ازین
صد بار جیب صبر دریدم نیامدی

گفتی کہ شب بخانہ تو خواہم آمدن
تا صبح انتظار کشیدم نیامدی

ہر روز میروی سوی اغیار بی طلب
گر من ترا شبے طلبیدم نیامدی

تا آمدی طپید بہ خون واقف از غمت
تا از غمت بہ خون نہ طپیدم نیامدی

بہ چشم مرد بیگانہ خانہ مے خواہی -
چہ کردہ ایم کہ از ما کرانہ مے خواہی

ترا به آهوئے نسبت نمیتوان کردن
که از برائے رمیدن بہانہ میخواہی

فتاده است به گلهائی این چمن آتش
تو خار و خس ز پئے آشیانہ میخواہی

نخست جان و دلی سخت تر ز سنگ بیار
اگر اقامت آن آستانہ میخواہی

بیا که در تن من مشت استخوانی هست
اگر برائے خدنگت نشانہ میخواہی

مرا که جمله وفا هائے تا بسر مهرم
چرا نه میطلبی و چرا نه مے خواہی

چو هیچ شرم حضورم نگه نه میداری
چه سود زین که مرا غائبانہ میخواہی

چنان مفید اسباب گشتهٔ غافل ۔
که بهر خواب عدم هم فسانہ میخواہی

واقف ترا چه خط ز اسیری که در قفس
فتادهٔ و همان آب و دانه مے خواہی

تلکے به کنج میکده ما وا کند کسے ۔
که بزم عشرتی که دلے وا کند کسے

با شوخی تو آه چه سودا کند کسے
فرصت نمے دہی که گره وا کند کسے

نتوان گرفت دامن یار عزیز را ۔
مردانگی مگر چو زلیخا کند کسے

راضی به مال و جان و دل و دین نمیشوی
با چو تو دشمنے چه مدارا کند کسے

ما مرد تلخکامئے هجر تو نیستیم ۔
بر خود چگونه زهر گوارا کند کسے

بر مسند غرور نشینند چون بتان
رخصت نمیدهند که مجرا کند کسے

قاصد چنین شتاب مکن باش ساعتے
تا نامه به خون دل انشا کند کسے ۔

مردم مگر ز رشک رقیبان شوم خلاص
این درد را اگرچه مداوا کند کسے

میرم ز غم چو غیر کند جا به محفلش
آه آن زمان که در دل او جا کند کسے

جز اشک این حدیقه ندارد شگوفه
اینجا چه برگ عیش مهیا کند کسے

بر روی روز راز فگندن چه لازم ست
چون شمع به که گریه به شب ها کند کسے

صورت پذیر نیست شب دوری تو خواب
بستر اگر ز مخمل و دیبا کند کسے

واقف از آن دهن که به تنگی مثل شده است
از بهر بوسهٔ چه تقاضا کند کسے

مرا ای بخت با درد آشنا میخواستی کردی ... دل و جانم گرفتار بلا میخواستی کردی
بکار خود نه من تقصیر کردم نه تو کوتاهی ... وفا میخواستم کردم جفا میخواستی کردی
نه میدانم دگر لے عشق از جانم چه میخواهی ... تو با دل هرچه کافر ماجرا میخواستی کردی
شکستی در دلم خار جفا و اسوختم از تو ... مرا همچون خود اے گل بیوفا میخواستی کردے
به خاک و خون فگندی همچو من صد تشنه لب ظالم ... حریم خویشتن را کربلا میخواستی کردی
ندانم چشم فتانت چه دیگر در نظر دارد ... مرا از صدمهٔ غم توتیا میخواستی کردی
به خاطر آنچه اکنون آید آنهم میتوان کردن ... بدر رو داغ دل را مبتلا میخواستی کردی
هنوز از سرگرانی بر سر عاشق نمی آئی ... سر شوریدهٔ اش از تن جدا میخواستی کردے

زسودائے سر زلف خود ای بیرحم واقف را
پریشان گرد مانند صبا میخواستی کردی۔

قصهٔ من شده مشهور تو هم میدانی ... بر زبان همه مذکور تو هم میدانی
رفتن از کوئے تو مقدور من زار نبود ... گریه ام برد بصد روز تو هم میدانی
واه چه شاهی که ز بیداد تو در کشور دل ... نیست یک خانهٔ معمور تو هم میدانی
بود دل ملک سلیمان دلے از دوری تو ... تنگ تر شد ز دل مور تو هم میدانی
شرح بی مهریت ای ماه چه تقریر کنم ... روز من شد شب دیجور تو هم میدانی
من ز نزدیک تو خود دور نه رفتم که فگند ... دل طپیدن ز توام دور تو هم میدانی

واقف از من مزهٔ عشق چه پرسی هر دم۔
هست تلخ و ترش و شور تو هم میدانی

عجب بیرحم کافر ماجرائی ... بلائی از بلاهائے خدائی
نه کنعانی ست این خوبی نه مصری ... عزیز من تو فرزند کجائی
غلط کردم خطا کردم عفی الله ... که کردم با تو بیدرد آشنائی۔
چو برگ لاله میسوزد درین باغ ... جدا هر عضوم از داغ جدائی
وزد یکشام گر بر زلف او باد ... کند تا صبح محشر مشکسائی

نگین خونم بدل جانان ہائین سنگ
مرا بر دل منہ دست جفائی

ہمہ اعضائے تو نرم ست چون سیم
نمیدانم کہ سنگین دل چرائی

بدام زلف او آن دل نہ افتاد
بہ عمر دیگرش افتد رہائی

ترا واقف زپیری پشت خم شد
بنہ بر طاق اکنون میرزائی

زہے نگاہ تو سرگرم فتنہ پردازی
ز نرگس نازِ تو در لرزہ ترکی و تازی

کبوترے کہ پرد در ہوائی آن لب بام
تمام عمر بود در بلند پروازی

دلم کہ در حرم کوئے یار میرقصد
کبوترے ست کہ در کعبہ میکند بازی

ز اشک پاک گہر در تعجبم کہ چرا
دو دیدہ گرم بردیم برائے غمازی

نمودہ لاغریئے عشق تار طنبورم
نوازشے نہ کنی شوخ من چونا سازی

نظر چو آئینہ گاہے بحال واقف ہم
ز شوق روی تو کردہ است خانہ پردازی۔

دل را بدرد ہجران بگذاشتی و رفتی
جان را بداغ حرمان بگذاشتی و رفتی

از چشم سیل خیزم جانان سفر نمودی
این خانہ را بہ طوفان بگذاشتی و رفتی

مجنون مگر بطورت شرط رفاقت این بود
ما را درین بیابان بگذاشتی و رفتی۔

پرداختم دل از غیر تا منزل تو باشد
این خانۂ تو ویران بگذاشتی و رفتی

چون جوش اشک دیدی از پیش من رمیدے
دیوانہ را بہ طفلان بگذاشتی و رفتی

ما را کہ ربط بلبل بودہ است با تو ای گل
نالان درین گلستان بگذاشتی و رفتی

ہر چند از سر عجز واقف بزلف آویخت
او را ہمان پریشان بگذاشتی و رفتی

دلے دارم چہ دل از زلف و سر شار سودائے
کہ از سود و زیان من ندارد ہیچ پروائے

مرا تا چند گوئی کز سر کویم برو جائے
اگر میبود جائے من بسر میساختم پائے

دل و جان را ازل تقسیم چون کردند عاشق را
دلے بے صبر بخشیدند و جان ناشکیبائے

اگر بخت جوان داری بده دستے بدامانش که چون پیر مغان دیگر نخواهی یافت بالائے
چو روز تست امروز آنچه خواهی از جفا میکن ولے دانسته باش این که در پیش است دائے
توگرم صحبت اغیار و من در حیر تم زین رو که با نا شسته رویان می نشیند چون تو مزدائے
چو سر دم رفت یاد رگل فرو زین دیدگریان زبس استاده ام اندر انتظار سرو بالائے
چو آید بر سرم برچیده دامن بگذرد آن گل گمان دارد که من چون خار دارد دست گیرائے

بهار آمد بیا همراه من واقف تفرج کن
چرا در خانه بنشینی هوائے هست صحرائے۔

تو به کوئے بیوفایان غم بیشمار داری سر خود بگیر اے دل چه باین دیار داری
ز من ای فرشته خوبان سگ یار را بگوئید به تو من نه خواجه تاشم تو ز من چه دار داری
تو عجب خدا نترسی که بگفته رقیبان بجو من نزار و زاری سر کار زار داری
بتو خیر تیز کردم نه گرفتی انس با من هر هر که خواهی اے دل بردا ختیار داری
تو بزلف روزگار همه را سیاه کردے تو یکے ببین خدارا که چه روزگار داری
چو خودی نداده روزی بتو وعده وصالے تو کجا خبر ز درد شب انتظار داری
دل و جان و صبر و طاقت همه برده بغارت به خدا بگو که اکنون تو به من چه کار داری
ز تو ناید این مروت که نهی بزخم مرهم تو نمک دریغ ظالم ز دل فگار داری
بره تو مشت خاکی شدم و بباد رفتم چه کنم هنوز در دل تو ز من غبار داری
بسیار کار ما را به سپهر بے مدارا ز جفا هر آنچه باید تو ستم شعار داری
نه فتد اگر گذار تو بمنزلم ز نخسم ز بس ست اینکه گاهے بدلم گزار داری
نه شدی چو شمع بالین من خسته را چه حاصل شب گور گر چراغم به سر مزار داری۔
بچه دستگاه اے دل طلبی وصال ورا تو بغیر خورده جان چه قدر بهار داری
به عبث مثال بلبل تو نه اسیر چون من که من از قفس نشیمن تو به شاخسار داری
اگر آن بلائے جان را نگرفته دود دلها سر زلف شب همه شب چه در کنار داری
به حریم کعبه واقف دل تو فرو نیامد سر همت تو گردم سر کوئے یار داری

اگر صد بار از درد تو ام دل خون شود روزی | نه میخواهم که این درد از دلم بیرون شود روزی

رکابش بوسه گاه غیر شد ترسم که از غیرت | عنان اختیار از دست من بیرون شود روزی

امید خون جگر پرورده بودم دل ازین غافل | که از سودای لیلی طلعت مجنون شود روزی

سپردم دل بدست آن نگار از سادگی اما | ندانستم گزان دست حنائی خون شود روزی

بطفلی حسن روز افزون او را دیده دانستم | که این مه پاره در خوبی ز مهر افزون شود روزی

بهاری نیست در طالع خزانم را مگر واقف
ز خونم طرف دامان کسی گلگون شود روزی

دگر ای باد صبا روح فزا مے آئی | بوئے گیسوے که داری ز کجا مے آئی

خانه مدعیان طرف خرابست ز رشک | زینکه گاہے تو بہ ویرانه ما مے آئی

بسکه اندیشهٔ اغیار گرفته است ترا | هر قدم جانب من رو بقفا مے آئی

بوئے خون میدمد از رنگ لباسی که تراست | تا کرا کشته تو اے سرخ قبا مے آئی

اگر از خود نروم ز آمدن تو چه کنم | که به صد فتنه و آشوب و بلا مے آئی

گر نداری سر ویرانئے من چون سیل | آخر اے گریه باین روز چرا مے آئی

بردی از جلوهٔ مستانه ز خود واقف را
که تو چون نشه مے هوش ربا مے آئی

باین دماغ که بر اوج کبریا داری | نگاه لطف به افتادگان کجا داری

همیشه بر سر زانوے یار جا داری | نیاز آئینه خوش وقت صفا داری

قمار عشق نبازی که بار خواهی داد | باین دلے که گرد هزار جا داری

بزیر سایهٔ تیغ شهادت ست بهشت | تو کشته ناشده امید خون بها داری

در قبول بروے تو چون کشاده شود | که رو بکعبه و دل در کلیسها داری

بریز بر مس ما پارهٔ ز اکسیری | شنیده ایم تو اے عشق کیمیا داری

رقیب مصرف مهر و وفا نه ہے قسمت | برائے ماست اگر جور و گر جفا داری

هزار طعنهٔ رنگین زدن به سرو امروز | ترا رسد که به گل پا بحنا داری

تو میروی و ترا گوید از قفا گیسو / حذر کہ دود دل خلق در قفا داری

توجلوہ مفت کجا مے کنی بچشم کسے / توئی کز آئینہ ہم چشم رو وفا داری

تو مفلسی چہ کنی فکر سوختن **واقف** / کجاست لفظ گرفتم کہ بوریا داری

کار من سخت ست یاران یارئے / یارئے غمخوارئے دلدارئے

بسکہ کردم گریہ نم در دل نماند / میکنم اکنون جگر افشارئے

دل ز خلعت خانہ خورش رسید / خنجر پوش جراحت کارئے

پیشش روئے او بہار از سبزہ داد / لالہ و گل را خط بیزارئے

بوالہوس با من طرف گردیدہ است / اے جناب عشق جانب دارئے

سیر کن بیع و شرائے حسن و عشق / قیمت صد زاریم بیزارئے

تا شدم از باطن او با خبر / مے کنم با غیر ظاہر دارئے

سبحہ زان دادم ز کف **واقف** چہ شد / رہزن من طرۂ زنارئے

از من ای چشم تر چہ مے خواہی / دیگر اے پردہ در چہ مے خواہی

پردہ از روئے کار من مفگن / از شبم اے سحر چہ میخواہی

شدہ برپا قیامت از قد تو۔ / دیگر اے فتنہ گر چہ میخواہی

با توام جنگ نیست تیغ مکش / من فگندم سپر چہ میخواہی

جگرم را بداغ ہجر مسوز / از من بے جگر چہ میخواہی۔

تنگ بر من گرفتۂ صیاد / آہ زین مشت پر چہ میخواہی۔

دل ربودی و جان نمیگیری / من ندانم دگر چہ می خواہی

ناتوان تر ز موئے گردیدم / دیگر اے مو کمر چہ مے خواہی

سر بحیرت بپا کو ناصح۔ / کہ ازین درد سر چہ میخواہی

این جہان ست مختصر **واقف** / تو ازین مختصر چہ میخواہی۔

ترا داده در حسن حق دستگاهی | زکوة جوانی به پیران نگاهی
مبادا کسی چون تو افسرده ای دل | نه دردی نه داغی نه اشکی نه آهی
چه در جستجویت سراسیمه گردم | رود دل براهی دود جان براهی
به بیداد مالیده زان آستین را | که نگرفته دامان او دادخواهی
در اوضاع حسنست از بسکه تمکین | شود بدر در چارده سال ماهی
مه و مهر در کشور عشق نبود | شب تیره هست و روز سیاهی
ز مژگان آن شوخ بر خویش لرزم | که من یک تن و نیزه داران سپاهی
پسند قبول ست هر سجدهٔ ما | که داریم چون ابرویش قبله گاهی
خداوندگارا دلاسے پیر دیرت | نداریم جز درگه تو پناهی
برت قدر من نیست کو دردمندی | که بر آه آهسم کند واه واهی
هم از جلوهٔ گاه گاه قدتست | که موزون کنم مصرع گاه گاهی
نیازش چه سودا کنم بی نیازست | کجا می فروشد نگاهی بآهی
چه کاهیدهٔ ای دل از بار عصیان | که فردا ببخشند کوهی بکاهی
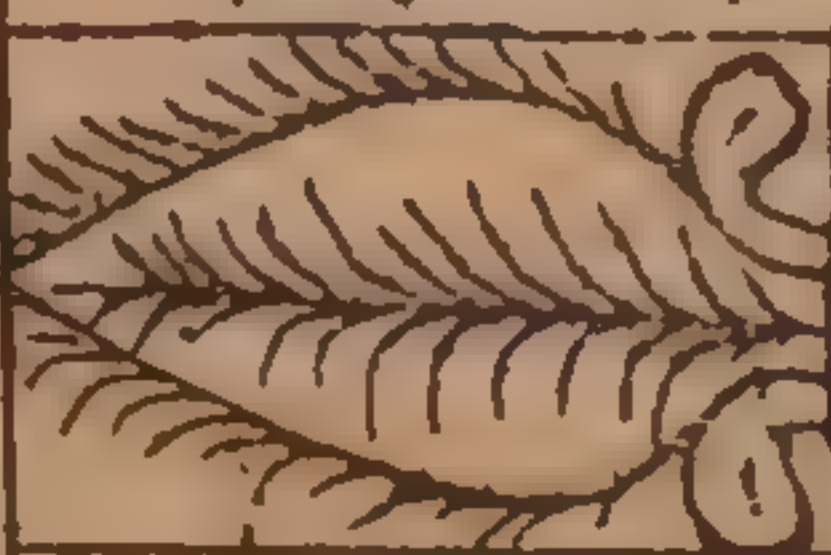
ز من گریه های ست واقف
وز ان بیوفا خندهٔ قاه قاهی

تو چون با غیر پیمان تازه کردی | دلم را داغ حرمان تازه کردی
نسیم پیرهن وقت تو خوش باد | چراغ پیر کنعان تازه کردی
صبا از زلف دبوئی رساندی | دماغ این پریشان تازه کردی
طبیب من جزاک الله خیرا | کهن دردی بدرمان تازه کردی
عفاک الله حنائی دست و پا را | بخون بیگناهان تازه کردی
مرا تیری زدی الحمد لله | جگر از آب پیکان تازه کردی
تو بد بوسه دادی زنده مانی | تن بوسیده را جان تازه کردی
گریبان چاک کردن حاصل هوس داشت | گذشتی دامن افشان تازه کردی

بسر سودائی دیرین بود زان زلف
بہ خط عنبر افشان تازہ کردی

قدیمی ریش ہائے تیر غمزہ
بہ یک تحریک مژگان تازہ کردی

جراحت ہائے دل بود رہی داشت
بآن لبہائی خندان تازہ کردی

بہ خون زد غوطہ ہا از رشک یاقوت
تو چون رنگ لب از پان تازہ کردی

برافگندی نقاب از چہرہ حسنت
زخوبی رسم احسان تازہ کردی

مبارک لے کہن زخمم مبارک
کہ بیعت با نمکدان تازہ کردی۔

بہار آمد خوشا حال تو ای دل
چو گل چاک گریبان تازہ کردی

نہ خواہی شد دلا افسردہ دیگر۔
کہ با پیمانہ پیمان تازہ کردی۔

دم مردن ببالینم رسیدی
نہ جان تنہا کہ ایمان تازہ کردی

تو کردی شاد واقف روح مجنون
کہ شور این بیابان تازہ کردی۔

ہزار گونہ الم ہست دلفگار یکے
ہزار حیف نمیدانی از ہزار یکے

ہزار کار بیاموختم ولے در عشق
ازان ہزار نیامد مرا بکار یکے

چگونہ راز بپوشم مرا دو غماز اند
شکست رنگ یکے چشم اشکبار یکے

مرا چہ عیش کہ دارم دو دشمن آرام
دل فگار یکے جان بیقرار یکے

دو چیز باعث شور مزاج من باشد
پیام یار یکے آید و بہار یکے

زحال چشم و دلم غافلی واز دستت
یکے نہفتہ کند گریہ آشکار یکے

زلخت ہائے دل من خبر چہ می پرسی
یکے رسید بمژگان و در کنار یکے

شدہ ست موجب دل سردیم ز مہر و وفا
جفائے یار یکے جور روزگار یکے

چہ نخلہا کہ نشاندم درین زمین امید
ولے ہنوز نیاوردہ است بار یکے

خدنگہائے نگہ جملہ صرف غیر مکن
برائے خاطر من ہم نگاہدار یکے

چہ شکوہ ہا کہ ز دست تو در دلم خوش
یکے بیا و زمن بشنو اے نگار یکے

چہ نامہ ہا کہ نوشتم بخون دل سویش
خدا کند کہ از انہا رسد بیار یکے

ز روزگار به پیش تو شکوه نتوانکرد — که هست خوئی تو با خوئی روزگار یکی

صبا بیار ز واقف همین قدر گوئی
که هست بر سر راهت در انتظار یکے

شکوهٔ آن بیوفا بسیار دیدم دیدنی — از گلے در دل هزاران خار دیدم دیدنی

با تو ذوق گفتگو بسیار دیدم دیدنی — زهر بر زخمے لب اظهار دیدم دیدنی۔

در گلستان نوحهٔ قمری و سوز عندلیب — در غم آن سرو گلرخسار دیدم دیدنی

یار از غم خانهٔ من رفت و من دیوانه وار — گفتگوها با در و دیوار دیدم دیدنی

سر پُر از شور و نمک بر زخم شور اندر دهن — این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی

کوچه گردی مے کشی دیوانگی شوریدگی — این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی

زهد می سوزم وسے دلبستهٔ زلفِ بتان — سبحه در کف در بغل زنّار دیدم دیدنی

میفروشم جان و بوی میخرم از زلف یار — طرفه سودائی درین بازار دیدم دیدنی

با چنین بختیکه در خواب ست از بیدولتی — آرزوی دولت بیدار دیدم دیدنی

شکوه بسیار ست اما رخصت اظهار نیست — لب خموش و دل پُر از گفتار دیدم دیدنی

جسم خاکی دیدهٔ از نور جانم غافلی۔ — آفتابی در پس دیوار دیدم دیدنی

دیدنی میخواهم از تو گر برائے دیدنت — چشم خونبار و دل افگار دیدم دیدنی

ناتوانی سستی و بیماری و خواب و خمار۔
این همه واقف ز چشم یار دیدم دیدنی

بسیار پریشانم در گوشهٔ تنهائی — اے گریه کجا رفتی و بدست نمے آئی

دیدی که چها دیدی از درد فراق او — اے دل نه کنی دیگر دعوئ شکیبائی

تا عشق دو چارم شد این چاره به من بخشید — دیوانگی و مستی و بدنامی و رسوائی

اے سرو ترا بندهٔ گل پیش تو شرمنده — خوش بر تو مسلم شد رعنائی و زیبائی

دارد قد یار من اقبال بلندئ سرو — آن به که کنی کوته افسانهٔ رعنائی

گر زلف بگوشت گفت احوال پریشانم — در تاب مشو جانان از گفتهٔ سودائی

شوخے ز نظر گذشت مارا — تیرے ز جگر گذشت مارا

بے گریہ و نالہ در فراقت — کم شام و سحر گذشت مارا

از گریۂ ما خبر چہ پرسی — ایں آب ز سر گذشت مارا

چوں لالہ بہار زندگانی — با داغ جگر گذشت مارا

شبہا ز سیل گریۂ خویش — اکثر بہ خطر گذشت مارا

دنبال دلِ رمیدۂ خویش — عمرے بہ سفر گذشت مارا

چوں ابر بہار عمر واقف
با دیدۂ تر گذشت مارا

ای رفیقاں بخدا پند نگوئید مرا — بے دل گم شدہ ام آہ مجوئید مرا

گل و بو با نگیم رستہ ز خاک مجنوں — ہوس عشق اگر ہست ببوئید مرا

ناصحاں روئے شما باز فدا نہ نماید — بالغ از دیدن آں روئے نگوئید مرا

ولہ چہ خوش گفت رقیبے بہ سگان کویش — کہ شما جملہ بجائے کس و گوئید مرا

کارِ من باز گذارید بہ ابر کرمش — ہمنشیناں ز پس مرگ مشوئید مرا

آگاہ از رازِ دہان و کمرِ یار شدم
بعد ازیں واقف اسرار نگوئید مرا

تا مہر و وفا بجاست مارا — ایں جور و جفا سزاست مارا

مارا ز بداں شکایتے نیست — خوباں گلہ از شماست مارا

فریاد کہ کجکلاہ چندے — بردند ز راہ راست مارا

گل بر سر ما نمی تواں زد — تا خار رہش بپاست مارا

فرسودہ شدیم اے دریغا — آسودہ خدا نخواست مارا

بردار طبیب دست از ما — ایں درد بہ از دواست مارا

در پہلوئے غیر کردۂ جا — از تو گلہ بجاست مارا

در عہدۂ ما جفا کشیدن — زاں عہد کہ با وفاست مارا

یعقوب صفت واقف از ہجر عزیزاں
ضعفیکہ مرا رو داد در قوت بینائی

من گیستم از شوق تو سرگرم شتابی
در خانہ خود ہمچو نگہ پا بر کابی

عمریست کہ در بزم تو ہستیم و لیکن
شرمندۂ خویشم نہ لطفی نہ عتابی

بیجاست زما فکر عمارتگری خویش
تا ہست چو دل پہلوئے ما خانہ خرابی

مردہ است بدرد سر بسیار درین باغ
بر تربت بلبل بفشانید گلابی

رفت از بزم آں یار عزیز اینچہ درنگست
ہیہات چہ وا ماندۂ اے عمر شتابی

اے باد صبا نکہت گل نیست بکارم
باید من دل سوختہ را بوئے کبابی۔

تا وعدۂ دیدار بہ خواب از تو گرفتم
شد ہر سر موی بہ تن من رگ خوابی

زاں روز کہ از خاک وطن دور فتادم
یک روز نہ خوردم بہ فراغت دم آبی

واقف بجز اوراق دل سوختۂ ما
در خانۂ ما نیست بجز ذکر کتابی۔

ماہ نبود باین چنین کہ توئی
نیست یوسف چنین حسین کہ توئی

گردنے بے کمند نہ گذاری
باچنین زلف عنبرین کہ توئی

دلبران در زمانہ بسیار اند
نہ چنین شوخ و نازنین کہ توئی

در جہاں سرو قامتان ہستند
نہ چنین ناز آفریں کہ توئی

دل خلقی کباب خواہی کرد
باچنیں خوی آتشین کہ توئی

عقل و دین را درست نگذاری
این چنین خصم عقل و دین کہ توئی
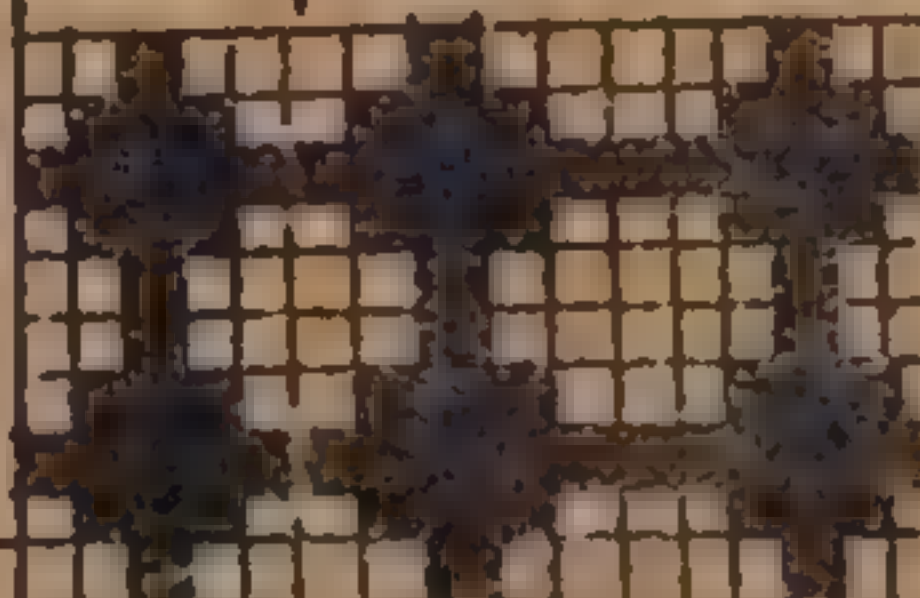
چون تو من نیز عاشقم واقف
نہ چنیں جان در آستیں کہ توئی

بہر عیادت من مسکین نیامدی
بیمار خویش را سر بالیں نیامدی

جذب منت اگرچہ ترا بیقرار ساخت
نازم کہ ترا کہ از بس تمکیں نیامدی

می آمدی کہ تا ببری دین و دل ز من
چیزے نماند چون کہ دل و دین نیامدی

صد ره بسوی غیر شدی ماه من ز مهر
یک ره به کلبه‌ام ز در کین نیامدی

صبحی ببام رفتی و خورشید از افق
سر بر نداشت تا تو بپایین نیامدی

مشکل که بعد مرگ به خاکم گذر کنی۔
در زندگی مرا چو ببالین نیامدی

میخواستی که رنجه کنی سوی من قدم
سنگ بیت شد آن دل سنگین نیامدی

واقف سپرد جان ز جفای تو دیر شد
بر خاک آن جفاکش دیرین نیامدی۔

یار ز من گر خبری داشتی
کی برقیبان نظری داشتی

یار بدرد سخنم می رسید
درد سخن گر قدری داشتی

بست به کینم کمر از ناله ام
کاش فلک گوش کری داشتی

دیدهٔ این سنگدلان تر شدی
دود دلم گر اثری داشتی

شهر ز جور تو نه گشتی خراب
دهر اگر دادگری داشتی

های چه میشد چو کبوتر اگر۔
نامهٔ من بال و پری داشتی

گشت پریشان دل من بی سبب
کاش بزلف تو سری داشتی

کار جهان درهم و برهم شدی
چون تو جهان گردگری داشتی

آه کجا شد که بمن پیش ازین
هم نظری هم گذری داشتی

نرم شدی آهن و همچو موم
گر دم گرمم اثری داشتی

داغ تو مردانه بدل سوختی
واقف ما گر جگری داشتی

چه باشد گر بما ای مرغ گلشن همقفس گردی
چه باشد گر دو روزی با اسیران همنفس گردی

ترا ستی و شبگردی پسند افتاده ماهِ من
زبانم لال می ترسم گرفتار عسس گردی

دلا همراه محمل میکنی زاری ز حد افزون
که زین زاری چه میخواهی مگر خواهی جرس گردی

تو خوبی میکن از بد اختلاطی هائی میترسم
گلی یارب مبادا همنشین خار و خس گردی

چه داری آرزوی همدمی با این و آن واقف
تو بی برگی همان بهتر که با نی همنفس گردی

جہان گردیدم و دیدم کہ جائی — دو چارم نہ شد درد آشنائی
مگر دل گریہ سر کردہ ست جائی — کہ مے آید بہ گوشم ہائے ہائی
کشیدم خوان نعمتہائی درد ت — بہ غمخواران دہم ہر دم صلائی
خبر از عالم بالا گرفتم — ندارد ہیچو بالا لیش بلائی۔
روان سازم اگر افتد قبولش — بدست گریۂ خونین عنائی
سرت گردم چنین محجوب بگذر — نگاہے خندۂ حرفی ادائی
نیاز و ناز راہنگامہ گرم ست — از و دشنامی داز ما دعائی

درین بیگانگان **واقف** ندیدم
بجز آئینہ صورت آشنائی

بندہ را نیست تاب مہجوری — دور دار اے خدا ز من دوری
گفت یارم ز من بکن دوری — قلت واللہ لیس مقدوری
گلہ دارم ازان لب شیرین — کہ ز بختم نمی برد شوری
نیست بے گرمی بحمد اللہ۔ — آہ سردم چو شمع کافوری
در تو زاری نمیکند تاثیر۔ — آہ از بے زری و بی زوری
ہمہ خوبان بہ عاشقان خوبند — تو چرا بر خلاف جمہوری
مرد باید برائے عشق کہ ہست — کار ہر دار باز منصوری
ملتفت با نیاز کس نشوی — تا نباشد ز ناز دستوری
وادیٔ عشق سیر کن کہ دران — میکند مور لنگ تیموری
برد افسون چشم مست کسے — مردمان را ز راہ مستوری

میرسد در دیار ما **واقف**
از گل ماتمی گل سوری۔

جانم بلب رسید مدارا چہ مے کنی — اے بے وفا تملق بیجا چہ مے کنی۔
اکنوں کہ من بہ کشتن خود راضیم بجاں — اے بیگناہ کش تو محابا چہ میکنی

ما آن چه داشتیم براه تو باختیم | دیگر چه مانده است تقاضا چه میکنی
نزدیک تر بیا بشنو زاری دلم | حال مرا ز دور تماشا چه میکنی
کارے اگر دران دل سنگین کنی خوش است | اے ناله قصد گنبد مینا چه میکنی

طفلان در انتظار تو دیوانه گشته اند
واقف بیا به شهر به صحرا چه مے کنی

تا بکے دربدرم گردانی | یارب اے چرخ بخود درمانی
اوّل صفحهٔ عشق این سخن است | که تو در حُسن نداری ثانی
نقطهٔ خال تو دیدم گشتم | مرکز دائره حیرانی
ما ازین بزم رقیبان رفتیم | این گرانی به شما ارزانی
شمع را با تو چه نسبت در حُسن | میکند هرزه زبان جنبانی
من به میدان وفا از عشّاق | برده ام گو بقدر چوگانی
این همه فکر اقامت بیجاست | تو که در خانهٔ خود مهمانی
چشم بکشائے ز خواب غفلت | پیش ازان دم که شوی شیطانی
شد چو چشم و دندان برهم | بگذر از فکر مرصع خوانی
اگر بگویم که هوادار توام | سخنم باد و هوا میدانی
گشت بیزار ز جان هر که شنید | آنچه دیدم ز تو یار جانی

واقف از گریه نخواهم بس کرد
کو شود کشتی من طوفانی

به هجرم مُبتلا کردی چه کردی | ستم کردی جفا کردی چه کردی
زدی تیر اے کمان ابرو باغیار | غلط کردی خطا کردی چه کردی
دلا خود را در آن زنجیر گیسو | گرفتار بلا کردی چه کردی
بجرمِ این که هیبودم بکویت | سرم از تن جُدا کردی چه کردی
دل وحشی طبیعت راز دستم | گرفتی و رها کردی چه کردی

نہ ہیماند بہ گفتار تو کردار | چہا گفتی چہا کردی چہ کردی
بہ کار مردم بیگانہ ای شوخ | نگاہ آشنا کردی چہ کردی

بلا است یار را واقف کہ کردہ است
سر این حرف وا کردی چہ کردی

ہلش ہیداد آن ترک سپاہی | چہ میخواہی دلا زین داد خواہی
مرا گفتی بیا قربان من شو | الٰہی من بہ قربانت الٰہی
عبث بگریستم بر بخت تیرہ | کہ نتوان شستن از زنگی سیاہی
خدا را ای دل اکنون بس توان کرد | کباب از نالہ ات شد مرغ و ماہی
گہر ہیش بنا گوش تو لرزد | بخود ہمچون چراغ صبح گاہی
گدائے کوچۂ عشقم عجب نیست | گر آید از دماغم بوئے شاہی
جہان تاریک شد از طرۂ او | کہ بر شب میزند روزم سیاہی
کند دریائے حسنت چون تلاطم | شود آئینہ را کشتی تباہی

مرو واقف بہ تحسین کس از جا
کہ باشد واہ واہ خلق تباہی

اے دل تو چہ اضطراب داری | پیوستہ مرا خراب داری
از پہلوئے ما جدا شو اے دل | ما را بے خور و خواب داری
دنبال کہ میروی ندانم | اے غیر عجب شتاب داری
مستانہ روی بجانب غیر | زین شیوہ مرا کباب داری
بر سینۂ من شمردہ خون تیر | اندیشہ گر از حساب داری
بگذر اے زلف از میانش | بر ہیچ چہ پیچ و تاب داری
در صلح درنگ میکنی لیک | در جنگ عجب شتاب داری

لب تشنۂ خون ماست واقف
تیغش با وصف آب داری

صبا با زلفِ یارِ من چہ کردی ‏— زدی برہم قرارِ من چہ کردی

مکدر گر نہ کردی با تو گویم ‏— کہ با مشتِ غبارِ من چہ کردی

نشستی گرد کیں از خاطرِ یار ‏— بگو اے گریہ کارِ من چہ کردی

کفِ خاکِ مرا بر باد دادی ‏— چہ کردی شہسوارِ من چہ کردی

زدی تر خندۂ بر گریۂ من ‏— بہ چشمِ اشکبارِ من چہ کردی

تو شمعی با تو میگویم بہ صد سوز ‏— کہ با شب ہائے تارِ من چہ کردی

فگندی خارِ **واقف** را بہ بستر
چہ کردی گلعذارِ من چہ کردی

بجز آزارِ دل کارے نداری ‏— مگر یارِ دل آزارے نداری

تغافل میکنی در کارِ عاشق ‏— مگر با چوں خودی کارے نداری

عذابم مے کنی ہر لحظہ گویا ‏— بغیر از من گنہگارے نداری

بہر کس یوسفِ من عشوہ مفروش ‏— زمن بہتر خریدارے نداری

دلا بسیار میسوزم بحالت ‏— کہ غم داری و غمخوارے نداری

بگفتی از کساں دارم بدل یار ‏— بحمد اللہ زمن یارے نداری

وفا گفتی کہ دارم یا ندارم ‏— سرت گردم بلے آرے نداری

نمیدانم ترا **واقف** چہ حال است
کہ دل داری و دلدارے نہ داری

بر بسترِ غم میکشم آزار کجائی ‏— اے داروئے دردِ منِ بیمار کجائی

گفتی چو دہی جاں بتو دیدار نمایم ‏— جاں میدہم از حسرتِ دیدار کجائی

اغیار بہ پرسیدنم آیند و من از درد ‏— خوں گریم و گویم کہ تو اے یار کجائی

دیر است نہ مالیدہ کسے گوش دلم را ‏— مشتاقِ تو ام یارِ ستمگار کجائی

از گرمئ ایں بادیہ دل سوخت جگر سوخت ‏— اے سایہ فگن ابرِ ہوادار کجائی

از حسرتِ تیرت چو ہدف خاک نشینم ‏— قرباں شومت شوخِ کماندار کجائی

هر دم دل بطاقتِ من از غمِ ہجراں | خوں میشود اے صبر جگر دار کجائی-

کو محرمِ رازے که باو حال تواں گفت
دریاب مرا واقفِ اسرار کجائی

چه شود گر تو یار من باشی | یار من غمگسار من باشی
چه شود گر بروئے دلسوزی | شمع شبہائے تار من باشی
چه شود گر بیک دو پیمانه | چاره سازِ خمار من باشی
چه شود گر تو اے وفا دشمن | قدرے دوستدار من باشی
چه شود گر شبے بزعم رقیب | تا سحر در کنار من باشی
چه شود گر پس از فنا گشتن | تو چراغ مزار من باشی

نالهٔ زار من اگر شنوی
واقف از حالِ زار من باشی

زلف خوباں بلاست پنداری | چه بلا اژدہاست پنداری
حرف ہائے دروغ مدعیاں | وائے من گر تو راست پنداری
دلفریب ست وعدہ اش چنداں | که سراسر وفاست پنداری
کلہ خاں می برند دست بدست | خونِ عاشق حناست پنداری
جز بمرداں نمیکند پنجه | عشق مرد آزماست پنداری-
این که من می کشم ز جور و جفا | اجر مہر و وفاست پنداری
بتِ من آنچناں دل آشوب ست | که بلائے خداست پنداری
یک نفس ہا روانه شد با من | گل باغ حیاست پنداری
خیزم از جا بدستیاری آہ | مدِ آہم عصاست پنداری
زلف یار ست درہم و برہم | نسخهٔ حال ماست پنداری
سیل اشک از سرم نمیگذرد | بر سر ماجراست پنداری
شده از کشته پشته در کویش | عرصهٔ کربلاست پنداری-

عهد یاران عهد ما واقف
پوچ و پا در هواست پنداری

غبار در رهش ای صبا گر بیاری — مرا بر سر و دیده منت گذاری
نه امروز دل برق جولان شوق است — که آتش عنان بود در بی سواری
چو سیماب مشکل که تسکین پذیرم — جبلی است در طبع من بیقراری
نداری به ما شیشه جانان ترحم — تو ای سنگدل از کدامین دیاری
نظر کن بحال دل دردمندم — نه آخر تو هم چشم بیمار داری
اگر کبک پیشت به دعوی خرامد — توان خنده کردن براه کوهساری
مکش ناوک خویش از سینهٔ من — چه کردم که جانِ مرا می برآری
بسر رفتنم آرزوی آن سیمتن را — که سیماب گردیدم از بیقراری
سر یوسفِ خویش گردم که چون عمر — عزیز است با وصف بی اختیاری
ز سر نیزه بگذشت بی تو یک اشکم — قلم بر سرِ من چنین گشته جاری
بکویش رقیبا ترا قدر سگ نیست — تو هم خویش را آدمی می شماری

ز کف میدهی زلف دلدار واقف
به غفلت چرا عمر را می گذاری

در دیدهٔ مردم چرا بر رغم من جا می کنی — حرفی بجا میگویمت بسیار بیجا میکنی
با دیدهٔ سوزن کی کند آتش بجز من کی کند — دشمن بدشمن میکند تو آنچه با ما می کنی
با عاشقِ خونین جگر صلحت نباشد معتبر — کز بهر جنگ می کنید در تقریب پیدا میکنی
دوران فرصت کم بقا تو دیر پردا میرزا — در کشتنِ عاشق چرا امروز فردا میکنی
از چشم جادو زای خود وز لعل روح افزای خود — گه زنده سازی مرده را گه مرده احیا میکنی
چون خط شد از رویت عیان با من دلت شد مهربان — زین پیش بودی کاشکی لطفیکه حالا میکنی
وا میکنی بندِ قبا در بزم غیر ای بیوفا — وانگه بصد حسنِ ادا ما را ز سر وا میکنی
تا کی ز غمزه خنده غم زین نسبت بهرِ مردنم — کز بهر دل آزردنم با غیر ایما میکنی
واقف شدی چون هرزه در هر جا دلت خواهد برد — از پهلوی ما دور شو ما را چه رسوا میکنی

ای اشک بیقرار بکوئے کہ میروی
وائی آہ شعلہ بار بسوئے کہ میروی

ای آفتاب گرم بکوئے کہ میروی
لعلت در آتش ست بسوئے کہ میروی

ہرگز نمے شود کہ کنی روئے در قفا
زینساں برائے دیدن روئے کہ میروی

سنگے بدست داری و سنگے در آستیں
بہر شکست و جام و سبوئے کہ میروی

ای کعبہ روز راہِ ادب باز سرکشی
گردانی این قدر کہ بہ کوئے کہ میروی

چشمم ز گریہ شد لبِ جو سرو ناز من
دامن کشاں تو بر لبِ جوئے کہ میروی

ز رفتنش ز چہرہ **واقف** پریدہ رنگ
آہ ای صبا بہ غارت بوئے کہ میروی

زبس در جمع مہ رویاں تمامی
تو بے شک این جماعت را امامی

رقیبا ز کوئے او شد مانع من
کہ در راہِ حرم باشد حرامی

ز سلکِ آن دُرِ دنداں چہ گویم
کہ دارد خندہ بر نظمِ نظامی

بہ تنہا کوششی تا خو گرفتی
کشم ہر لحظہ نازِ تلخ کامی

بہ ذکرِ نام او لب آشنا کن
ترا این بس نگینِ نیک نامی

بخوئے صرف مے گردید **واقف**
کہ رہنِ بادہ سازد شرحِ جامی

گر کنم ساحب من در تو نگاہے گاہے
عفو کن میشود از بندہ گناہے گاہے

زاں کشم از دلِ حرماں زدہ آہے گاہے
کہ مرا شاد نہ کردی بہ نگاہے گاہے

گر وصالِ تو مرا دست دہد نیست عجب
مے نشیند بہ گل و لالہ گیاہے گاہے

چشمہا دیدۂ ای سرمہ خبر دہ باری
دیدہ چوں بتِ من چشم سیاہے گاہے

منِ کاہیدہ چرا از نظرت دور افتادم
چشم را کار فتد با پر کاہے گاہے

زور بر من چو کماں میکنی و می ترسم
جہد از شست دلم ناوکِ آہے گاہے

محتسب میکدہ را ساختہ ویراں صد حیف
میگرفتیم بآں خانہ پناہے گاہے

ہیچ نقصاں نشود گر تو مرا ای ماہِ تمام
نصفِ دل خوش کنی از نصف نگاہے گاہے

نرفت ہیچ خلل در روشِ راست روی
گر روم از پئے کج کرده کلاہے گاہے

بیدماغی نه گذارد که نویسم مکتوب
ہمسفرستم برِ او قاصد آہے گاہے

چه شد آں طالعِ فرخنده که روشن میشد
کلبهٔ تیره ام از طلعتِ ماہے گاہے

واقف آن عہد گذشتست که ماہچو حزیں
مے گرفتیم به جاناں سرِ راہے گاہے۔

دردا که جز گناه ندارم بضاعتے
یک ساعتم ز عمر نه شد صرفِ طاعتے

از ہولِ روزِ ہجر چه پرسی چگویمت
روزِ قیامتست ازاں روز ساعتے

پروانه چه چاره کند با ہزار شمع
دل یک تنست و شعلهٔ عذار آں جماعتے

چشمت نگشت سیر بیک لاله زار داغ
من سوختم دلا تو نداری قناعتے

واقف ز عشق شعر سیه گشت نامه ام
دارم ز اہلبیت امیدِ شفاعتے

توئی که رحم بجا ہائے مبتلا نه کنی
توئی که ہیچ دل از بندِ غم رہا نه کنی

توئی که شوخیِ حسنت نمیدہد آرام
بدل قرار نگیری بدیده جا نه کنی

توئی که خونِ عزیزاں نمودهٔ پامال
بزیرِ پا نظر از فرطِ کبریا نه کنی

توئی که در رطبِ لبست معجزِ عیسیٰ
ولے چه سود که یک خسته را دوا نه کنی

توئی که شیوهٔ بیباکیت گذشته ز حد
ستم به خلق کنی ترس از خدا نه کنی

توئی که عادتِ بیگانه پروری داری
توئی که حاجتِ یک آشنا روا نه کنی

توئی که ساختهٔ نیم کشته خلقے را
توئی که کارِ کسے را به مدّعا نه کنی

توئی که حسن توانگر خدا نصیب تو کرد
توئی که حقِ فقیرانِ خود ادا نه کنی

توئی که راهِ وفا کردهٔ غلط صد بار
ولے براهِ جفا یک قدم خطا نه کنی

توئی که جنگ ترا صلح در قفا نبود
ز ہر که رنجه شود خاطرت صفا نه کنی

توئی که عہد تو پائدار نیست ہمچوں گل
بدست ہر که بیفتی باد وفا نه کنی

توئی که بشنوی حرفہائے تلخ از خلق
ولے ازاں لبِ شیریں شکر عطا نه کنی

واقف گل داغ عشق چوں شمع
سامان نما نماست ما را

گفتم بلبے ز درد دل امشب حبیب را ، نہ شنید از غرور چہ گویم نصیب را
گل گل شگفتہ شد دلم از ذوق نالہ اش ، از من ہزار عشق رسد عندلیب را
بلبل گرفتہ خو بہ قفس از نسیم باغ ، آں سو مرو بہ شور میاور غریب را
تابِ نظارئہ تو کجا دارد آدمی ، پوشیدہ دار روی ملائک فریب را
در ہجر بے قرارم و در وصل مضطرب ، یارب علاج نیست من ناشکیب را
قمری و سرو دست بدامانِ او دہند ، در باغ چوں گذر فتد آں جامہ زیب را

واقف خیال قابض ارواح میکنند
خو کردگانِ درد محبت طبیب را

از شگفتن ہا چہ می پرسی من دلگیر را ، خندہ مے آید بہ حالم غنچۂ تصویر را
تا من از سودائے چشمت نام پیدا کردہ ام ، مُہر باد امے شمارم حلقۂ زنجیر را
بسکہ بے آرامی از دستِ خلائق دیدہ ام ، خار پیراہن شناسم خار دامن گیر را
نیست امروزم بسر شور از لبِ شیرین یار ، بے شکر ہرگز نمے خوردم بہ طفلی شیر را
نقد جاں دادم بہای دردی ساقی نداد ، کیمیا گر کے فروشد پیش کس اکسیر را
احتیاطاً میزند آں شوخ بر گیسو گرہ ، قفل حاجت نیست ورنہ خانۂ زنجیر را
ناوکِ نازی کہ دیدم در کمانت دور نیست ، گر بہ جستن جستن آرد آہوی تصویر را

واقف از بسیاری شادی کنم قالب تہی
گر نگاہ افتد بہ حالم چشم آں رہگیر را

دو روزہ دوری آں یار جانی میکشد ما را ، بیا اے مرگ ورنہ زندگانی مے کشد ما را
فریبِ وعدۂ آں بیوفا خوردیم و زیں غافل ، کہ عیارست در لطفِ زبانی مے کشد ما را
فلکِ گفتن یا روز و شب ہر چہ میگردی ، تو بنشیں ای فلک فارغ فلانی میکشد ما را
تو در روزِ وصال آں بہ کہ ما را زندہ نگذاری ، شبِ ہجران بیدادی کہ دانی میکشد ما را

توئی کہ کردہ خدا بادشاہ حسن ترا
توئی کہ لطف بحالِ من گدا نہ کنی
توئی کہ بردل وجانی کہ شد گرفتارت
بلا فرستی و اندیشہ از دعا نہ کنی۔
توئی کہ ساختۂ دردمند واقف را
توئی کہ چارۂ آں دردمند را نہ کنی

از خودی بسکہ گرفتار خودی
غافل از حالِ دل افگار خودی
عرق در چشمۂ آئینہ شدی
چہ قدر تشنۂ دیدار خودی
بینی آئینہ و خوانی غزلے
عندلیب گلِ رخسار خودی
یک نفس آئینہ از کف ندہی
بسکہ حیرت زدہ در کار خودی
سوختۂ جان خریداراں را
بر سرِ گرمیٔ بازار خودی
دفع دردِ دلِ واقف نہ کنی
والۂ نرگسِ بیمار خودی

متفرقات

عمرم بسر رسید تو ہم بیوفا بیا
سخت ست حال بندہ برائے خدا بیا
اے عقل تا کیم خفہ سازی بردبرو
اے عشق انتظار تو دارم بیا بیا۔
یحرم عشق بردارم کشیدی
جزاک اللہ فی الدارین خیرا

ولہ

چنان دارم از دوریت اضطراب
کہ ماہی در آتش سمندر در آب
چو آب صاف بدہ ساقیا سرت گردم
توان شکست خمار مرا بدرد شراب
برخیز دہر کہ بر بستر فتاد از درد عشق
نیستم آزردہ گرد ستم نمیگیرد طبیب

وله

مراد رهبر بن موازتو دردیست
ترا خود یک سر مو درد من نیست

گرچه یک ارزن ست دانهٔ خال
لیک تخم هزار من سوداست

از داغ تو سینه باغ باغ ست
از لالهٔ و گل مرا فراغ ست

ناصح خاموش کن خدا را
این لحظه کرا دل دو ماغ ست

بیاریدش به پهلویم نشانید
علاج درد پهلوی من این ست

هلاک نرگس او در زمانه بسیارست
خدنگ غمزه او را نشانه بسیارست

اگر بهشت شود خانهٔ که من دارم
پی نیامدن او را بهانه بسیارست

هزار زخم توانم ز تیغ او برداشت
ولیک دل نه توانم ز آرزو برداشت

بباغ رفتی و قمری چنان اسیر تو شد
که طوق بندگی سرو از گلو برداشت

از چه میرانی مرا از کوی خود دلتنگ نیست
پای من لنگ از وفا شد ورنه دنیا تنگ نیست

مرا گشت و گین از دل او نرفت
چه کین بلک چینش ز ابرو نرفت

شدم پیر و مانند زنگی مرا
سیاهی ز مو رفت و از رو نرفت

شدم موی از حسرت آن کمر
خیالش ز سر یک سر مو نرفت

چون نه پیچد ز غصهٔ تاک نخود
دخترش در کشاکش افتاده ست

از دهان تو بوسه یا دشنام
هرچه باشد لطیفهٔ غیبی ست

نه کنی پاره نامهٔ شوقم
که به خون جگر نوشته شده است

آن دل که ز وصل زنده باشد
تاریخ وفات او جدائی ست

در دیارے که عشق سکه زند
درم داغ رائج الوقت ست

با من از همرهان درین وادی
سایه ام مد ظله مانده ست

ابلق عمر میرود بشتاب
جنبش نبض تازیانه زده ست

وله

بخوان درود بر دحم چو بگذرم ز جهان
که گفته اند بزرگان گذشته را صلوات

وله

مست عشق تو هر کجا نالد | مرغ و ماهی کباب میگردد

معتبر نیست خط خوبی مهر | تا به مهر تو مزین نه شود

از ان عاشق چه پرسی لذت عشق | که معشوق دل آزاری ندارد

در به گوشش چه سخن میگوید | حال چشم تر من میگوید

گل زبان گشته همه تن گویا | وصف آن غنچه دهن میگوید

سخت خونریز ابروے داری | با تو شمشیر بر نمے آید

چشم شوخش به عین بیماری | حکمت العین درس میگوید

مردیاران رقیب کافر مرد | هم فیه النار والسقر گوید

خوش چشم سونلی پسران دافروش | دلهای مردمان بدو بادام میخورند

سیر گردیده ام ز دیدن او | اتفاقاً نگرد و چار شود

قانون نشاط مے نوازد | آن کس که زمانه ساز باشد

چون نگویم جفا بما کم کن | یار بسیار خوب میگوید

به بند زینت افتادن بود در بند افتادن | به بند دست خود هر کس حنا بر دست می بندد

فلک چون درد ها میکرد تقسیم | جدائی را برای من جدا کرد

دل جانان ز عالم دگر است | سنگ و آهن چنین نمی باشد

وله

هر دم بجگر خون کند م دلبر دیگر | هر لحظه بمن جور کند کافر دیگر

کارم نه شد اے شوخ بیک خنجر نازت | قربان جفائے تو شوم خنجر دیگر

وله

دل خود میخوریم در دنیا | همچو مهمان بخانه مفلس

وله

دلم غمدیدهٔ عشق ست بگذارید ناشادش | کهن ویرانهٔ دارم که نتوان کرد آبادش

نشد بماشطہ محتاج حسن دلجویش
جواب صاف بہ آئینہ میدہد رویش

نگہ بباغ نیابی کہ در خیال تو من
بآب دیدہ چو شبنم نشستہ ام رویش

زابنائے جنس کسے شود اصلاح کار کس
ناید بکار طرۂ شمشاد شانہ دش

قطع نظر نمودیم از لطف گاہ گاہش
روزے کہ شد تغافل داروغۂ نگاہش

ولہ

اے از تو رنگ و بوئی گرفتہ بہار قرض
دارند از تو لالہ و گل صد ہزار قرض

سنبل ز طرۂ تو کند دام پیچ و تاب
نرگس بزور چشم تو خواب و خمار قرض

اکنون بسان ابر ادا میکنم بچشم
آبے کہ دادہ بود مرا روزگار قرض

چو عرض حال کنم یار میکند اعراض
چو گویمش کہ نظر کن بمن کند اغماض

میانہ من و زلفست بر سر دل بحث
کجاست خط کہ کند زلف بحث را مقراض

ولہ

در شب ہجران از بسکہ گریانم چو شمع
جمع گردیدہ ست لخت دل بدامانم چو شمع

قصۂ سوز و گداز از من چہ می پرسی ہمہ
گریہ می آید زبان اگر بجنبانم چو شمع

ولہ

شب کہ در کلبۂ من بود چراغ
یکدم از گریہ نیاسود چراغ

نیست جز داغ غم عشق ایاز
بر سر تربت محمود چراغ

خال آن شعلہ رخسار ز خط
شد چنان تیرہ کہ از دود چراغ

ولہ

تن شد از سنگ جفائے او مرا پیروزہ رنگ
میتوان گفتن درین میدان مرا فیروز جنگ

ہمچو آن زخمیکہ رو آرد بسوی بہ شدن
دستگاہ خندہ بر من میشود ہر روز تنگ

حال خود بر کاغذ ابروی نویسم سواد
بسکہ از درد فراقش گریہ کردم رنگ تنگ

ولہ

چو بینیم در کفش تیغ از مقابل
ز شادی سر کند دل رقص بسمل

بہ بینم تا چہ خواہد گل شگفتن۔ گزان گل مے برم صد خار در دل۔
ندانم بر سرم فردا چہ آید۔ بطور دیگر امشب میطپد دل۔

خوشم از نعرۂ مستانۂ دل۔ خدا آباد دارد خانۂ دل
تمامی شب مرا بیخواب دارد طپیدنہائی بیمابانۂ دل
مرا از دست این شکر کلا ما ن عجب زہریست در پیمانۂ دل

دارم دلے از درد تو بیمار و تو غافل جانے بلب از حسرت دیدار و تو غافل
تابوت من آن روز کہ از کوئی تو بردند۔ بگریست بہ حالم در و دیوار تو غافل
خانۂ خود را ببازی باخت آخر سوختہ دل طرفہ آتشبازئی از عشق او آموختہ دل

ولہ

بندہ پرور ز پئے یک دو بدن این قدر ہا نتوان رنجیدن
نخیم دل بسوئی توای مہربان من اندک نوشتم تو بسیار دان

ولہ

خون ناحق ریختن از بسکہ باشد کار او بوئی خون آید چہ قصہ ہا از در و دیوار او
نہ اشک کارگر افتد نہ آہ در دلِ تو دگر چگونہ توان کرد راہ در دلِ تو
صبح رساند مرا بوئے او باد صبا سلمہ ربہ

ولہ

سوخت از گرمی زبانی شمع رحم مے آیدم بہ پروانہ
در غریبی چہ میتوان کردن۔ غیر ازین گریۂ غریبانہ

ولہ

گرچہ مے پرسد ز حالم دیر دیر حق تعالی دار داورا دیر گاہ
گشتیم گرفتار تو المنۃ للہ شایستۂ آزار تو المنۃ للہ
آسودہ ام از گرمی خورشید حوادث در سایۂ دیوار تو المنۃ للہ۔

اے کہ از زنجیر دو زنجیر بلا داشتہ از پئے یک دل دیوانہ ما [illegible]

لب بہان بخش تو اعجاز مسیحا دارد
چشم را این ہمہ بیمار چرا داشتہ

دل شکوه ہا داشت از زلف جانا
خط آمد و کرد این قصہ کوتاه

در باغ جلوه گر شود کوتاه کن بہانہ
دارد ز شوق زلفت شمشاد دردشانہ

در آرزوے وصلت مائیم وآه و نالہ
بگزار بے مروت این حیلہ و حوالہ

ولہ

جانانہ و نار و سر گرانی
مائیم و نیاز و جان فشانی

رحم آر بحال این کہن پیر
شکرانۂ این کہ نوجوانی۔

دل مہیا نموده بریانی
میتوان آمدن بہ مہمانی

کم نشد حسنت از دمیدن خط
تو لے الآن برہما آنی

درمیان دو مشکل افتادم
مانده ام در طلسم حیرانی

من ز تو احتراز نتوانم
تو بہ من اختلاط نتوانی

منظور او نگردید یارے دوستدارے
اے اشک در چہ فکری اے آه در چہ کارے

جامۂ سیر شکر پوشیدی
از حلاوت بدلم چسپیدی

چو زخم از خنده خون گریم ز حال من چہ میپرسی
نشاطم راست این رنگ از ملال من چہ میپرسی

بگردیم آنچہ من آورده ام از کوی بیدردی
بسر شوری بکف داغی بدل دردی برخ گردی

ازین محفل کہ شد از لطف ساقی چہرہا گلگون
ببین قسمت کہ باید رفتنم با چہره دردے

گردم جگر کباب تو مہمان نمیشومی
آخر چہ کافری کہ مسلمان نمیشوی

زان پیشتر کہ حشر مکافات خط شود
ظالم چرا ز کرده پشیمان نمیشوی

بر چشم ترم نظر نداری
از درد دلم خبر نداری۔

اے دل از صبر لاف کم زن
این گرده و این جگر نداری۔

نالہ بیجا نہ کردم باغبان
از چہ تقصیر آشیانم سوختی۔

یارب باب دیده ما نیز رحم کن
محرومم از در تو نرفتہ ست سائلے

بفردا مرا وعدۂ قتل دادی۔
ولے ترسم امروز میرم ن[illegible]دی

مندرجہ ذیل کتب کے علاوہ ہر علم و فن کی کتابیں کارخانہ ہذا سے مل سکتی ہیں

دیوان خواجہ معین الدین چشتی رحمہ اللہ

کتاب لاجواب مجمع دریجر طریقت مطلع درحقیقت لوامع طبع ہر گروہ اولیاء اللہ مقتدائے کاملین حق آگاہ حضرت خواجہ معین الدین چشتی حسن سجزی ثم الاجمیری رحمۃ اللہ علیہ قابل دید خط خوب کاغذ مرغوب۔ قیمت ۱۲

مجموعہ پنج گنج

نہایت عمدہ عالی قلم خوشخط مشتمل کریما و نام حق و پندنامہ عطار و قاضی قصب و محمود نامہ اسکے پڑھنے سے لیاقت فارسی خوانی کی علاوہ مسائل فقہیہ نماز روزہ کا طریقہ بھی حاصل ہوتا ہے قیمت ۶

دیوان غوث الاعظم

دیوان کرامت بنیان از ارشادات کرامت آیات اعنی منیر سماء عرفان غواص محیط زخار ایقان سالک مسالک حقیقت سرمدی عارف رموز ودانی مقبول بارگاہ سبحانی حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم پیر دستگیر روشن ضمیر میران محی الدین شیخ سید عبد القادر جیلانی رح قابل دید و خرید ہے قیمت ۳

بوستان خیال

دیوان مجنون

تصنیف عالم اکمل فاضل اجل شہباز شریعت و حقیقت سرخیل اولیاء اللہ حضرت مجنون شاہ قابلی قدس سرہ علم تصوف میں جسکی مطالعہ سے صوفیای کرام ایک ایک شعر پر وجد میں آتے ہیں خط خوب قیمت ۸

گلستان

طوطی نامہ فارسی

مجموعہ سلطانی

ہر قسم کی کتابیں ملنے کا پتہ شیخ الٰہی بخش و محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور بازار کشمیری

ضروری

اطلاع

ناظرین باتمکین و تاجران باوقار کی
خدمت میں التماس ہے کہ یہ کتب خانہ قریبًا پچاس
سال سے جاری ہے جسمیں ہر ایک قسم کی کتاب یعنی قرآن
مجید حمائلیں مطبوعہ مصر استنبول بمبئی دہلی کانپور لکھنؤ
وغیرہ وغیرہ اور ہر ایک علم و فن کی کتابیں یعنی تفسیر احادیث
فقہ اصول طب نحو منطق النجوم جفر رمل وغیرہ وغیرہ عربی فارسی
اردو کتب درسی کتب قانونی پشادہ و مشرح کتب سررشتہ تعلیم کتب
انجمن حمایت اسلام سلسلہ کتب اسلام مولوی رحیم بخش کتب اسلام
سلسلہ قادری کتب فقہ جات اردو پنجابی وغیرہ کا کافی
ذخیرہ ہر وقت موجود رہتا ہے. ایک دفعہ آزمایش شرط
ہے درخواستیں بھیج کر اور تجربہ کرکے دیکھ لیں مفصل
فہرست درخواست کرنے پر بھیجی جاسکتی ہے

فقط والسلام

سنہ ۱۳۳۹

بود آئین محبان کشتن عاشق ز بیمهری / قیامت این که او از مهربانی میکشد ما را
تو ما را بر غلط ناقابل کشتن گمان کردی / چنین باشد ولے این بدگمانی میکشد ما را
فریب آسمان کے میخوریم این قصه معلوم ست / که گر خواند به رسم میهمانی مے کشد ما را
غلط گویند این کز شیب یاں مشو عارض / به پیری یاد ایام جوانی مے کشد ما را
از آن محفل که همچون شمع هر کس گرم گفتارست / ببین قسمت که داغ بے زبانی میکشد ما را

تلون بسکه دارد طبع ناز دلبران **واقف** / گہے از لطف و گاه از سرگرانی مے کشد ما را

سری با شوخ شمشیر آزمائی کرده ام پیدا / ز بهر زخم خوردن اشتهائی کرده ام پیدا
بحمد الله دل درد آشنای کرده ام پیدا / برای درد بیدردی دوائی کرده ام پیدا
نشان ده ادست عشقم نسخه سوز و گداز ای دل / ز من غافل نباشی کیمیائی کرده ام پیدا
بغیر از گوشه چشم تو جانان نیست منظورم / اگر در گوشه میخانه جائے کرده ام پیدا
درین گلشن بدست آورده ام سر جوانی را / برای موسم پیری عصائی کرده ام پیدا
دل نازک نے ما غم سر فرو نارد بشوخی / به چندین سعی شوخی میرزائے کرده ام پیدا
نه شد از توتیا و سرمه روشن چشم تاریکم / پس از سرگشتگیها خاکپائے کرده ام پیدا
شنیدم یار آتش پاره آتش میزند در من / باین امید نفت و بوریائی کرده ام پیدا
اگر آهن دل است آن شوخ از بیمم نیست پروائے / که من از جذب عشق آهن ربائی کرده ام پیدا
نباشم غافل از یاد تو لے آئینه رو وقتے / بخود نازم که وقتے با صفائی کرده ام پیدا
فغان من بصوت بلبل و قمری نمیماند / ازین نالنده طرز جدائی کرده ام پیدا
خوشم از نالهاش ساز و سرودم خوش نمے آید / از پهلوی دل از مطرب غنائی کرده ام پیدا

ندارم هیچ غم **واقف** اگر بے برگ گردیدم / باین شادم که همچون نے نوائی کرده ام پیدا

تا کے غم فراق بزندان کند مرا / شادی وصل کو که گلستان کند مرا
ساقی بیار باده که مستان کند مرا / واز توبه نه کرده پشیمان کند مرا

ساقی چو دور تست بگردان پیالہ
کاسودہ دل ز گردشِ دوران کند مرا

بیمار کرد دردِ دلِ من طبیب را
عیسیٰ دمے کجاست کہ درمان کند مرا

اغیار را بہ لطف نمایاں نواخت یار
ممنوں مگر بعشوۂ پنہاں کند مرا

یارب مرا بسادہ عذاری دوچار کن
کز جلوہ چو آئینہ حیران کند مرا

ز داغِ دل کہ گرسنہ چشم آفریدہ اند
ترسم کہ منفعل ز نمکداں کند مرا

یارب تو ام ز لطف چو آباد کردہ
بگذار سیلِ حادثہ ویراں کند مرا

برمن گذر نمے کنی و ز ناز کاشکے
گردوں بخاکِ راہ تو یکساں کند مرا

گویا مرا بہ دودہ گیسوست نسبتے
ہر جا کہ مائے ست پریشاں کند مرا

واقف فریب خوردہ جمعیتم کجاست
آشفتہ کاکلے کہ پریشاں کند مرا

چشم ترسیدہ است ازیں مردم من دیوانہ را
خانۂ دیواں نہادم نام دیوانخانہ را

از فراق ہمنوایاں بلبلِ من در قفس
از نظر انداخت ہمچوں اشک آب و دانہ را

بر سر وجد ست دل تا تیغ او را دیدہ است
شور افزوں میشود از ماہ نو دیوانہ را

خویش را از بے محابا بر دمِ شمشیر تیغ
میتواں کردن تماشا جوہر پروانہ را

دست از اصلاح احوال پریشانم بکش
ربط با موئے ہر محبوب نباشد شانہ را

در جہاں دو زیکہ غم بنیاد ویرانی گذاشت
نذرِ سیل گریہ من کردم نخستیں خانہ را

دامنِ فانوس انحواہم گرفتن در حشر
کز وصالِ شمع مانع میشود پروانہ را

بسکہ چشم کافر او رہزن دین من ست
قصدِ مسجد گر کنم گیرم رہِ میخانہ را

سادگی ہیں کز گمان رحم واقف بارہا
خوردم از چشمش فریب گریۂ مستانہ را

بازآ و تسلی بدہ ایں دل نگراں را
کز گریۂ من بیم خرابی ست جہاں را

اے دل ز ازل نام تو دیوانہ نہادند
بدنام مکن سلسلۂ زلف بتاں را

از محفلِ خوباں نتواں کرد برونم
داغ غم من دل سوختہ ایں لالہ ستاں را

سروش چو به رفتار در آید به لب جو
رفتار فراموش شود آب روان را

کردست منِ غمزدهٔ شاد به تیرے
قربان کمانِ تو کنم این دل و جان را

پیمان گسل افتادهٔ اے شوخ وگرنه
پیوند بزلفِ تو کنم رشتهٔ جان را

اجزاے دلِ خویش به تدبیر کنم جمع
شیرازه توان بست اگر اوراقِ خزان را

واقف ز دہان و کمرِ یار چه پرسی
از ہیچ خبر نیست منِ ہیچمدان را

در نظرم چون سایهٔ شمشاد می آید مرا
سر به پاے یار سودن یاد مے آید مرا

مرد و کامِ تلخ او شیرین نه شد از وصلِ یار
گریهٔ جان کندنِ فرہاد می آید مرا

نیست در طبعم قبولِ تربیت چون طفلِ اشک
رحم بر دل خوردنِ استاد می آید مرا

اے ہم آوازان وداعِ عندلیبِ من کنید
بوے گل از جامهٔ صیاد مے آید مرا

تر نه شد واقف لبِ تیغش ز خونِ خشکِ من
شرم از ناکامیِ جلاد مے آید مرا

بسکه فکرِ دامنت ساخت دلگیر مرا
نشناسد کسے از غنچهٔ تصویر مرا

نیست ہمچون منِ دیوانه بیابان گردی
چشمِ تر سم رسد از حلقهٔ زنجیر مرا

بود از خدمتِ من بزمِ تو روشن چون شمع
کشتی اے شوخ ندانم بچه تقصیر مرا

ساغر از دست چو نرگس ندہم یک ساعت
که درین باغ ہمین گشته قلمگیر مرا

شمع افتد ز زبان صبح چو روشن گردد
جلوهٔ یار بر آورد ز تقریر مرا

من دیوانه سرِ باده ندارم واقف
چه کنم سلسله جنبان شده زنجیر مرا

دید تا ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا
بر ندارد یک نفس زنجیر از پا مرا

بے تو اے نورِ نظر با آنکه شمع افروختم
خانه تاریک ست ہمچون چشمِ نابینا مرا

طاقتِ خودداریم از ناتوانیہا نماند
گریه در چشمم بود ہمچون شرر در خارا مرا

حیف تیغِ این جفا جویان نمِ آبم نداد
شور بختی تشنه لب مے دارد از دریا مرا

گرد راہم را نشاند از گریہ شادی غزال — شوخی چشمم کہ گرد آوارۂ صحرا مرا
شکر فیض چشمہ ساز فقر چون گویم کران — خوردہ ام آبی کہ دل شد سرد از دنیا مرا

سخت میلرزم بخود واقف ازین سنگین دلان — طبع نازک در خطر انداخت چون مینا مرا

گریبان گر نباشد چاک بسپاریم داماں را — کہ دست شوق ما نشناسد از داماں گریباں را
لبانش خوردہ اش در خوں کند لعل بدخشاں را — برآرد پنجہ رنگین او از بیخ مرجاں را
بجز مستی کہ چشمش را کند تحریک خونریزی — کہ دیگر بر سر کار آورد شمشیر مژگاں را
بفکر آن دہن از بس جہاں تنگست در چشمم — دل موری تصور مے کنم ملک سلیماں را
نمی دانم چہ آمد بر سر دل از سر زلفش — صبا بسیار مے آرد خبرہای پریشاں را
اگر نہ نوشت یوسف نامہ از مصر محبت — کہ میداند سوادی نیست چشم پیر کنعاں را
چو نرگس ناخن چندیں بسر انگشت میخواند — بود بسیار ذوق دلخراشی خوش نگاہاں را

سر آوارگی چون من ندارد ہیچکس واقف — کہ پای خفتہ ام در خواب مے بیند بیاباں را

گر خاک آستانت بخشد بمن سراپا — بالم بخود زشادی صد پیرہن سراپا
با یار صحبت من مشکل کہ ساز گردد — من پای تا بسر دل او دل شکن سراپا
شمع ست مصرع من در جمع دردمنداں — سوز و گداز باشد در شعر من سراپا
یارب چہ چارہ سازم با او چہ حیلہ بازم — من سادہ و سلیمم او مکر و فن سراپا
ہر سو کہ رو نہادیم در محنت او فتادیم — دنیا برای ما شد بیت المحن سراپا
باید بہم رساندن با معنی آشنائی — نتواں شدن چو خامہ صد فن سخن سراپا
یک سرو جامہ زیبی چون او قامتش ندیدم — صد بار گشتہ باشم در ہر چمن سراپا

دل را بہ صد جراحت شد جای استراحت — زلفی کہ ہست واقف مشک ختن سراپا

کردم از زاری زخود بیزار یار خویش را — تا کہ گویم یارب اکنون حال زار خویش را

عاشقی می‌مرد و با معشوق میگفت این سخن
بر سر راه تو می‌خواهم مزار خویش را

کردم از جور رقیبان خیرباد کوی را
بی ضرورت کی گذارد کس دیار خویش را

منت ایزد را که من بر رغم اهل روزگار
ساختم صرف محبت روزگار خویش را

نخلم ای باد خزان محتاج تحریک تو نیست
باش تا من خود بریزم برگ و بار خویش را

گر ز سودنها کف دستم حنا بندی بجاست
داده ام از دست دامان نگار خویش را

در خیال روی و مویش میگذارم روز و شب
می برم زلفستان بسر لیل و نهار خویش را

حیله ها سازند چون بیمانه سرگشتنش
هر کجا یابند خوبان بیقرار خویش را

گر فگندم کار بر تقدیر نتوان عیب کرد
خوب داند هر کسی تدبیر کار خویش را

بسکه وقت آمدن خود را فراموش میکنم
میکشم در محفل او انتظار خویش را

واقف امشب گریه میکرد از خیال کوی یار
چون غریبی کو بیاد آرد دیار خویش را

همچو بیدردان نه گلچیدن هوس باشد مرا
داغ سوزم شمع سان تا دسترس باشد مرا

کی در آزادی برم ذوق اسیری از یاد
گر روم سوی چمن دل در قفس باشد مرا

ناله او همچنان باشد بیابان کرده شوق
دل اگر در قید آهن چون جرس باشد مرا

طرز نالیدن دهم مرغ گلستان را بیاد
یک دو روزی در قفس گر هم نفس باشد مرا

تا ابد واقف نخواهم تشنه شد دیگر که من
خوردم از تیغش دم آبی که بس باشد مرا

بسویم رو نیاری بخت برگردیده گویا
نظر پوشیدی از من طالع خوابیده گویا

مشامم از سخن های تو بوی درد می یابد
سخن با من نمیگویی چه شد رنجیده گویا

بهر حرفم ظرف میساختی زین بیشتر اکنون
سرت گردم به اوراق دلم گردیده گویا

به جوش آمد شادی در تن او خون افسرده
تو گلگون از برای قتل من کوشیده گویا

به پیش افسانه از شکوه آن زلف سر کردم
شنیده گفت تو خواب پریشان دیده گویا

تو ای مجنون که همچون بید میلرزی به پیش من
ازین دیوانهٔ ژولیده مو ترسیده گویا

چه واقع شد که یار از ناله نو گوش میگیرد
شبے اے دل به کویش بے محل نالیدهٔ گویا

نبودی بیش ازیں هرگز بایں رنگی که می بینم
به کوی او دلا امشب به خوں غلطیدهٔ گویا

وگر از علم و فن واقف ترا دل سرد می بینم
چنیں دانم که درس عشق را فهمیده گویا

به بینید آں چشم سحر آفریں را
به بینید آں فتنهٔ عقل و دیں را

اگر خانماں سوز دلها ندیدید
به بینید آں عارض آتشیں را

چو بینید در آئینه وز دیده بینید
به بینید آں دلبر شرمگیں را

کسے دود از آتش گل نه دیدست
تماشا کنید آں خط عنبریں را

به پشت سمند آمد آں جامه گلگوں
عجب آتش افتاده در خانه زیں را

باآں زلف سود و زیاں نیست سود است
به تکرار پرسیده ام شانه بیں را

ز گلریزیئے گریه از یاد دیدش
کنم کوچه باغ بهشت آستیں را

چو بر بے دلاں نگذرد یار گوید
به بینید آں را بگیرید ایں را

مرا کشته مے رود شاد و خنداں
بخونم بگیرید آں نازنیں را

بمن هرچه کرده است دل کرده یاراں
بگیرید ایں خصم پهلو نشیں را

شنیدم زمن کرده شکوه جائے
نه دارم زباں تا کنم شکر ایں را

بخوں ریزی ام آمدی خیر مقدم
همے خواستم از خدا من همیں را

کرم مے کنی باید از لطف کشتن
سرت گردم از کف بنه تیغ کیں را

ترا آفریدند نیبرمیں ترانه جاں
ترشش مے کنی از چه روئے چنیں را

جهاں بود محتاج طوفان دیگر
من از چشم برداشتم آستیں را

به دیوانگی تا کنم نام روشن
تراشیدم از سنگ طفلاں نگیں را

براں خاک در سجده کردیم واقف
نشاندیم بر تخت نقش جبیں را

در دوست از کوچهٔ دلدار مے آئیم ما
آه کز دار الشفا بیمار مے آئیم ما

عشق ما را عاقبت در بزم او بیقدر ساخت / یار کم می خواهد و بسیار می آئیم ما

در سر ما عشق شور مستی منصور ریخت / پای کوبان تا بپای دار می آئیم ما

زخمی تیغ جفا از کوی خوبان میرسیم / گل بسر داریم از گلزار می آئیم ما

نیست واقف همزبان ما درین محفل کسی / شمع می لرزد چو در گفتار می آئیم ما

نیست می در کار رنگ آن رخ پر نور را / حاجت روغن چرا باشد چراغ طور را

حسن چون شاهانه بر کرسی ناز آمد نشست / عشق گرم دار بازی میکند منصور را

ساز عشرت کی دهد آواز آن بی دلنواز / تا بکی خواهی زدن مطرب عبث طنبور را

در دیار عاشقی هنگامهٔ عشق ست گرم / سرد بازاری ست انجام هم کافور را

پر برون می آورد از شوق پرواز فنا / عقل اگر داری بچشم کم نه بینی مور را

هر سری لائق نباشد بهر سوز داغ عشق / همچو موسی کی سزد پروانه شمع طور را

خواستم آبی بفانیغش بسر قیتم رسید / صاحب جوهر کند نزدیک راه دور را

حال ملک دل چه می پرسی که در یک لحظه کرد / فوج مژگانی خراب این کشور معمور را

میدهم از کف عنان اشک گو آهم برد / ضبط نتوان کرد واقف گریهٔ پر شور را

وفاداری ندارم تا براندازد حجابش را / صبا شاید ز روی لطف بردارد نقابش را

ز من آن بیمروت روی گردان شد نمیداند / که در طالع کسوف دائمی هست آفتابش را

بااین تقریب شاید سرگذشت من توان گفتن / خدا سازد که افتد حاجت افسانه خوابش را

دلم در آتش افگندی من از غصه میسوزم / مباد اشنود نامحرمی بوی کبابش را

خدا خیرش دهد با من سلوک خوب می ورزد / بلطفم پیش می آید نیم قابل عتابش را

عنان را خود نگهدارد مگر زعنا سوار من / چه من بیند و پای ورنه چون بوسد رکابش را

دل چون چاک همچون شانه از زلف او کردم / ندانم چیست باعث یارب اکنون پیچ و تابش را

نشود بی پرده حسنش از تقاضای دل آزاری / ز بس شوخی ست مژگان جا به پیمانه نقابش را

مشو در فکر تعمیر دل ویران من واقف
به عمر خضر نتوان کرد آبادان خرابش را

ملک دل زیر و زبر گردید شاه من بیا
تیره شد احوال این اقلیم ماه من بیا

فتنه لشکر میکشد بر دل که دار الملک تست
پادشاه من بیا مژگان سپاه من بیا

راه از من چه بپیچی بهر خدا از راه مهر
رحمتی سوی بنده سرو کجکلاه من بیا

بود امیدم که خون من تو خواهی ریختن
میکشد نومیدیم امیدگاه من بیا

کشتیم از گریه در گرداب خون افتاده است
از برای دیدن حال تباه من بیا

نیشتر زد بر رگ نظاره من هر مژه
میچکد خون بی تو ظالم از نگاه من بیا

ابرها میسوزد آن آهم بر آتش میزند
دیدنی دارد تلاش اشک و آه من بیا

طرفه حرفیست اینکه زلف یار میگوید همین
از بلا گر میگریزی در پناه من بیا

بارها واقف به فریاد آمد از بیداد تو
آه یک بارش نگفتی داد خواه من بیا

رنگ زردی و کش فصل خزان داریم ما
خنده زین رو بر بهار زعفران داریم ما

این تامل نی ز خودداریست در قربان شدن
چشم ایمای ازان ابرو کمان داریم ما

حرفها هرچند از [illegible] شنید
شکوه زلف مسلسل بر زبان داریم ما

میدهد از مو بو چو نافه یار ابروی مشک
تا کجا سودای زلف او نهان داریم ما

هرچه با وا باد با آن زلف سودائی کنیم
از امید سود نه بیم زیان داریم ما

همچو آن شخصی که گردد پریشان تار او
بهر شرح سوز دل چندین زبان داریم ما

دفتر احوال ما را ربط با شیرازه نیست
نسخه واقف باوراق خزان داریم ما

یار سر کرده بیوفائی را
بس که سر کرده آشنائی را

جان من تاختی بدل [illegible]
تو چه دانی گره کشائی را

[illegible] خریدم از هر دم
بشکنم کاسهٔ گدائی را

می کند از غرور حسن امروز — بت من دعوی خدائی را
باشکست ست عهد بنده درست — خواجه بفروشش مومیائی را
در دیاری که درد هست رواج — نخرد هیچ کس دوائی را
من و آن آستان که از خاکش — آبروی ست جبهه سائی را
یکدم ای تیغ وصل عریان شو — سر جدا کن ز تن جدائی را

رفت واقف وگرنه خواهی یافت
این چنین عاشق فدائی را

در قفس نه گل نه گلشن یاد می آید مرا — گاه گاهی از نشیمن یاد می آید مرا
آنقدر ترسیده چشم من از این مردم که من — دوست می بینم ز دشمن یاد می آید مرا
زخم تیغت به شد و از یاد رفت اما هنوز — آنچه با من کرد سوزن یاد می آید مرا
ناله خیزد از رگ جانم بسان تار ساز — هر که آن ناخن بدل زن یاد می آید مرا
بسکه ناسازست با من عیش بی آن دلنواز — بشنوم گر نغمه شیون یاد می آید مرا

بیشتر واقف جهان بیت الحزن از گریه ام
هر که از گم گشته من یاد می آید مرا

در سخن سازی ز بی برگی چه غم داریم ما — سیم و زر مانند نرگس در قلم داریم ما
در طریق عجز از ما کس نیفتاده است پیش — اندرین ره سبقت از نقش قدم داریم ما
تخم امیدی درین مزرع پریشان کرده ایم — چشم ریزش از تو ای ابر کرم داریم ما
قامت ما خم شد از پیری و لیدر سر هنوز — همچنان سودای زلف خم به خم داریم ما
لطف با ما هم نمی سازد ز بس بی طاقتیم — خود بده انصاف کی تاب ستم داریم ما
آنقدر یادی که زخم کهنه ما نو شود — آرزو زان خامه مشکین رقم داریم ما

گریه واقف شمع سان ما را بود آب بقا
زندگی داریم تا در دیده نم داریم ما

کردند قبائل همه مجنون لقب ما — این حرف رسانید به لیلی نسب ما

دیدیم کتب خانهٔ هفتاد و دو ملت
غیر از سخن عشق نه سد منتخب ما

چون کوهکنش محنت سخت آمده در پیش
این بود سزای دل راحت طلب ما

ما بخت سیه منت گردون نپسندیم
آن روز مبادا که شود روز و شب ما

آن تنگ دلانیم که چون غنچهٔ تصویر
تو بر نکند خنده درین باغ لب ما

گستاخی از آن نیست کزین پنجه مژگان
سر جنگ نخورده است دل بی ادب ما

واقف ز درت رفت و نه گفتی بکجا رفت
دیوانهٔ بی پا و سر بو العجب ما

هجران شده سازگار با ما
ای وصل ترا چه کار با ما

یک بار نه شد دوچار آن ماه
در کوچهٔ انتظار با ما

ای همنفسی که می دهی پند
ما را بنفسی گذار با ما

اندر دوستیت شدند دشمن
دیوانه و هوشیار با ما

تقصیر نه کرد در زد و گشت
دیدی که چه کرد یار با ما

رفتیم و کسی نه رفت همراه
جز سایه ازین دیار با ما

از دولت راستی ست واقف
کج بازیٔ روزگار با ما

بیرون کشم ز سینه دل غم کشیده را
تسکین دهم ز گریه باین حیله دیده را

از قحط مردمی چه عجب گر به عهد ما
در گریه اتفاق نه مانده دو دیده را

چون حکم تست حکم چکیدن نمی دهد
بی دردیٔ تو اشک به مژگان رسیده را

یکره بحال ای بت شیرین دهان بخند
شان عسل کن این دل مژگان گزیده را

صد آفرین بزلف پریشان دلبران
نگذاشت جمع خاطر یک آفریده را

باور کجاست آنچه ز زلف تو می کشم
در عمر خویش خواب پریشان ندیده را

فکر دگر کنیم که در پیش دلبران
قدری نمانده خون دل و آب دیده را

تا کی فراق مژدهٔ وصلی بما فرست
تا راحتی رسد دل محنت کشیده را

واقف ز حسرت به خدا آرمیدگان
آرام نیست این دل از خود رمیده را

بسر می‌کنم بی تو زان روز و شب را | که گم کرده جان در تنم راه لب را
صبا گر ترا یار پرسد ز حالم | الا قال له مات جنبا و صبا
غم از بی نوایی ندارم که دارم | ز لخت جگر ساز و برگ طرب را
قبائل مرا نام مجنون نهادند | نگویید آن شوخ لیلی نسب را

زدم خویشتن را بر آن شمع واقف
که پروانه ام من ندارم ادب را

ازان لعل مسیحا دم سر حرفی بما بکشا | بروی دردمندانت در دار الشفا بکشا
بیا و فصد خون عاشقان فرما نگار من | چرا بیگانه بنشینی حنا از دست و پا بکشا
ازان لطفی که دارد گل به پیراهن نمی‌گنجد | تو هم روزی در آ در گلشن و بند قبا بکشا
ز پهلوی دل تنگم بلا هست بیش از حد | بیا جانان برایم غنچه را با خویش ما بکشا

گدای تست واقف صد گره افتاد در کارش
تو کار بسته اش را ای شه مشکل کشا بکشا

غنچهٔ دل در چمن دوران تو بکشاید مرا | خندهٔ گل در نظر خمیازه می‌آید مرا
امتحان کردم ندارد وعدهٔ وصل تو اصل | بی مروت دیگری را ده نمی‌باید مرا
نسبت من با تو باشد نسبت ابر و چمن | خنده می‌آید ترا چون گریه می‌آید مرا

همچو آن شخصی که باشد معتقد دیوانه را
میکنم واقف بجان دل هرچه فرماید مرا

کرد بیگانه چنان عشق ز من خویشان را | که نمانده است بمن معرفتی ایشان را
آه کان چشم سیه دل چو کمان ابرو را | هدف تیر جفا کرد دو تا کیشان را
من ترا از دل و جان بندهٔ نیک اندیشم | نشنود در حق من حرف بد اندیشان را
حیف ازان کان ملاحت که نمک داشت دریغ | عمر در بی مزگی رفت جگر ریشان را

واقف از حسن تو تنگ شده آن شوخ دلی
بزکواتی نه کند خوشدل درویشان را

ای لاله ها ز شوق رخت داغ دیده ها — گلها ز رشک روی تو در خون طپیده ها
فرد احباب چیست بگو جامه زیب من — گیرند دامنت چو گریبان دریده ها
چشم تو جادوی ست که از سحر ساز تیز — گردید اندر ام تو از خود رمیده ها
مژگان یار دیدم و شستم ز خویش دست — من خون گرفته آن صف خنجر کشیده ها
گردند کم ز دولت عشق تو خویش را — نو عاشقان چو تازه بدولت رسیده ها
پروانه میکنی تو و نالند روز و شب — دلها ز ابروی تو چو عقرب گزیده ها
در چشم غیر رفتی و من محو انتظار — آئین مردمی چه شد ای نور دیده ها
از هیر او که گفت شنود از نا شنیدنی — واقف شنیده ایم بسی نا شنیده ها

ردیف باے موحده

سوختم تا آن رخ تابان بر آمد از نقاب — گرم شد تا بدر برون آید چو از ابر آفتاب
دانمم هرگز نشد آلوده در بزم شراب — همچو عکس آئینه خشک آمدم بیرون ز آب
خانه گردد بر بدن هر موی مخمل از رشک — گر ببیند نرمی اندام او یک شب بخواب
سیل اشکم در پی داغش در بدر گردیده است — نیستم شرمنده در کوی طلب از هیچ باب
باده من گرم سفر شد آه منعش چون کنم — بسکه گرد دیر ای خاطر کس آفتاب
آن کمان ابروی اگر صیدم نگرد از رحم نیست — میکند تیر از برای من ز ترکش انتخاب

گر به آرم سر ز جنبش سلسله ربط غم
وصل گوهر گره از رشته واقف هیچ دهاب

تا گلو رسید در موج خیز چشم خود دم — در یاد بیش زانکه ز دوم من فرد در آب
راز محزون من او فاش تا شده است — از غصه من در آتشم از شرم او در آب
یا بد تمام خرده جانهاے گم شده — خاک بهت اگر فگند خاک شود در آب

مے آید آشناے تہی مغز ہم بکار
باید شنا کنندہ مدد از کدو در آب

در بزم عیش بے تو ز طوفان گریہ ام
استادہ است شیشۂ مے تا گلو در آب

گفتی کہ واقف از چہ شدی غرق در سرشک
در یم وطن ز دست تو اے شعلہ خو در آب

اے با لطافت عرق تو گلاب آب
با نشاء لب تو ز خجلت شراب آب

در راہ عشق وقت نمودیم خون خویش
کردیم با سبیل برائے تو آب آب

در وادئی کہ تشنہ جگر مے طپیم بہ خاک
از رحم گیشود دل موج سراب آب

در گلشن زمانہ ز خرمی مجوے
یک سبزہ ہم نخوردہ در اینجا بخواب آب

اے شوخ تا ز خانۂ زین پا کشیدۂ
میگردد از فراق بہ چشم رکاب آب

اے سرو نالہ بوسہ بپائے تو میزند
از رشک ساخت خانۂ ما را خراب آب

واقف چہ شرب است ہوادار عشق را
ہر دم برائے گریہ خورد چون سحاب آب

من مردم و نہ کندم یاد یا نصیب
گاہے نہ کرد روح مرا شاد یا نصیب

خاک در کسی کہ سر ارباب بینش است
در چشم غیر میکشدش باد یا نصیب

آن شاخ گل کہ سر ارباب بینش است
گلدستہ بہر غیر فرستاد یا نصیب

نہ مے کشد نہ از قفس آزاد میکند
مردیم از تغافل صیاد یا نصیب

با صد ہزار سعی مرا از نفاق بخت
وصل تو اتفاق نیفتاد یا نصیب

اینہا کہ مے گشت ز تو دل در گمان نبود
یک قطرہ خون و این ہمہ بیداد یا نصیب

معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب
ویرانۂ دلم نہ شد آباد یا نصیب

شیرین ز شکر لب و کام دیگران
مائیم و تلخ کامی فرہاد یا نصیب

طفلان اشک در پے رسوائی من اند
حاصل شد این نتیجہ ز اولاد یا نصیب

درماندہ شد بہ پیچ و خم زلف دلبران
واقف بہ کوچہ غلط افتاد یا نصیب

آن جوان رفت و من از گریه شدم پیر ؟ — تخم افگنده نه دانم به چه تقصیر در آب
گر کند خاصیت خاک قناعت معلوم — کیمیا گر فگند نسخهٔ اکسیر در آب
بهر تیغ تو نه من آب بریدم ز گلو — ماهیان را شده این درد گلوگیر در آب
حال من بین تو چنان رو به خرابیست که شد — عکس من محو در آئینه چو تصویر در آب
غرق در گریه شدم آه که زلف تو مرا — دست و پا بسته فگنده است به زنجیر در آب
چشم گریان مرا به لب دیدار تو سوخت — نه کند آتش رخسار تو تاثیر در آب

اگر به سر گذرد اشک تو حاصل واقف
سرنوشته نه کرده خط تقدیر در آب

مرا بهانهٔ آن شوخ کرده خانه خراب — خدا کند که شود خانهٔ بهانه خراب
اگرچه در قفس افتاده ام ولے صد شکر — چو دیگران نیم از بهر آب و دانه خراب
ز مهربان تو بر من چها نه گذرد — ز رشک آئینه آیم ز دست شانه خراب
ز دام چیدن صیاد شد چنین معلوم — که مے شود قفس آباد و آشیانه خراب
بگیر گوشش خدا را ز نالهٔ دردم — مباد حال تو گردد ازین ترانه خراب

چه وقت خانه نشینی ست خانه آبادان
که اشک ریزی واقف نموده خانه خراب

چند باشد دیده از دیدار دیدن بے نصیب — گوش ازان آواز روح افزا شنیدن بے نصیب
نیست در کوی وفا از گریه چشم حاصلم — می‌کنم در خاک تخمی از دمیدن بے نصیب
مرغ تصویرم چه مے پرسی ز درد حیرتم — از قفس محروم و از فیض پریدن بے نصیب
همچو صبحم از ازل گشته دم سرد نصیب — همچو من نیست درین غمکده کس درد نصیب
یک نفس نیست دل من ز کدورت خالی — آه صد آه ازین آئینهٔ گرد نصیب
جز غم و درد مرا نیست نصیبے گوئی — که مرا بهر غم و درد بپرورد نصیب

از ازل مهر بتان گشته نصیبم واقف
چه توان کرد به چیزے که خدا کرد نصیب

ردیف تای فوقانی

ترا در آئینه با خویشتن سر و کارست
مرا ز صورت این حال دید بوارست

شبی به خواب بناگوش یار را دیدم
هنوز چشم من از حسرتش گهربارست

بیا بدیدهٔ من جلوه کن بهر صورت
که همچو آئینه این خانه وقف دیدارست

مصارف گه و بیگاه من به خلوت غم
دل ست و آن هم از دولت تو بیمارست

شکسته ایم درین کوچه استخوان یک عمر
کجا رقیب سگ از درد ما خبردارست

به بیگناهی طفل سرشک من بخشای
چه شد که چشم سیه روی من گنهگارست

فلک به قصد دلم تیر در کمان دارد
همین اشارهٔ ابروی یار در کارست

دلم چرا نه خورد خون ز رشک خون پیکان
که شست نازک او بوسه گاه سوفارست

نفس به سینه گره گشته چون سنگ شکم
بیا که زندگیم بی تو سخت دشوارست

چه گویمت سبب دل گرفتگی واقف
دو روز شد که دلارام من دل آزارست

دیدار یار از لب بامی مرا بس ست
زان مه جبین تجلی عامی مرا بس ست

حشر مرا چه ابه قیامت فگندهٔ
از سرو قامتی تو خرامی مرا بس ست

کو بخت آن که نامه نویسی بنام من
یاد آوری اگر به پیامے مرا بس ست

از بهر صید من بکمند احتیاج نیست
ای زلف یار حلقهٔ دامے مرا بس ست

نامست بنام خویش کنم نقش در نگیں
یعنی که از وصال تو نامے مرا بس ست

باید برای پختن سودا بهانهٔ
واقف ز یار وعدهٔ خامے مرا بس ست

درجهان آفتی گزندی نیست
که به تحویل دردمندی نیست

پیش او از غلوی سوختگان
جای برجستن سپندی نیست

بردرت بندهای بند و بستست
ورنه بر پا بنده بندی نیست

گرچه یارا اسیر کرده به زلف — گردنش هیچ بی کمندی نیست

یافت هر جا دلی شکسته بدست — همچو زلفت شکسته بندی نیست

گوشه گیر هند گوهر خیز — که درین گوشه جای بندی نیست

سخن تلخ گویم گویا — در دهان تو نوشخندی نیست

نازنینی مرا چو او نبود — چون من او را نیاز مندی نیست

صبر و طاقت ز من نباید خواست — پیش زین دانشم ز چندی نیست

همچو منصور دم مزن واقف
که درین دار حق پسندی نیست

دیوانه ایم شهر بما نامبارک ست — بیرون کشیم رخت که صحرا مبارک ست

بوی ز زلف یار به جان تیغ میکشد — ای دل بدین نشانه که سودا مبارک ست

در قتل ما رضائے تو خوبان چه حاجت است — ما را مبارک ست شما را مبارک ست

در چشم من نشینی و گردی شکار خلق — بیرون مرو ز دیدهٔ من جا مبارک ست

زخمے زدی که تا دم پیری کهن نشد — دست تو اے جوان چه قدر با مبارک ست

یار عزیز باعث عمر دوباره است — یوسف خریدن تو زلیخا مبارک ست

عریان تنان عشق ز خاک حریم دوست — در بر اگر کنند سراپا مبارک ست

شوم ست دیدن در ابنائے روزگار
واقف گدائی در دلها مبارک ست

بجانم از تو کدام آفت و بلاست که نیست — در آب غمکدهٔ دل ببین چه آب است که نیست

به کیمیا طلبی کرده خلق بد نامم — وگرنه آرزوے وصل او کراست که نیست

ترا ز شیوهٔ دلداری آنچه بایستی — تمام هست ولیکن همین وفاست که نیست

گذاشتیم بتو دعوی دل تو دانی و دل — وگر مرا به تو دعوی خدا گواست که نیست

ز فتنه نیست بعهد تو گوشهٔ خالی — ز قامت تو قیامت بگو کجاست که نیست

نبرد از تو کسے کاسهٔ امید تهی — نگاه لطف تو بر حال این گداست که نیست

بهر که مے نگرم واقف از هوس داغ ست
درین زمانه نگر عشق کیمیاست که نیست

زاهد اگر نه سبحهٔ صد دانه عزیز ست
ما را به خدا گریهٔ مستانه عزیز ست

افتاده چو در بند شما تنگ مگیرید
اے سلسله مویان دل دیوانه عزیز ست

ضائع چه کنی سرمهٔ ارباب نظر را
اے باد غبار در جانانه عزیز ست

آنجا که تو ای دیده و دل در چه شمارست
در صحبت تو شیشه و پیمانه عزیز ست

هر شام ز داغ دل خود شمع فروزم
این سوخته را خاطر پروانه عزیز ست

واقف چه کشی رخت من مست به مسجد
بگذار مرا گوشهٔ میخانه عزیز ست

یار رحمے به حال نا امید داشت
گر دل درد آشنا امید داشت

درد دل را علاج مے کردم
مرض الموت گر دوا امید داشت

دل به نومیدی از درش نه برفت
چشمے از داغ به قفا امید داشت

باور روزے که آں کمال ابرو
گوشهٔ خاطری به ما امید داشت

می شگفت این دل گرفته چو گل
به چمن دهر گر هوا امید داشت

غم به تنگ آمد از دل تنگم
کاش غم خانه ام فضا امید داشت

پاره کے کردی از جفا دل من
یار گر پارهٔ وفا امید داشت

دل به کوی تو میکشد خواری
کاشکے این شکسته پا امید داشت

مے رسیدے به ماه من آهم
عشق گر طالع رسا امید داشت

زخم بر زخم داغ بر داغ ست
دلم اے کاش یک بلا امید داشت

ساختی نا امید واقف را
بر تو سگیں امیدها مے داشت

اینست که شمشیر ستم آخته این ست
اینست که کار همه ساخته این ست

اینست که با خیل اداء چشم ناز
ترکانه بتاراج دلم تاخته این ست

اینست که بے ساختہ غارتگر دلہاست
وز ناز بآئینہ نپرداختہ این ست

اینست کہ از بستہ خندان نمک ریز
شوری بدل و جان من انداختہ این ست

اینست کہ لشکر کش خوبان جہان ست
وز قامت رعنا علم افراختہ این ست

اینست کہ خوں میکند از جنبش مژگاں
شمشیر بہ پیش سپر انداختہ این ست

اینست کہ از خانہ بروں نا مدہ یکبار
صد خانہ بہر کوچہ برانداختہ این ست

اینست کہ واقف بہ خریداری وصلش
صبر و دل و دین و زر و سر باختہ این ست

محض حرف ست دہان تو دگر چیزی نیست
زاں میاں نیز گر تقسیم خبر چیزی نیست

این دل سوختہ جاں را بہ گرہ ہمچو سپند
غیر یک نالہ محروم اثر چیزی نیست

اے فلک بر دل ما سنگ زدن بیدردی ست
کہ درین شیشہ بجز خون جگر چیزی نیست

بارہا دست ہوس حلقہ کمر یار زدم
ہیچ در دست نیفتاد مگر چیزی نیست

عشق شیریں بہ چنیں تنگدلی عاشق را
از چہ چیز ست دہان تو اگر چیزی نیست

ورزش صبر کن اے دل کہ اگر یار این ست
گریہ نیم شب و آہ سحر چیزی نیست

کارم از دست شد اے وای بہ سیم اکنوں
غیر خاکے کہ تواں کرد بسر چیزی نیست

اینکہ پرسی کہ کجا شد دل سودا زدہ ات
از خم کوچہ زلف تو بدر چیزی نیست

نازد از روشنی اختر طالع چہ کنی
تا زدگی چشم ہم ہمچو شرر چیزی نیست

پارسای مفروشید بہ دردکشاں
ہر کجا عیب خریدند ہنر چیزی نیست

آرزو ہم ہمہ غم ہای جہاں را واقف
از غم دوری احباب بتر چیزی نیست

دلم را یار از مہر و وفا سوخت
عجب مجموعہ مہر و وفا سوخت

دلے در سینہ من بود لیکن
نمیدانم چہ شد خوں گشت یا سوخت

بکن جور و جفا چندانکہ خواہی
بایں ما من نہ خواہم از تو واسوخت

دل بیرانہ مرا آتشم ہست
کہ ہمچوں شمع در دستم عصا سوخت

ببوسم تا بکے آں دست و پا را — مرا خوں در تن از رشک حنا سوخت
مسلمانی نزد بر آتشم آب — مرا آں شوخ کافر ماجرا سوخت
دلم در آتش خوفت نزودم — سپند من بحسب مدعا سوخت
الٰهی در جدائی آتش افتد — که او دل را جدا جاں را جدا سوخت
مزدزاں چهره در کف تیغ میرفت — خدا داند کرا کُشت و کرا سوخت
قیامت شد چو کردی جلوه بر بام — فرود آمد اندکے خلق خدا سوخت
مرا از رشک بر جاں آتش افتد — ز داغ او دل در هر کجا سوخت
ندانم ای تب عشق اینچه گرمی ست — که از نام تو تاثیر دوا سوخت

ازو واسوختی واقف چه گردی
بحکم عشق مے باید ترا سوخت

دل در قفاے او ز برم رفته رفته رفت — خونِ جگر ز چشم ترم رفته رفته رفت
خارے که رفت از سر راهش بپای من — قسمت ببیں که تا جگرم رفته رفته رفت
آں طفل سیمتن که نشاندم بدیده اش — مانند اشک از نظرم رفته رفته رفت
از بسکه موئی زلف توام ساخت بی‌نظیر — از شام تا به چیں خبرم رفته رفته رفت
سر رشتهٔ حیات ز کف بیں او چو شمع — در گریه های بے اثرم رفته رفته رفت

واقف کشید کار به دیوانگی مرا
هوش از هوای او ز سرم رفته رفته رفت

عمر گریز پا نه همیں همعنان تست — جاں همچو سایه همرهِ سرو روان تست
در خاک و خوں طپیده ز تیر تو عالمے — چندیں هزار خانه خراب از کمان تست
جاں مے دهند لاله رخاں بر سرِ دلم — هر چند داغدار متاع دکانِ تست
غوغاء فسق و شور جنوں ماجرای عقل — افسانهٔ تو قصهٔ تو داستان تست
از دیگراں شکایت بیهوده فلک — ما را شکایت از دل نامهربانِ تست
دل را ز من خریدی و رد کردیش ز ناز — اکنوں کجا برم که به مُهر و نشان تست

زد حرف سوزناک تو آتش بجان من
واقف زبان شعله مگر در دهان تست

چنان مرا غم و دردِ فراق یار گرفت
که دل ز پهلوی من عاقبت کنار گرفت

شده است تنگ مجالِ نفس کشیدن‌ها
ز بسکه درد توام تنگ در کنار گرفت

نگشت سبز نهالِ امید مجنونم
ز آب دیدهٔ من گرچه بید بار گرفت

دگر چه آمده دل را به بیدلی دانم
که باز دیده ز هر گریه‌های زار گرفت

دگر نصیحت اطفال اشک دل نکشد
مرا که خاطر ز ابنای روزگار گرفت

گرفت بار دلم را و سر بصحرا داد
بکار او چه نیاید پی چه کار گرفت

بدیر و کعبه نمی بینمش خدا داند
ز خود رمیده دلِ من کجا قرار گرفت

هلاک گرمی داغ محبتم واقف
که شام مرگ مرا شمع بر مزار گرفت

چون پیر گشته‌ام غزلِ عاشقانه چیست
آتش فرو نشست دگر این زبانه چیست

عمریست باز ناله خود ذوق می کنم
نشناختیم چنگ کدام و چغانه چیست

در رفتن ست ابلق عمر سبک عنان
ای نبض رمیده‌ام زدن تازیانه چیست

بی فکر می بنوش که فرصت غنیمت ست
کس را چه اطلاع که فکر زمانه چیست

بکشای زلف و خال منه بر عذار خویش
مرغ دل ست و صید تو این دام و دانه چیست

افسون چشم جادوی او بسته خوابِ من
منت کشیدنِ غم از افسانه چیست

تنگ شکر شده است ز شیرینیت جهان
در حیرتم که شور درین کارخانه چیست

بلبل چو عشق گل زده آتش بجان تو
دل بستنت بخار و خس آشیانه چیست

کز چشم او نریخته خونهای مردمان
خلقی هجوم کرده بر آن آستانه چیست

واقف بهار آمد و تکلیف باده کرد
به زین برای توبه شکستن بهانه چیست

هیچ راهی نه چو راه سر کوی جانان دور نیست
گرم رو چون اشک و آه افغان [illegible]

دیر می آید مسیحا بر سرم از راه دور — گر کند درد مرا لعل تو درمان دور نیست

کرده جا در دل و یک ره نمی آئی به چشم — رنجه گر سازی قدم زان راه چندان دور نیست

فرصتم نبود که خار از پای خود بیرون کشم — همچو گل یک لحظه دستم از گریبان دور نیست

میخورم از غصه خون کز خوان وصل او نصیب — با وجود شور چشمی چون نمکدان دور نیست

از سر زلف تو ام جمعیت خاطر نماند — گر ز دل من یکدم این فکر پریشان دور نیست

میتوان بردن واقف ناز مهمان عزیز — گر کشد سختی دل از پیکان جانان دور نیست

بر خلق ره فتنه به دوران تو بسته است — دستش به قفا شوخی مژگان تو بسته است

از سینه دلم همره تیر تو بر آمد — زان عهد وفائی که به پیکان تو بسته است

چون لعل خوشا بیر جوان بخت که خود را — با قامت خم بر سر چوگان تو بسته است

شمشیر علم کن که شود مشکلم آسان — این کار به یک لطف نمایان تو بسته است

چون سایه روم در قدم سرو روانت — دامان مرا عشق به دامان تو بسته است

ای چرخ به صد رنگ غم و غصهٔ دل من — چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است

ما را همه امید گشایش ز در کیست — در بر رخ ما هر چه دربان تو بسته است

هرگز نه کند یاد گلستان ارم را — خوشحال اسیری که به زندان تو بسته است

بازیچهٔ الماس الهی فتدش کار — زخمی که لب از شکر نمکدان تو بسته است

چون غنچه بابیم نفس وا نشد از صبح — امید گشادی ز گریبان تو بسته است

واقف چه کنی شکوه از آن زلف که صد بار — شیرازهٔ اوراق پریشان تو بسته است

تیر غمت کارگر افتاده است — رخنه مرا در جگر افتاده است

چون نشوم این همه باریک بین — کار به موی کمر افتاده است

چون نگذارم که مرا همچو شمع — خدمت ز منش بسر افتاده است

غم نتواند که کند پا دراز — منزل دل مختصر افتاده است

اے پسر از بس کہ شدی فتنہ گر
لرزہ بہ جانِ پدر افتادہ است

گر خبر از بندہ ندارد رواست
او ز خدا بے خبر افتادہ است

تا نظرم بر بدنِ او فتاد
سیم چو اشک از نظر افتادہ است

تا لبت از خندہ نمک ریز شد
شور بہ کوے جگر افتادہ است

سوختن دلے دود ازو بر نخاست
واقف ما این قدر افتادہ است

گلگون اشک گرم عنانی مرا بس ست
شوقے بہ کوئے دوست رسانی مرا بس ست

چرخ مقوس ارچہ بہ من شست بستہ است
تیرے ز دست سخت کمانی مرا بس ست

تنگم بگیر اے فلک از بے مروتی
بگذار عشق غنچہ دہانی مرا بس ست

از دل بدر کن اے فلکِ پیر کینہ ام
دانستہ باش مہر جوانی مرا بس ست

ہوے دماغ بندہ ز بہرِ خدا مشو
ناصح خیال موی میانی مرا بس ست

تا شرحِ دل شکستگی خویشتن کنم
در بزم او شکستہ زبانی مرا بس ست

خنجر گذار پئے مژہ چنداں ضرور نیست
از غمزۂ تو نوک سنانی مرا بس ست

بے یار نارک ست دماغِ قناعتم
بوئے ز زلف مشک فشانی مرا بس ست

گر نعمتِ وصالِ تو روزی نمی شود
از دور دیدۂ نگرانی مرا بس ست

قانع شدم بچہرۂ زردی درین چمن
مانند شمع برگ خزانی مرا بس ست

با جانِ سوختہ چہ تنعم ہوس کنم
از خوانِ چرخ سوختہ نانی مرا بس ست

اغیار را بہ لطفِ نمایاں گذاشتم
از یار التفاتِ نہانی مرا بس ست

واقف بہ عالمِ گذراں دل نہ بستہ ام
از باغِ دہر سرو روانی مرا بس ست

در چمن رفتی و گل چوں شعلہ لرزیدن گرفت
سرو از رشکِ قدت چوں شمع کاہیدن گرفت

خواستم کز کوچہ دیوانگی بیروں روم
چوں قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

ہمچو من ژولیدہ مو دیوانہ در دشت نیست
دید تا مجنوں مرا چوں بید لرزیدن گرفت

در گلستان رفتی و با این ہمہ آزادگی — چون غلامان سرو دنبال تو گردیدن گرفت
رو برو ے یار با آئینہ در غیرت مرا — ہا بہم چو جوہر مو بمو بر خویش پیچیدن گرفت
شب کہ رخسار دل افروز ترا پروانہ دید — شمع را بگذاشت بر گرد تو گردیدن گرفت

رو نہادم تا بہ شہر عقل از دشت جنوں
از در و دیوار واقف اشک باریدن گرفت

دلبر انداز رمیدن کردہ است — دل من ساز طپیدن کردہ است
در غمش گریہ کن اے دیدہ کہ دل — خون خود نظر چکیدن کردہ است
چشم شوخ تو ز صد خانہ فزوں — سیہ از سرمہ کشیدن کردہ است
ہر کہ آں چاک گریباں دیدہ است — پیرہن وقف دریدن کردہ است
تا شود تازہ کہن سودا ایم — خطش آغاز دمیدن کردہ است
عمرہا در پئے آہو نگہاں — دل من عشق رمیدن کردہ است

بہر بوسیدن پایش واقف
سرو ہم میل خمیدن کردہ است

یار بد خو بجبہہ چیں زد و رفت — بر سر مہر تیغ کیں زد و رفت
تیرہا ے کہ داشت در ترکش — ہمہ را بر دل حزیں زد و رفت
جامہ زیبے کہ داغم از دستش — بر چراغ من آستیں زد و رفت
گفتمش عقدۂ دلم بکشاے — گرہ از ناز بر جبیں زد و رفت
جان و دل عرض کردمش کم رو — پشت پائے بآن و این زد و رفت
خرمن یک جہاں امید مرا — برق از خوئے آتشیں زد و رفت
آہ از رفتنش چہ مے پرسی — کہ رہ صبر و عقل و دیں زد و رفت

سجدہ ہاے نیاز واقف را
ناز او جملہ بر زمیں زد و رفت

آں آشنا کہ جانب ما رانگہ نداشت — بیگانہ گشت شرم و وفا رانگہ نداشت

یکبار گل بخاک جفاکشتگان نریخت
آن شوخ حرمت شهدا را نگه نداشت

زنگاری ست لب که به تر دامنان نشست
آئینه بود یار صفا را نگه نداشت

از رشک خال او که در آتش فشرده را
سوزد از آن سپند که جا را نگه نداشت

بیگانه تاخت غمزهٔ او بهر غارتم
ظالم عنان رخش جفا را نگه نداشت

با آنکه بود لنگر صبرم گران چو کوه
آمد چو سیل هجر تو آن را نگه نداشت

زان سنگدل دو بوسه گدایانه خواستم
دشنام داد حق دعا را نگه نداشت

در بزم غیر گریهٔ مستانه می کنی
چشم تو آبروی حیا را نگه نداشت

واقف ز درد هجر تو گردید بینوا
نالید آن قدر که نوا را نگه نداشت

وصف لعل تو گفتنم هوس ست
گوهر چند سفتنم هوس ست

می درم همچو گل گریبان را
که دو روزی شگفتنم هوس ست

مژه جاروب کرده ام که بچشم
خار راه تو رفتنم هوس ست

هوسی هست در دلم جانان
آن هوس با تو گفتنم هوس ست

سر به بالین نهم مگر میرم
بی تو جا تا که خفتنم هوس ست

واقف از دلبران نیم ایمن
دل به جای نهفتنم هوس ست

دل در سواد زلف کسی جا گرفته است
غلغل وطن به کوچهٔ سودا گرفته است

خوش قامتی به چشم ترم جا گرفته است
سرو عجب برین لب جو جا گرفته است

طفلی ست کز هوای تو دیوانه گشته است
اشکم که راه دامن صحرا گرفته است

دل را بدستم آن مژه ها ست دراز دست
امروز گر گذاشته فردا گرفته است

ناصح اگر تو قطع ملامت کنی خوش ست
چشمش بزور تیغ دل از ما گرفته است

بلهمتی که از نظر افگنده ام دو کون
چون خوش شوی ز گریه که دنیا گرفته است

آن طفل جان به قالبم از نکهت سخن میدمید
لعلش مگر سبق ز مسیحا گرفته است

دارد گہر ازاں قدِ رعنا شکایتے | آہم کہ راہ عالم گرفتہ است

واقف ز زہد پیر شدم بسکہ چوں کلیم
دستم عصا ز گردنِ مینا گرفتہ است

رحمش بدلِ فگارِ من نیست | افسوس کہ یار یارِ من نیست
در باغ چو گلعذارِ من نیست | گل را چہ کنم بہ کارِ من نیست
زورے کہ باں کشم کمانش | در بازوے اقتدارِ من نیست
یارم گل گل شگفتہ گویا | آگاہ ز خار خارِ من نیست
در عشق نصیحتم مگوئید | ایں کارِ دل ست کارِ من نیست
دیدم آں زلف را مکرر | آشفتہ چو روزگارِ من نیست
آں شب کہ نمی کنند روزش | غیر از شبِ انتظارِ من نیست
دل برد چو دیدہ داغ دارد | جز نافہ کہ ایں نگارِ من نیست
ہر چند کہ گل بہ باغ زیباست | زیبا چو رخِ نگارِ من نیست
رعناست بجاے خویشتن سرو | رعنا چوں قدِ یارِ من نیست
خود سر شدہ اشکِ من چہ سازم | ایں طفل باختیارِ من نیست
آں کس کہ دلِ من از میاں برد | یاریست کہ در کنارِ من نیست

یک لالہ بہ کوہ و دشت واقف
ہمچوں دلِ داغدارِ من نیست

دردِ ترا عزیز تر از جاں نگاہ داشت | خوش باد دل کہ حرمتِ مہماں نگاہ داشت
سودا لکن بزلف کہ ایں کج معاملہ | ما را تمام عمر پریشاں نگاہ داشت
ایماں اگر بدل سلامت تعجب ست | دل دادہ کہ از غمِ او جاں نگاہ داشت
شرمندۂ حمایتِ چشمم کہ آں جناب | دردِ مرا ز آفتِ درماں نگاہ داشت
در آتشِ بہاری ابر طرف شد ہمیں ولے | عشق آبروی دیدۂ گریاں نگاہ داشت
با او چگونہ در صفتِ منتشر شود دو چار | دل را کسے کہ زاں صفِ مژگاں نگاہ داشت

چشمی سیه نه کرد بمن هم تمام عمر
داغم ز بس که حق نمکدان نگاه داشت

یارم ز سینه ناوک خود را کشید و دل
از جذب بالمشاکله پیکان نگاه داشت

ای گریه هر کجا که دلت می کشد برو
زین بیشتر عنان تو نتوان نگاه داشت

قربان آن نگاه که با من بزعم غیر
هر رشتهٔ عنایت پنهان نگاه داشت

برداشت یار این دل صد پاره را ز خاک
وز لطف همچو گل به گریبان نگاه داشت

پایم ز بس ببادیه گردی گرفته خو
نتوانمش به گوشهٔ داماں نگاه داشت

دل را که بود ذوق اسیری ز عمرها
مژگان گرفت و نرگس فتان نگاه داشت

واقف ز رشک درد تو یار عزیز را
دزدید از دل خود و در جان نگاه داشت

مارا به تو روزگار نگذاشت
گفتیم دمی بذار نگذاشت

در عشق تو باختیم دل و دین
چیزی بمن این قمار نگذاشت

ناکاره شدیم زانکه ما را
عشق تو به هیچ کار نگذاشت

دیوانه شدیم زان خط سبز
هوشم بسر این بهار نگذاشت

گفتیم نفسی قرار گیرم
لیکن دل بیقرار نگذاشت

رفتیم که درد دل بگوییم
این دیدهٔ اشکبار نگذاشت

پایی بسرم ز ننگ ننهاد
دستی بدلم ز عار نگذاشت

واقف بس کن که اضطرابت
آرامم درین دیار نگذاشت

دل دوش گدای سر راهی شد و برخاست
دریوزه گر لطف نگاهی شد و برخاست

چون سرمه غباری که ازین سوخته جان ماند
سودازدهٔ چشم سیاهی شد و برخاست

بنشین بگدایان در دوست که هر کس
بنشست بدین طائفه شاهی شد و برخاست

از معجزهٔ حسن تو منکر نتوان شد
کز مهر رخت آینه ماهی شد و برخاست

تا پیش تو اثبات کند دعوی دردم
آه اثر آلود گواهی شد و برخاست

تا بر سر این سوختہ جان زار بگرید
دود دل من ابر سیاہے شد و برخاست

تا قامتش از جلوہ گری کرد قیامت
صد کوہ تحمل بہ پر کاہی شد و برخاست

ننشست با اہل ہوس آن سادگی طفل
چندانکہ ز خط نامہ سیاہی شد و برخاست

عاشق نگہ من چو ز رخ پردہ برافگند
ہر مو بہ تنم مد نگاہی شد و برخاست

پروانہ واشکم کہ بہ خاک در او ریخت
از تلخی غم زہر گیاہی شدہ برخاست

واقف کہ ز عمری بدرش خاک نشین بود
در ماندہ با حوال تباہی شد و برخاست

ترا ہرگز غم بیماریم نیست
چہ نالم چوں اثر در زاریم نیست

مرا زاں دست و خنجر شکوہ برجا نیست
کہ بر تن ہیچ زخم کاریم نیست

زدم پروانہ ساں خود را بر آن شمع
چہ سازم طاقت خودداریم نیست

یکے دیوانہ خلوت پسندم
بہ طفلاں ذوق صحبت داریم نیست

بیلاے گریہ مشغولم بخود کن
کہ دیگر طاقت بیکاریم نیست

بزمت زاں چو شمع از پا نشستم
کہ دیگر تاب خدمتگاریم نیست

بسر پیچیدہ خواہم شعلہ چوں شمع
ہیولاے چنیں زرتاریم نیست

من آن مستم دربن میخانہ واقف
کہ چوں چشم بتاں ہشیاریم نیست

گنہ کار ستائے دل اگر خوار ست از دستت
کہ اندک دلخراشی نیز بسیار ست از دستت

اگر در کلبہ من پا گذاری جائے آں دارد
کہ روئے در سوی پشتم بدیوار ست از دستت

ز دستت شکوہ کردم کہ اے بیداد معذورم
کہ دل ریش و جگر خوں سینہ افگار ست از دستت

ید بیضا نزاد در آستینت آبلہ دارم
چرا روزم سیہ ہمچوں شب تار ست از دستت

حنائی کردی از خون قتیلاں پنجہ از غم
مرا با گریہ خونیں ہمرو کار ست از دستت

ہماں بہتر کہ اکنوں دست بردار از طبیبیہ
کہ ہر رگ در تن من نبض بیمار ست از دستت

توام دست نوازش میکنی بر سر نمیدانی
کہ این مسکین ز جان خویش بیزار ست از دستت

تو واقف دل بدست خود بزلف دلبران دادی
به زنجیر بلا اکنون گرفتارست از دستت

همچو دل در غم عشقت بمن انبازی هست
سر کنم نغمهٔ دردی که هم آوازی هست

هرزه پروازی دل سخت ملولم دارد
اندرین شهر بهر سیم قفس سازی هست

بگرفتاری من نیستی ای مرغ چمن
شکر با کن که ترا رخصت پروازی هست

آتش از خشم مزن سینه صد چاک مرا
که درین کهنه قفس مرغ خوش آوازی هست

چون مرا ره بدرون نیست چه دانم دلم
من گرفتم که در دوست در بازی هست

چه مناسب که شوم خود طرف مرغ چمن
تا همچو دل در بغلم زمزمه پردازی هست

امشب از ناله دلم هست چو بلبل محفوظ
درپس پرده مگر گوش بر آوازی هست

این غزل گفته است از فیض نظیری واقف
غیر من در پس این پرده سخن سازی هست

بخون نشانده مرا دلبری که نتوان گفت
شهید کرد مرا کافری که نتوان گفت

بخونم آنکه با خط بندگی دادم
رقم نموده ز خط اخضری که نتوان گفت

صلاح نیست مرا در شکایت آوردن
که هست در بغلم دفتری که نتوان گفت

ز حالت دل مجروح خود چه شرح دهم
رسید زان مژه اش خنجری که نتوان گفت

ز جور تای شه مژگان سیاه من فریاد
خراب ساخته کشوری که نتوان گفت

دلم ز نابلدیها کجا کجا افگند
ز راه برد مرا رهبری که نتوان گفت

ازین که شب تو با غیار بوده مخمور
گذشت بر سر من محشری که نتوان گفت

بقصد کعبهٔ دل از ادا و غمزه و ناز
کشیده اند بتان لشکری که نتوان گفت

حدیث گم شدن دل بکس نمی گویم
فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

لوای تیغ بلندست واقف از سر ما
فتاده ایم به بوم و برے که نتوان گفت

به حشر خط من ای بیوفا چه خواهی گفت
جواب رنجش و عذر جفا چه خواهی گفت

نمی کنیم ترا سوی او روان ای اشک
از آن جهت که تو طفلی زبان چه خواهی گفت

گذشته کار پریشانیم ز گفت و شنید
بزلف یار ز من ای صبا چه خواهی گفت

گذشت عمر و نکردی بمن شبی را روز
بحیرتم که بروز جزا چه خواهی گفت

هزار نامه نوشتم جواب ننوشتی
بگو بگو که جواب خدا چه خواهی گفت

گر از تو یار بپرسد چه مدعا داری
تو یا رسے ای دل بی مدعا چه خواهی گفت

تو خود ز محفلش آزرده میروی واقف
بخنده گر بتو گوید بیا چه خواهی گفت

دلم از آه بی اثر داغ ست
بلکه زین غصه ام جگر داغ ست

از دل من خبر چه می پرسی
زخم بر زخم و داغ بر داغ ست

من نه تنها ز شوخیش داغم
که پدر هم از آن پسر داغ ست

شمع با این بهار زیبائی
از تو ای سرو گل بسر داغ ست

دل من هیچ جا نیاساید
در حضر داغ و در سفر داغ ست

جلوه شمع آنکه بر سرم شب هجر
سوزد از شام تا سحر داغ ست

پیش رویش نه شمع و لاله بس
کاین یکی سوختن آن دگر داغ ست

آنچنان دل شتاب می سوزد
که ترا تا شنود خبر داغ ست

لاله زار ست سینه واقف
هر کجا آب افگنی داغ ست

خویش و بیگانه بحال من بیمار گریست
هر که شد با خبر از زاری من زار گریست

از پس مرگ کسی آیه بجا کم نفشاند
ابر غم آمد چون یار هوادار گریست

نه گذشته است هنوز از شب هجران پاسی
نتوان خون دل ای دیده بیکبار گریست

نعشم آن روز که از کوی تو بیدر بردند
خواهد از درد بحالم در و دیوار گریست

آنکه وی خنده کنان بر سر من آمده بود
چون مرا گریه کنان دید بناچار گریست

در غمت هم ز کسی دید دلم خون گرمی
غیر ازین دیده که از بهر تو بسیار گریست

واقف آں شب کہ از و یار بپرسید احوال
کم سخن گفت ز دردِ دل و بسیار گریست

زاہد اگرت سبحہ صد دانہ ضرورست
یارا بخدا گریہ مستانہ ضرورست

مجذوب الٰہی ست حقارت مکنیدش
یاراں ادب ایں دل دیوانہ ضرورست

گر دیدہ متاع دلہا ز ہر سو جمع بہر سو
از چشم تو یک غارت ترکانہ ضرورست

کیفیت از صومعہ حاصل نشدت حیف
زاہد گذرت جانب میخانہ ضرورست

در دیدۂ اغیار نباید کہ نشینی
دامن کشی از مردم بیگانہ ضرورست

فرمود چو آشفتگیٔ حالِ مرا دید
کایں زلف پریشاں شدہ را شانہ ضرورست

دیوانہ مقید بہ مکاں نیست ولیکن
در کوچۂ زنجیر مرا خانہ ضرورست

بر روے گل و شمع نظر را نہ کشایم
پاس ادب بلبل و پروانہ ضرورست

اینجاست کہ واقف دلم از دست فتادہ
افتادن من بر در جانانہ ضرورست

بعہدت ہمہ جا ویرانہ ہست
غم آباد مصیبت خانہ ہست

بیا بلبل کہ تا نالیم باہم
مرا ہم بے وفا جانانہ ہست

تواں یک شب شنیدن سرگذشتم
سرت گردم عجب افسانہ ہست

جزای خویشتن زلفت نلرزد
بہ زنجیرش چو دل دیوانہ ہست

از آں چشم و ازاں ابرو خراب است
بہر جا مسجد و میخانہ ہست

بیا اے مرغ گلشن ہم قفس باش
کہ اینجا نیز آب و دانہ ہست

کجا داری خبر زیں دیدہ و دل
ندیمت شیشہ و پیمانہ ہست

نمے آید بشہر از دشت مجنوں
کہ اینجا ہمچو من دیوانہ ہست

دلِ صد چاک من گوید بزلفش
کہ گر افتد قبولت شانہ ہست

دلم واقف خراب افتادہ ہست
بچہ تعمیرش کنم غم خانہ ہست

در دل نه همین سه چار در دست ‏— از دست تو بیشمار در دست

در دل نه ز اشتیاق داغ است ‏— در دیده ز انتظار در دست

بازآ که ز دوری تو ما را ‏— یک سینه و صد هزار در دست

ای پیش تو یادگار ما دل ‏— ما را ز تو یادگار در دست

گفتی بدل تو چیست از من ‏— ای یار ستم شعار در دست

در کوی تو جان سپردگان را ‏— جاروب کشی هزار در دست

واقف نگسل ز درد زنهار ‏— یار تو درین دیار در دست

سرو من دوش خرامان به گلستان میگشت ‏— از پیش سرو چمن بر زده دامان میگشت

نالهٔ از سحر درین باغ نبوده است هنوز ‏— که بدل یاد قد یار خرامان میگشت

خبری از دل دیوانه ندارم لیکن ‏— دیدهم از دور کسی را به بیابان میگشت

چه قدر شور بسر داشت دل من که شب ‏— کاسهٔ داغ به کف گرد نمکدان میگشت

شد یقینم که کفن پوش کند خلقی را ‏— تیغ بیداد تو آن روز که عریان میگشت

این زمان دل بسر زلف تو خود را گم کرد ‏— یاد آن روز که در مهد پریشان میگشت

آنکه از کوثر و زمزم دل او آب نخورد ‏— تشنه گرد سر آن چاه زنخدان میگشت

شب ز بیچارگی دل جگر من خون شد ‏— که به امید تو در کوچه گریان میگشت

من ز تحصیل فن عشق چو فارغ گشتم ‏— بلبل آن روز به ویرانی گلستان میگشت

واقف آن شور جنون تو کجا شد که لبت ‏— خنده میزد چو سحر چاک گریبان میگشت

ندانم کدامی ادای تو خوب است ‏— تو خوبی همه شیوه‌های تو خوب است

مبادا چو من روز بد پیشت آید ‏— مبین آئینه کز برای تو خوب است

تو سرو کدامی گلستانی آخر ‏— که از روی گل پشت پای تو خوب است

سر من که دارد هوای سجودی ‏— اگر سوده گردد به پای تو خوب است

اگر تیره بمن زنی ور باغبار — تو خوبی صواب و خطای تو خوب ست

فتاده است ز فکر پرواز رنگم — اگر پر زند در هوای تو خوب ست

ز واقف نمانده است جز نیم جانی — گر آن هم بیاید فدای تو خوب ست

بیا از جلوه کن برپا قیامت — که کار خود برد بالا قیامت

بهر جا سایه زان قامت افتد — بروید سرو زانجا تا قیامت

قیامت دیده ام از قامت تو — چه می خواهد د جان ما قیامت

به تنهائی مرا بگذار مپسند — که آید بر من تنها قیامت

مرا از وعدهٔ وصلش چه حاصل — که نتوان زنده ماندن تا قیامت

رود بر باد خیر این کوه طاقت — کند چون قامتش برپا قیامت

ز دست آن ستمگار از واقف — قیامت بود در صحرا قیامت

[illegible] که به خنجر خویش ست — نگهی کرده شهیدم که به کافر خویش ست

در سر کوی تو آشوب قیامت باشد — این همین ست که با عرصهٔ محشر خویش ست

قربان گرد سر چه رو چرا میگردند — رهت تو بند مگو با قد دلبر خویش ست

دل تو خویشی نزدیک بخار دارد — دل ما پیرون به تو بیرحم ستم پر خویش ست

عشق [illegible] مجنون را — اندران دشت که هر خار به بستر خویش ست

[illegible] آمده خونش در جوش — لاله گویا به همین سوخته اختر خویش ست

[illegible] مستی — این همه ادب ما به کبوتر خویش ست

شعبه آشنه داری تو تا یافت رقیب — وارد آن ناز که گوئی به سکندر خویش ست

در جهان یار وفادار ندیدم واقف — حرف بیگانه چه گویم که سخن در خویش ست

[illegible] در سر آن زلف جا گرفت و گذاشت — وطن به سایهٔ بال هما گرفت و گذاشت

بگو چسان نشوم پائمال بی قدری
که یار دست مرا چون حنا گرفت و گذاشت

ز دستگیری او زینهار پا نخوری
نگار من چو حنا دستها گرفت و گذاشت

نقاب بر رخ و آئینه از کف ای خودبین
مرا چو دید ز روی حیا گرفت و گذاشت

تو نیز سر بده ای محتسب چه خواهد شد
هر آنکه مست عسس بارها گرفت و گذاشت

دلم ز سوز محبت اگر نشد اخگر
سپند چه بود که آن دلربا گرفت و گذاشت

به چین زلف تو برگشت دل به سوی ختن
ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت

چه کوچه ها که نگردید از پریشانی
کسی که زلف ترا چون صبا گرفت و گذاشت

نشد مقیم درین خانه هیچکس واقف
چه عکس ها که در آئینه جا گرفت و گذاشت

جز منت عاشق فدائی نیست
حاجت اینکه آزمائی نیست

هر کرا با تو آشنائی نیست
در دلش هیچ روشنائی نیست

شمع سان داغ بر سرم مگذار
که مرا ذوق خودنمائی نیست

یک کف خاک نیست در کویش
که ز خون دلی حنائی نیست

من اسیر کسی که از زلفش
هیچ دل را سر رهائی نیست

بلبلی بی دماغ این باغم
با کسم ذوق همنوائی نیست

به حذر باش ای کمان ابرو
ناوک آه ما هوائی نیست

زاریی دل به گوش او نرسید
آه کین آه را رسائی نیست

برگ عیشی ز لخت دل دارم
با کم از روز بی نوائی نیست

در دیاری که میرزا عشق ست
عقل را قدر روشنائی نیست

اینکه ناخن بدل زنند بتان
دلخراشیست دلکشائی نیست

فاسق بر ملا اگرچه بدست
بدتر از زاهد ریائی نیست

صد شکستم فتاد از احباب
چشم یک حبه مومیائی نیست

واقف از مشکل عاشقی مگذر
خاک شوری ست مشکسائی نیست

بعد ازینم بده آزار گذشت آنچه گذشت
بار دیگر مکن این کار گذشت آنچه گذشت

دوش رفتی به عیادت سر بالین رقیب
زین الم بر من بیمار گذشت آنچه گذشت

تیرت از سینه گذر کرد و نه شد کار تمام
خنجر ناز بدل آمد گذشت آنچه گذشت

ماجرای شب هجران چه دهم شرح فراق
بر دل از دیده خونبار گذشت آنچه گذشت

دی گذشتی نمک افشان به تبسم با غیر
جان من بر دل افگار گذشت آنچه گذشت

چند گوئی که بگو آنچه گذشت از سر تو
از سرم بگذر و بگذار گذشت آنچه گذشت

فصل گل آمد و از توبه گذشتم ساقی
شیشه از طاق فرود آر گذشت آنچه گذشت

سحری بوی گل انداخت گذر به قفسم
به من از حسرت گلزار گذشت آنچه گذشت

گذر ای تیر جفا از دل واقف زین بیش
بس کن ای شوخ کماندار گذشت آنچه گذشت

بطفلی رفت در دبستان محبت
گرفتم یاد قرآن محبت

گلستان بوستان مخوان بلبل
که من بودم غزلخوان محبت

طپیدم سوختم بر باد رفتم
چها کردم به فرمان محبت

بزور همت مردانه گردید
زلیخا مرد میدان محبت

مسلمانان چه ایمان یافتند
ز من احکام و ارکان محبت

محبت را تلف کردی با غیار
چه خواهی داد تاوان محبت

بحمد الله که کردم جان و دل را
نثار مهر و قربان محبت

نهان از من دلش را مهربان کرد
ببین لطف نمایان محبت

دلم یک قطره خونست لیکن
فرو برده است طوفان محبت

درین عالم زبانداری هیچکس نیست
بنه بر طاق دیوان محبت

ستانم داد ناز بر جامه زیبان
درآویزم بدامان محبت

زلیخائی و یعقوبی نماینده است
بپرس از مهر و کنعان محبت

محبت زرد جایگاه است واقف
چه خواهی کرد زندان محبت

نتوان نه خود به مهر ازین وآن گذشت
توفیق گر رفیق بود میتوان گذشت

ماندیم به خواب غفلت و ایام عمر رفت
فریاد زینکه بے خبر این کاروان گذشت

در وصل هم ز هجر مرا بے حضور داشت
فصل بهار آمد و بر من چو خزان گذشت

آمد بر جسم زاری باز بود آسمان
بر ما جفا ازان مه نامهربان گذشت

داری دلا اگر سر سودای زلف یار
باید ترا گذشت ز سود و زیان گذشت

بهر ادای شکر توانا نیم به پرسش
زان پیشتر که لغزشی این ناتوان گذشت

بسیار مشکل ست گذشتن ازان کمر
در پیچ و خم ز زلف ندانم چسان گذشت

چون سایه ایم در قدم سرو ناز خویش
کے میتوان ز بهر تو از آستان گذشت

راهے بدر نه بردیم ازین دشت ای دریغ
عمرم به هرزه گردی ریگ روان گذشت

سرگشته هوا و هوس همچو گردباد
یک چند خاک خورد و ازین خاکدان گذشت

در چشم یار گر نه سبک قدر گشته ایم
تیرش چرا ز پهلوی ما سرگران گذشت

واقف ز درد مرد و در آمد ز عاشقی
داغم ازان جوان که ز دنیا جوان گذشت

امروز ناوک تو ز من سرگران گذشت
آیا چه در ضمیر تو ابرو کمان گذشت

گر شکوه ز راه تو زاهد کنم مرنج
یک عمر جور بر من ازین دودمان گذشت

نتوان چو سرو این همه استادگی نمود
باید ازین حدیقه چو آب روان گذشت

بر یک قرار ماند هوای دیار عشق
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت

آداب خانقاه چه دانم من خراب
اوقات من بخدمت دیر مغان گذشت

نبود دماغ ساختن آشیانه ام
عمرم به زیر بال درین گلستان گذشت

صیاد دل شکار ندیدست چون تو کس
مرغے که دیده ام تو از آشیان گذشت

از پند و بند باز نیاید دیوانه مرنج
ناصح خموش کار ازین هیچ ازان گذشت

در عشق خاکسار تر از من کسے نبود
گرد من غبار کوی تو از آسمان گذشت

اے دلبران به تربت واقف گذر کنید
مسکین بدرد و داغ شما از جهان گذشت

دوش بر حالم چو گل آن بیوفا خندید و رفت / خار خار من تماشا کرد و دامن چید و رفت
خاطر جمع از شبستان جهان یک کس نبرد / هر که آمد چند شب خواب پریشان دید و رفت
تند بگذشت آنچنان از من که بار دامنش / لخت لخت دل چو برگ گل ز هم پاشید و رفت
بوی گل می آید از حرفی که سر کردم باو / بید ماغی را نظر کن شمه نشنید و رفت
من نه تنها دادخواه از جور گردون بوده‌ام / صبح از بی مهریش خون بر جبین مالید و رفت
راه بدولت خانهٔ نازش نمی یابد کسی / هر که آمد بر در او آستان بوسید و رفت
خاکساری های من یکره نشد منظور او / دید در کویش غبارم را نظر پوشید و رفت
گفتمش مرهم بهای ده که مجروح توام / خنده کرد و بر جراحتها نمک پاشید و رفت

طفل بازیگوش من واقف پس از صد انتظار
آمد و دل چون کبوتر از برم دزدید و رفت

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست / آشنایم کودکان بیگانه بودن خوب نیست
ابر می بارد حریفان فکر می پر لازم است / بیش ازین بی گریه مستانه بودن خوب نیست
گل مزن بر فرق و عارض می فروزان ای شمع / خانه سوز بلبل و ویرانه بودن خوب نیست
زین وصیت گرد مجنون ورد آخر من / تا توان دیوانه شد فرزانه بودن خوب نیست
گشت در طفلی پدر از عشق من بیزار و گفت / با چنین دیوانه همخانه بودن خوب نیست

ماجرای دهر واقف گوش کم کن گوش کن
همچو طفلان مائل افسانه بودن خوب نیست

در سر هر پیه شور من از بس هوای گریه است / گر خورم چون ابر آبی از برای گریه است
مشرب مینای می داریم در بزم طرب / قاه قاه خندهٔ ما های های گریه است
دیگران را گریه گر ضعف بصر می آورد / چشم ما چون شمع روشن از لقای گریه است
می برد از ضعف سیراب اشکم هر طرف / سیر من اکنون درین وادی بپای گریه است
هیچکس از بیکسی آبی بخاک من نریخت / گریه کن بر تربتم ای غم که جای گریه است
کی دریغ از گریه میداریم خون خویش را / گر جگر گر دل به پیش ما فدای گریه است

پیش خیل دردمندانیم در میدان عشق
شمع ساں در دست ما واقف لوای گریہ است

ایکه پرسی از چه چشمت مبتلای گریہ ست
از تو تا بیگانگی دید آشنای گریہ ست

گفتی ام از گریہ بس کن خانه ها کردی خراب
خانه آبادان هنوز این ابتدای گریہ است

کی شود مجنوں برای صحبت از آب رواں
نزد بلبل های عاشق از صدای گریہ است

هر کجا سیل ست ویرانی تقاضا می کند
این خرابی ها بعالم مقتضای گریہ است

چشم تا وا مینمایم اشک عریاں میشود
گوئیا مژگان من بند قبای گریہ است

نیست خالی لحظه از آمد و رفت سرشک
خانه چشمم مگر مهماں سرای گریہ است

گر رسد دستم بمالم بر کف پای نگار
در بساط دیده ستی گر حنای گریہ است

کارے از تدبیر صبر من نیامد حالیا
فکر فکر ناله است و رای رای گریہ است

گر تو داری طالع دیدن ببیں آں ماه را
واقف این چشمیکه من دارم برای گریہ ست

مجنوں مرا بسلسله عشق واگذاشت
خود از میانه پای کشید و مرا گذاشت

چندیں هزار خانه طاقت خراب شد
روزی که غمزه تو ستم را بنا گذاشت

بیگانگی ز مردم عالم چو بس که دید
دل کار خود بآں نگه آشنا گذاشت

در راه عشق همرهی از کس مجو که دل
خود پیش پیش رفت مرا در قفا گذاشت

از سر هوای سوز و گدازم نمی رود
آساں نمیتواں هوس کیمیا گذاشت

باشد بحکم شرع جنوں مستحق دار
دیوانه که پای بدار الشفا گذاشت

ترک علاج گفت دل خسته لاعلاج
بیچاره تنگ آمد آخر و واگذاشت

در زلف او همیشه دلم عهد می کند
در ساعت سعید درین کوچه پا گذاشت

یک بار بخت غنچه ما وا نمی شود
چندیں بهار آمد و نشگفته وا گذاشت

انصاف نیست ورنه درین بزم کی تواں
دعوای خون شمع بباد صبا گذاشت

تا دید از تو گوشه ابروی التفات
بر طاق دل شکایت جور و جفا گذاشت

نگرفت گاهی از دل خون گشته ام خبر
یارب کجا خدنگ تو یاد رها گذاشت

صحرای عشق تشنه خون همچو کربلاست
از سر گذشت هر که درین دشت پا گذاشت

لطف و عتاب یار زنا باز داشته است
یارب چه کرده ایم که یار ابما گذاشت

مسند نشین کشور او باز گشت دل
اقبال را به سایهٔ بال هما گذاشت

برداشت کافری باسیری دل مرا
واقف نیم ازینکه نگهداشت یا گذاشت

شب که جمعی در غم آن جامه گلگون میگریست
چشم مردم آب و چشم حسرتم خون میگریست

شور عشقم نیست امروزی که در طفلی دلم
می شنید افسانهٔ لیلی و مجنون میگریست

سوی آن بیدرد حسرت نامه میکردم رقم
خامه در دستم بحال لفظ و مضمون میگریست

همچو من در گریه نبود هیچکس رسوای شهر
کوهکن در بیستون مجنون بهامون میگریست

دود دل را کرده ام در سینه ضبط از حکم صبر
ورنه بدمن با هزاران چشم گردون میگریست

بسکه میخندند بر دانشوران بیدانشان
در زمان ما اگر بودی فلاطون میگریست

شب که واقف با دل دریا مدارش بود کار
از پی شبخون دیگر چشم جیحون میگریست

سودای تو از سر رود اصلا شدنی نیست
اینست بلای که ز سر وا شدنی نیست

از پرده برون میفگنی راز درون را
غافل دگر ای اشک چو تو ناشدنی نیست

دل تنگ توام نیست سر باغ و بهارم
چشم گل سرو و سمن وا شدنی نیست

با ما دل بیرحم بتان صاف نگردید
فریاد ازین سنگ که مینا شدنی نیست

معمورهٔ دلها ز محبت رو بخرابی ست
کو شهر که از جور تو صحرا شدنی نیست

شور عجبی از تو فتاده است به سرها
کو قطره که از شوق تو دریا شدنی نیست

از نکهت پیراهن یوسف چه کشاید
چشمم که جز از بوی تو بینا شدنی نیست

خود را عبث ای ناخن تدبیر مفرسا
بگذار که این بند قبا وا شدنی نیست

روزی که به استاد سپردند مرا گفت
[illegible] عشق آمده ملا شدنی نیست

مارا ز خرابات به مسجد نتواں برد / داناں مۓ آلوده مصلا شدنی نیست

گردوں اگر آید به مہر چه حاصل / از ما چو بایں سفله مدارا شدنی نیست

یکمشت شرر نیست در آتشکدۂ دل / کز تربیت عشق ثریا شدنی نیست

صد رنگ غم آمیخته با خون دل من / جاناں مخور ایں مے که گوارا شدنی نیست

از کار فرو بسته خود آه چه گویم / موقوف به دقت ست مگر وا شدنی نیست

گفتی و بہست بوسه زکوۃ لب شیریں / خود وعده وفا کن که تقاضا شدنی نیست

تا به تو بے از اندکیم ہست دریں بزم / چوں شمع من و ترک تماشا شدنی نیست

از شوخی آں خال که در گوشۂ ابروست / یک گوشه نشیں نیست که رسوا شدنی نیست

اے دل مکن ابرام پۓ بوسه بآں لب / خاموش که ایں عرض پذیرا شدنی نیست

واسوختن از جور و جفاۓ که کند یار / از غیر تواند شدن از ما شدنی نیست

واقف به سراغ دل خود سخت ملولم / افسوس که ایں گم شده پیدا شدنی نیست

غم بے شمار دارم و یک غمگسار نیست / چوں من کسے بکام دل روزگار نیست

یارب چه آفتی تو ندانم که در دلم / ناکردۂ قرار دلم را قرار نیست

از خاک من غبار به روے زمیں نماند / با من ہنوز خاطر او بے غبار نیست

افسرده گر شود دلت از خون من مرنج / در شیشۂ سپہر مۓ بے خمار نیست

دور از لب تو جان کسی چوں خورم شراب / گر آب زندگی ست مرا سازگار نیست

گردید بار خاطر من جمله کارہا / شادم به کار عشق که بر طبع بار نیست

دیوانه چه خوش سخن عاقلانه گفت / کانرا که عقل نیست غم روزگار نیست

بے چشم تر مزی که بر زندگان عشق / ابریست مرده دیده اگر اشکبار نیست
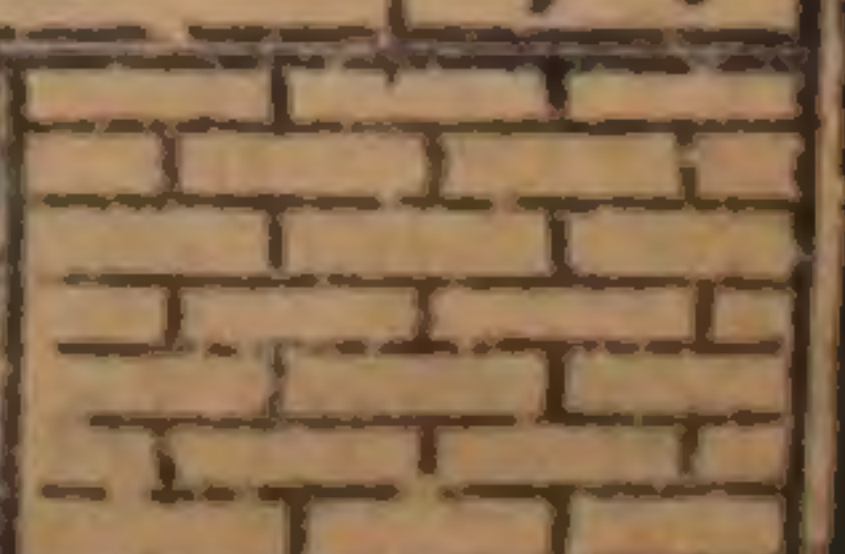
واقف به چشم خلق ز بس گشته ام سبک / عکس مرا به خانۂ آئینه بار نیست

ہر کجا شوخ میرزاۓ ہست / آفتے فتنۂ بلاۓ ہست

مکن نیا اے بتاں خراب دلم — آخر این خانہ را خدای ہست

در شفا خانۂ لب یارست — درد ما را اگر دوائے ہست

خواجہ بر دولت اعتماد مکن — کہ غلام گریز پائے ہست

خاک گشتم بیا بیاد مدہ — کہ ہنوزم بہ سر ہوای ہست

زادن و مردن آمد و رفت ایست — دہر ہم کاروان سرای ہست

عاشق زار را نوازش کن — کہ عجب تار خوش صدای ہست

مکن اے توتیا قدم رنجہ — دیدہ مشتاق خاکپای ہست

تند چوں سیل از سرم مگذر — کہ مرا با تو ماجرائے ہست

نہ کنم در جفا کشی تقصیر — گر بدانم نزاد وفائے ہست

ایکہ میپرسی آشنائے تو کیست — دل گہے درد آشنائے ہست

شست بر ہر کہ بست میکشدش — نگہش تیر بے خطائے ہست

گرچہ بے برگ گشتہ ام چوں نے — شکر ہا میکنم گدائے ہست

راحت گوئید ای بلازدگاں — کہ چہ بالائے او بلای ہست

گر نہ جاں داد دل زخم واقف
از چہ در سینہ ہائے ہائے ہست

تو گریہ ہائے زار ندانستہ کہ چیست — درد جگر فشار ندانستہ کہ چیست

ما را ہزار درد و الم میدہد ز عشق — تو خود یک از ہزار ندانستہ کہ چیست

نگرفتۂ ز جور خودی تو عدہ وصال — تو درد انتظار ندانستہ کہ چیست

پیوستہ کار تست نمک ریختن بزخم — حال دل فگار ندانستہ کہ چیست

عادت بسنگ گل شگفتن گرفتہ — تشویش زخم خار ندانستہ کہ چیست

اے دل بہ ملک عشق سفر میکنی مکن — احوال آں دیار ندانستہ کہ چیست

وقت تو خوش بعالم مستی گذشتہ است — خمیازۂ خمار ندانستہ کہ چیست

غافل ز فکر خویش دلا یک نفس مباش — چوں فکر روزگار ندانستہ کہ چیست